

نام کتاب : اینجا قلبی نا آرام است

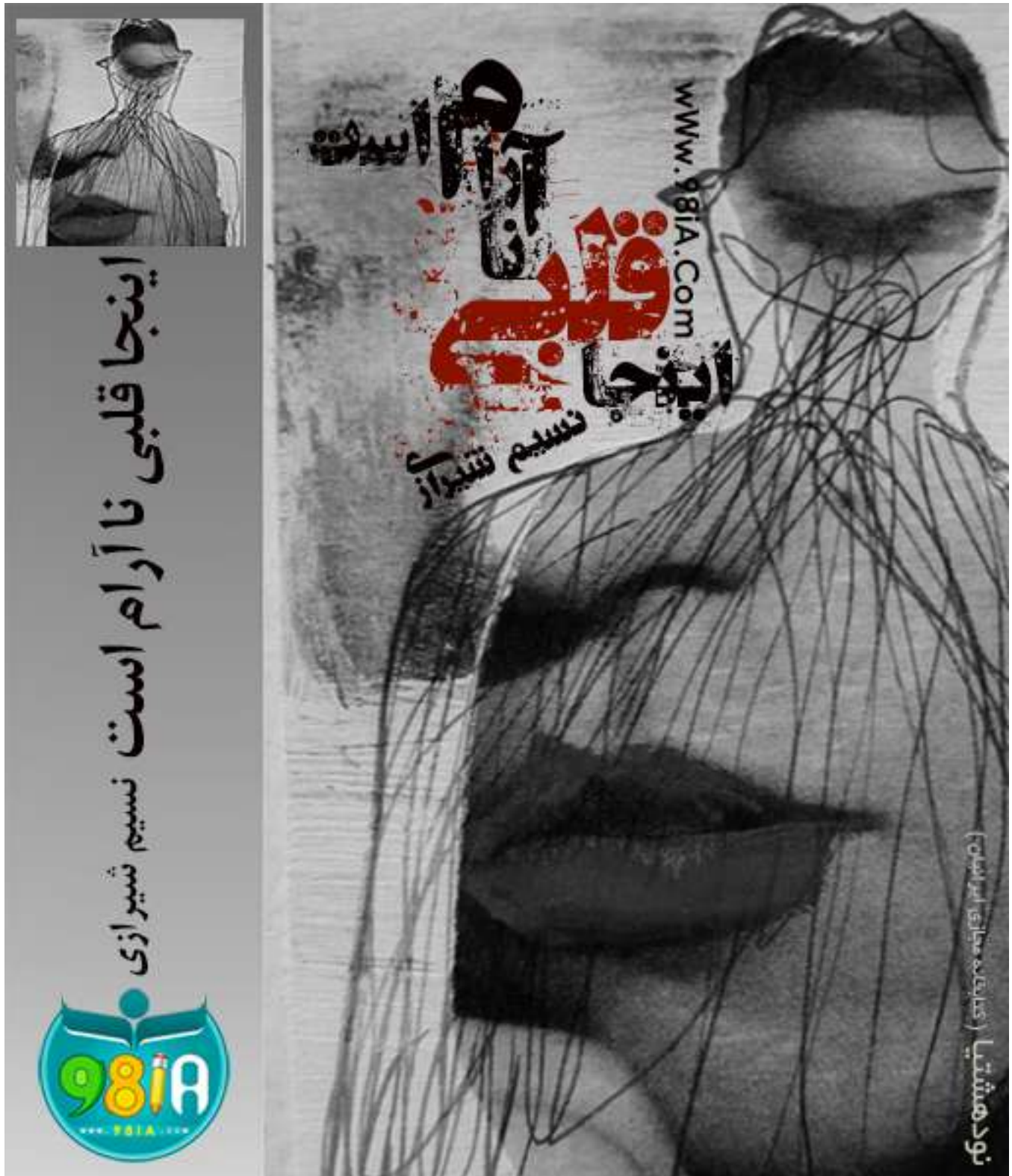
نویسنده : نسیم شیرازی کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : F . Kh کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : afro99 کاربر انجمن نودهشتیا

داد زد-زمنه مرتیکه... برو تا نکشمت؟

فاصلم زیاد بود ولی با شنیدن جمله ی پر از حرص سعیدبعد از صحبت چند دقیقه ایش یا یکی از هم دانشگاهیا با صدای بلند خندیدم ... این چندمین بار بود که منو از پسرخالم خاستگاری میکردن.

مادرجون همیشه میگفت: چهره ی جفتون شبیه من شده... اونقدر شبیه که هر کی از رابطمون بی خبر بود فکر می کرد خواهر و برادریم.

یک سالی میشد با سعید نامزد کرده بودم... ولی به خاطر این که عقد نبودیم فقط دوستان صمیمی که تعدادشون هم زیاد نبود و خانواده هامون از این رابطه با خبر بودن.

اونقدر از شبیه و خاص بودن مون توی فامیل شلوغمون صحبت شد که بالاخره سعید رسوای دوست داشتنش شد و اعتراف کرد به یه عشق قدیمی که از دوره راهنمایی جون گرفته بود و فقط خودشو و مادرجونم خبر داشتن...

اونقدر این عشق رو بی خبر از من توی وجودش نگه داشته بود که به قول خودش من بزرگ شم و بتونه روی فکر کردنم ، روی منطقی بودنم حساب کنه.

از اولم میدونستم حمایت هاش از من یه جور خاصه... همیشه میدونستم توجهش با بقیه پسر خاله هام فرق داره و حتی توجهش به بقیه دختر خاله هام هم متفاوته...

همین باعث شد که خودم از زیر زبونش حرف بیرون بکشم...

اونقدر سمج شدم که بالاخره اعتراف کردم... چه اعتراف سختی بود واسش و من چه گستاخ توی صورتش با نیش باز نگاه میکردم.

سعید با حجب و حیا نبود... سر به زیر نبود... خبیث و پر سرو صدا و به قول مریم دختر خاله بزرگم پررو بود...

ولی موقع حرف زدن... موقع اعتراف به عشق قدیمیش سرخ شده بود از شرم، از شرم این همه مدت اعتماد منو خونوادم و حس و حال خودش...

یادمه که در مقابل نگاه بهت زدش خندیدم و گفتم: بذار یکم فکر کنم... این یکم فکر کردن رو هم بذار به حساب یه رسم و ادای قدیمی...

وگرنه جوابمو از خیلی وقت پیش آماده کردم.

سعید شوکه شده بود... مطمئن بودم منتظر بود من شوکه بشم ولی همه چیز اونطوری که اون فکر میکرد پیش نمیرفت.

سعید مرد بود و من مرد بودنش رو در مقایسه با بقیه ی پسر خاله هام به وضوح میدیدم.

مادر جونم هم همیشه یه جور دیگه روی سعید حساب میکرد.

-شیرین... هزار بار گفتم اون حلقه کوفتیت رو دست کن...

نیشم تا بنا گوش باز شد و دست چپم رو بالا گرفتم تا برق رینگ ساده و نقره ام که همینجوری به خاطر دل

سعید وقتی باهاش بودم دستم میکردم به چشمش بیاد...

سعید هوفی کشید و نگاهش رو به مسیری که هم دانشگاهیمون ازم خاستگاری کرده بود کشوند و دست به

کمر ایستاد...

دوباره نگاه عصبانیش رو زوم من کرد و دست راستشو توی موهاش حرکت داد و گفت: اگه دیگه کلاس نداری

بریم.

خندیدم و آخرین تیکه ی کیکم رو بلعیدم ... نه کلاس ندارم. تو چی؟

سعید در حالی که کوله پشتی من رو بر میداشت گفت: میرسونمت خونه ... برمیگردم.

چشام گرد شد-تو چرا برسونی؟ خودم میرم.

سعید کولمو روی دوشش جا به جا کرد و گفت: بذارم بری که یکی دیگه سر راهت سبز شه؟

خندیدم... -بابا مگه تحفم؟ حالا اتفاقی یه بنده خدایی یه چیزی گفت.

سعید بدون این که نگام کنه دهنشو کج کرد و گفت: اتفاقی... و سری جنبوند و گفت: این سومین آدم توی

دانشگاست که بعد از نامزدیمون میان خاستگاریت... اونم از من بدبخت خاستگاریت می کنن... اینا به کنار...

هنوز یادم نرفته دوره قرآن مامانمو که محبوبه خانم از کمالات پسرش واسه مامانش گفته بود...

نیشم باز شد... محبوبه خانم میدونست من با سعید نامزدم ولی بازم منو از مامان سعید خاستگاری کرده بود...

دلیلشم این بود که منو سعید هنوز عقد نیستیم و فرصت برای اومدن خاستگار از نظر محبوبه خانم همیشه

هست...

پسرش ایتالیا درس میخوند و محبوبه خانم سعی میکرد فکرشو با فکر پسرش یکی کنه و به خاطر همین

اینجوری یهو بیراهه میگفت.

سعید ایستاد و گفت: نیشت چرا بازه... لذت میبری من بدبخت باید به خاستگارات جواب بدم؟

به چشمای قهوه ای تیره سعید خیره شدم و لبخند زدم... از اون لبخندایی که سعید میگفت بدجور مظلوم میشم.

سعید ضربه ی آرومی به کتفم زد و گفت: نکن این کارو... اینجوری نگام نکن... منم تا حدی تحمل دارم ...

کولمو ازش گرفتم و گفتم: داری میری خونه پیراهنتو عوض کن.
این دفعه نیش سعید باز شد- که باز تیشرت بپوشم.

نگاهی به پیراهن ساده و شلوار کتان مشکی و ساده سعید انداختم و گفتم: خب من اسپورت تر دوست دارم.
سعید چشمی گفت و ادامه داد: اگه اینجوری میپوشم به خاطر اینکه که یه فرقی بین من کارشناس ارشدی با تو
جوجه ی کارشناسی باشه دیگه...

سر جام ایستادم و با چشمان فراخ به سعید که از خنده به مرحله ضعف رسیده بود خیره شدم.
سعید دستش رو پشت کمرم گذاشت و با همون خنده گفت: اینجوری نگام نکن... گفتم که تحملم حدی...

میون حرفش دویدم - پررویی سعید... خیلی پررویی
و با اخم ساختگی جلوتر ازش راه افتادم.

اهل ناز کردن نبودم... ولی الان دلم یکم لوس بازی میخواست.

سعید با اون قد ۱ متر و ۷۶ سانتیش دنبال من دوید و گفت: باشه بابا... گفتم که پیراهنو عوض میکنم.
و بی قید خندید...

وقتی میخندید چهره ی بامزش به نظر من دوست داشتنی تر میشد... کنار پراید «هاچ بکش» ایستادم و نگاهش
کردم... دندونای سفیدش با اون لبخند روی لبش بدجور توی چشم بود... سفیدی پوستش خیلی هم توی ذوق
نمیزد و چشم و ابروی قهوه ای تیرش برای من خیلی خاص بود. قدش بلند نبود... فقط چند سانت ازم بلند تر
بود ولی قد بلند به نظر من فقط ملاک خوشتیپی نبود... سعید رو همین جوری که بود دوست داشتم... با همه ی
شیطنتش و پر انرژی بودنش... با همه ی چهره ی معمولی یا حتی نچسبی که شاید از نظر بقیه داشت و از نظر
من جذاب و توی دل برو بود... سعید معمولی ترین آدمی بود که دوش داشتم.
زیبا نبود ولی خواستی بود.

بینش بزرگ نبود ولی یکی از دست آویزهایی بود که میتونستم مسخرش کنم . از این فکر یهو نیشم باز شد...
تا خواستم یه جمله در وصف دماغش پیدا کنم سعید کنارم ایستاد و گفت: تمومم کردی، بسه دیگه.
به پررویی سعید خندیدم و به ماشین اشاره کردم... در رو باز کن آقای خوردنی...

خندید و ریموت رو زد... بیخیال مسخره کردن دماغش شدم و برای چندمین بار فکر کردم ریموت واسه یه پراید
داغون خنده دار بود.

میدونستم اگه فکرمو بهش بگم دوباره میگه مگه صاحب پراید ها دل ندارن.

به خاطر همین بازم بی خیال گفتن حرف توی ذهنم شدم.
 سعید صدای موسیقی رو کم کرد و گفت: راستی چیزه...
 تردید سعید باعث شد نیشم بسته شه... سوالی نگاش کردم.
 سعید یه نگاه به آینه بغل انداخت و ادامه داد: خاله ها به توافق رسیدن که خونه ی مادرجون رو بفروشن.
 یه چیزی توی دلم فرو ریخت... توی هم رفتم و گرفته گفتم - دلیلی نداره بفروشن... همشون دستشون به
 دهنشون میرسه، فروش واسه چی؟
 سعید سری تکون داد و فرمون رو یه دستی پیچوند، انگار جرات بیشتری واسه حرف زدن پیدا کرده بود.
 -نمیدونم والا... خب البته اون خونه بهونه ی گریه کردنشونه... بهتره که بفروشن.
 نفسی کشیدم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم: ولی واسه من اونجا پر از آرامشه.
 سعید زیر لب گفت: می دونم.
 مطمئن بودم سعید میفهمه من چی میگم.
 چون خودشم درست مثل من عاشق مادرجون بود.
 اون خونه فقط حکم یه خونه رو نداشت... واسه من و سعید پر از خاطره ی قشنگ بود... پر از یاد مادرجون و
 شیطونی های خودمون...
 یاد آور جیغ و دادهای ۱۱ تا نوه و الهی شکر گفتن های مادرجون از دیدن این همه سرزندگی...
 اون خونه یاد آور عشق بود و حالا والدین عزیزمون تصمیم گرفته بودن بفروشن.
 میدونستم همش زیر سر شوهر خاله بزرگمه... از همون اولم دنبال فروش اون خونه بود...
 یه بار دیگه مثل همه ی سالهای زندگیم توی سرم چرخید که اگه دایی داشتیم بازم این شوهر خاله قدرت این
 همه اظهار فضل الکی رو داشت؟...
 دستامو برای کم کردن غوغایی که توی وجودم پیچیده بود دور هم حلقه کردم و توی هم پیچیدم...
 سعید متوجه شد... دستشو جلو آورد و گفت: دستتو بده به من...
 دلگیر نگاش کردم... دلم میخواست جلو همه واسه و از اون خونه و اون همه خاطره محافظت کنه...
 نگاهش روبرو بود و یه دستش سمت من...
 -گفتم بده به من دستتو.
 گره دستامو باز کردم و یه دستمو توی دستش گذاشتم...

نزدیک خونه بودیم که یه گوشه پارک کرد و همونطوری که دستمو محکم توی دست بزرگش گرفته بود توی چشمام خیره شد و گفت: میدونی که تمام تلاشمو کردم. سرمو آرام تکون دادم.

لبخند زد و گفت: پس اینجوری متوقع نگام نکن... میدونی که اگه کاری از دستم بر میومد انجام میدادم. فکری که توی ذهنم میچرخید رو به زبون آوردم-بخرش.

اینبار نوبت سعید بود که با چشمای گرد شده نگام کنه...-خوبی تو؟ میدونی چقدر پولشه... آخه مگه من چقدر درآمد دارم که اونجا رو بخرم.

حرف بیخودی زده بودم ولی دلم میخواست سعید حداقل بگه سعیشو میکنه... ولی این حرفش یعنی قبلا به این فکر مسخره ی من فکر کرده. گفتم: من خونه نمیرم.

سعید نگاهی به ساعتش انداخت و بعد از یکم مکث گفت: باشه میریم میچرخیم.

سرمو تکون دادم - نه تو برو کلاس... منو بذار خونه مادرجون.

سعید دستمو روی دنده گذاشت که باعث شد یکم جلو کشیده شم... دنده رو جا انداخت و ماشین رو حرکت داد - همینم مونده بود توی این حال تنهات بذارم. با هم میریم.

ملتمس نگاش کردم... نگاه پر التماس رو نمیدید ولی نوع صدام چهرومونشون میداد. - سعید... لطفا... میخوام تنها اونجا باشم.

سعید دیگه حرفی نزد... میدونستم آخرش حرف من میشه.

خونه ی ویلایی مادرجون کوچیک و جمع و جور بود... خوب میدونستم دلیل داشتن این خونه ی جمع و جور چیه...

آهی کشیدم و در حیاط رو باز کردم... خونه تمیز بود چون منو سعید و دختر خاله بزرگه همیشه اینجا سر میزدیم و نوبتی تمیز میکردیم... سری قبل نوبت دخترخاله بود و حسابی خونه رو برق انداخته بود.

اونم اینجا رو دوست داشت ولی طفلی مریم مگه جرات داشت روی حرف باباش حرف بزنه... درست مثل مامان من... درست مثل بقیه ی خاله ها... فکر میکنن حرفش حرف خداست و باید اجرا شه.

سرمو تکون دادم و از باغچه ی کوچیک حیاط دل کندم و وارد خونه شدم.

یه حال، دو تا اتاق و یه پذیرایی و یه آشپزخونه نقلی با دیوارایی که رنگ کرمشون به خاطر گذر زمان به سیاهی میزد تموم چیزی بود که توی خونه وجود داشت...

یه دست مبل خیلی قدیمی که میدونستم جهیزیه مادرجونمه توی حال با پارچه ی سفید پوشونده شده بود و یه دست غذا خوری قدیمی چوب گردو هم وسط پذیرایی که از تو حال دیده می شد قرار داشت.

درست وسط حال واستاده بودم و همه جا رو می تونستم ببینم. تخت فنری دو نفره ای که یادگار جهاز مادر جون بود و گرامافون خیلی قدیمی تر که تنها داشته پدر جون بود که از بین همه ی ثروتش نگه داشته بود.

میدونستم کجا میخوام برم... سرمو تکون دادم و یه راست وارد اتاق تنهایی های مادر جون شدم.

این اتاق برای همه حتی منو سعید وقتی مادرجون توش بود حکم ورود ممنوع رو داشت... همیشه دلم میخواست بفهمم چرا مادرجون میره اونجا و چرا مامانم میگه تا وقتی مادرجون بیرون نیومده نرو اونجا...

حالا که دلیلشو میدونستم هر وقت پامو داخل اتاق میداشتم یه بغض غریب توی گلوم میشست... به خصوص حالا که حال و هوام ابری هم بود... حالا که میدونستم قراره کلنگ بی معرفتی بخوره روی در و پیکر این خونه...

خونه با ۲۰۰ متر زیربنا خیلی بزرگ نبود ولی به خاطر موقعیت تجاری که پیدا کرده بود خیلی بیشتر از ارزش واقعیش می ارزید.

توی دلم شکایت کردم که چرا تا وقتی مادرجون بود اینقدر اینجا با ارزش نشده بود.

چرا واستادن بره و بعد خیابون رو وسعت بدن... چرا واستادن مادر جونم بمیره و اون وقت اینجا بشه سرمایه ی شوهر خاله بزرگه که به داشته هاش راضی نبود.

نفسمو فوت کردم گوشه اتاق کنار صندوق قدیمی مادرجون نشستم و به پستی تکیه زدم.

در صندوق رو باز کردم و بی توجه به لباس عروس و کت و شلوار دומادی ازدواجشون که مادرجون مصرانه نگهشون داشته بود سراغ صندوقچه ی کوچیکی رفتم که آخرین دفعه مجبور شدم قفلشو بشکنم تا بفهمم چرا مادرجون تنهایی توی این اتاق میومد.

دفتر صد برگ قدیمی رو برداشتم و دو دستی گرفتم... صد بار خونده بودمش... چند وقتی بود دیگه نمیخوندمش... بر میداشتم رو قلبم میداشتم و با تمام وجود اون نوشته های کوتاه و پر از حس رو درک

میکردم....

خیلی وقت بود که تصمیمم رو گرفته بودم. حالا میخواستم قبل فروش این خونه، همین جا ... توی همین خونه بنویسمشون...

بالاخره این رشته ی ناخواسته باید به جایی به درد میخورد... باید این ادبیات خوندن اجباری توی نوشتن یه داستان کمکم میکرد... من باید مینوشتم تا از این احساس راحت شم... از حسی که مدام کلمات مادر جون که با اون سواد مکتب خونه ای نوشته شده بود توی وجودم تاب میخورد. من باید از این دل ضعفه های نوشته های مادر جون یه جورایی خودم رو راحت میکردم.

کوله پشتیم رو که کنارم گذاشته بودم برداشتم و زیپش رو باز کردم. نت بوکم رو بیرون کشیدم و روشنش کردم. تا وقتی که ویندوزش بالا بیاد بیسکوویت ساقه طلایی رو هم که بسته ی قرمزش بدجور چشمک میزد بیرون آوردم و بازش کردم و یه دونه رو گاز زدم.

شوری گندم که روی زبونم نشست دهنمو جمع کردم و سعی کردم از جویدنش لذت ببرم. مادر جون از این بیسکوویت ها دوست نداشت. میگفت بیسکوویت باید شیرین باشه. خیلی خیلی شیرین.

لبخند زدم و گاز دوم رو از ساقه طلایی زدم. دینگ دینگ سیستمم حواسمو جمع نت بوک کرد.

آماده بود و اونقدری شارژ داشت که اون چیزی که توی ذهنم مور مور میشه رو تایپ کنم.

صفحه ورود رو باز کردم و دستمو روی کلیدهای کیبرد فشردم. چقدر حس خوبی بود این فشار دادن کلید ها. اولین انگشتم روی کلمه « ه » فرود اومد و ادامه دادم.

(همه چیز از یه خواب شروع شد، از خواب یه مرد بلند قامت و خوش پوش ...)

این جمله رو تایپ کردم و به پدر جونم فکر کردم... پدر جون واقعا خوشتیپ بود. با این که پیر شده بود ولی هنوزم به خودش میرسید و حسابی بر و رو داشت. یادمه بچه که بودم همیشه به مادر جونم میگفتم خوش به حالت که شوهرت خوشگله.

سعید هم یهو داد میزد شی—رین ، منم خوشگلم نگران نباش ... و مادر جون هم هنوز آه نکشیده از حرف سعید قه قهه میزد و با الهی شکر گفتن به خندش پایان میداد.

دوباره نگاهی به جمله ی تایپ شدم انداختم و سعی کردم تا پایان قسمتی که میخواستم بنویسم فکرم رو از داستان زندگی مادر جونم نگیرم.

کلمات به ذهنم هجوم آورد و روی مانیتور پیدا شد.

(شاید هم از قبل خواب دیدن من... یه خان زاده... یه دختر ۱۳ ساله با رفاه کامل و زندگی رویایی ... شاید، باید خواب یه شاهزاده ببینه... ولی من فقط ۱۳ سال سن داشتم... توی ۱۳ سالگی دیدن خواب یک مرد خوشتیپ که قرار بود باهاش ازدواج کنم کمی هم هولناک بود.

با این تصویر از خواب پریدم و یاد حرف پدرم «شاهرخ خان» خان ۷ تا منطقه افتادم ، وقتی می گفت: ماه بانو، دخترم، قراره یکی از اشراف زاده های منطقه بیاد خاستگاریت... صلاح میبینم باهاش ازدواج کنی. پسر معقول و خوب و خانواده داریه.

و شهرزاد همسر شاهرخ خان مادر من که ۷ سال ازم دور بود سر تکون میده و میگه: خوشتیپ، پولدار و خانواده دار.

یاد ۷ سال دوری مامانم افتادم و بزرگ کردن خواهر و برادر کوچیکترم ...

پدر و مادرم ۷ سال از هم جدا شدن ولی پدرم با وجود زن صیغه ای که داشت طاقت نیاورد و دوباره مامانم رو که همیشه مهر بابام رو توی دلش داشت دوباره عقد کرد و اون زن صیغه ای هم رفت و خیالم راحت شد که پدر من قرار نیست مثل بقیه خان های منطقه های نزدیک مون چند تا چند تا زن بگیره... زیر بار این موضوع هیچ وقت نمیرفتم و پدرم این رو خیلی خوب می دونست که دختر عزیز دردنش با نامادری دوست نمیشه. پدرم عاشق بچه هاش بود و منو همیشه خاص تر دوست داشت...

با این که تک پسر کوچیکش واسش خیلی مهم بود باز من بودم که کنارش باید میبودم.

پدرم توی اون ۷ سال جدایی همیشه از شهرزاد بانو میگفت... از مادرم و شجاعت هاش... از تاختنش با اسب و تفنگ دست گرفتنش و یه تنه مبارزه کردنش.

پدر همیشه از عشقش به مادر می گفت و این منو راضی نگه میداشت... راضی از این حس قشنگ که میدونستم شاهرخ خان نمیتونست از دستش بده.

از رختخواب پریم بلند شدم و کنار پنجره ی بزرگ اتاقم ایستادم و به باغ بزرگ عمارتمون نگاه کردم.

به مردمی که هر روز چند ساعت اول صبح رو خونه ی ما بودن واسه درد دل و بابای من چه دلسوز و مقتدر پای حرف مردم میشست.)

با صدای زنگ اس ام اسم نگامو از سیستم گرفتم و به اتاق تنهایی مادرجون برگشتم.

نگام به موبایلم بود و فکرم روی چیزهایی که نوشته بودم. بی حواس گویشم رو برداشتم و پیام رو باز کردم. اینقدر غرق نوشته هام شده بودم که متوجه ی پیام نمیشدم... چند بار چشمامو باز و بسته کردم که بالاخره فهمیدم پیام از طرف سعیده.

نوشته بود: من پشت درم زود باش بازش کن.

از ذوق نشون دادن مطلبی که نوشته بودم زودی سمت حیاط دویدم و در رو باز کردم.

سعید با نیش باز نگام میکرد و گفت: دیر رسیدم، استاد راهم نداد.

خندیدم و گفتم: چه بی جنبه.

سعید با همون نیش باز وارد خونه شد و به رسم عادت همیشگی داد زد: سلام مادر جون و تعظیم کوچیکی کرد و گفت: ارادت داریم پدر جون و در مقابل نگاه تمسخر آمیز من روی ایوون کفشاشو در آورد و گفت: بدو بیی چای بذار زن...

ابرومو بالا انداختم و با عصبانیت جیغ زدم: چی؟

صدای خندش توی خونه پیچید و گفت: نه، منظورمو بد گفتم، یعنی مشرف بشید داخل، چشمم کور دندم نرم... چای بذارم واستون زن...

میدونست از این نوع زن گفتنش بدم میاد و عمدا تکرار میکرد...

عصبانی شدم و میخواستم واسه راه انداختن دعوی درست حسابی وارد خونه شم که چشمم به شیلنگ آب گوشه ی حیاط افتاد... کنارش مخفی شدم و سعید رو صدا کردم... چون گوشه ی حیاط بودم توی دید سعید نبودم.

نیشم باز بود که سعید هم با نیش باز جلوی در ظاهر شد و تا خواست عکس العملی نشون بده سر تا پاش رو خیس کرده بودم.

بعدش با همون نیش باز و خیال راحت وارد خونه شدم تا به جبران زیاده روی توی تنبیهش چای بذارم.

نگاه پر از حرص سعید آخرین چیزی بود که دیدم و گفتم: خشک شدی بیا خونه که یه چیز مهم واسه تعریف دارم.

میدونستم کنجکاویش باعث میشه فکر تلافی رو از سرش بیرون کنه.

سعید توی اتاق مادر جون نشسته بود و بیسکوییت ساقه طلایی میخورد.

چایی رو کنار خودم گذاشتم و گفتم: بی ادب چرا دستتو توی کیفم کردی...

سعید که سعی داشت گاز بزرگی که به ساقه طلایی زده رو بجوه با همون دهن پر گفت: من؟ نه این اینجا بود. به کنار پستی اشاره کرد و یادم اومد که بیسکوییت رو خودم از کیفم بیرون آوردم ... لبخند زدم و گفتم: خب حالا عیب نداره.

سعید پررویی زیر لب گفت و چشماشو دور تا دور اتاق گردوند-خب چی میخواستی بگی؟ ابروهامو دادم بالا و یهو یادم اومد میخواستم شروع داستان رو واسش بخونم. دست بردم و نت بوکم رو برداشتم و سمتش گرفتم.

نت بوک رو گرفت و با تعجب نگام کرد.

زود صفحه ای که میخواستم رو واسش آوردم و کنارش نشستم تا همه ی حرکاتش رو زیر نظر بگیرم. با دیدن اولین جمله ای که نوشته بودم ابروهاشو توی هم گره کرد و به مانیتور چشم دوخت. چند لحظه ای خیره موند و بعد نگاهی به من انداخت... نگاهی گذرا و منگ. دوباره چشماشو به مانیتور دوخت و شروع کرد به خوندن.

از رد نگاهش حس کردم از اول شروع به خوندن داستان کرده.

چاپیم رو برداشتم و لبم رو روی استکان گذاشتم تا عطر چای رو حس کنم. جرعه ای ازش رو نوشیدم و به سعید که متحیر به من نگاه میکرد خیره شدم.

سعید سیستم رو روی زمین گذاشت ، چارزانو نشست و گفت: خب؟ متعجب گفتم : قشنگ نبود؟

سعید سری جنباند و گفت: قشنگ که بود... چرا داری مینویسیش؟

شونه بالا انداختم و یه ذره دیگه از چای رو هورت کشیدم.

سعید ادامه داد: دقیقا واسه چی میخوای از زندگی مادرجون بنویسی؟

استکان رو توی سینی گذاشتم و روبروی سعید دو زانو نشستم: -ببین من میخوام یه چیزی رو یه حسی رو که توی قلبم نگهش داشتم بنویسم و واقعا واسه این نیست که چاپش کنم .

سعید ابروشو بالا برد و گفت: پس میخوای وقت تلف کنی؟

این حرفش در مقابل نوع احساسی که میخواستم بهش بگم واقعا ناراحتم کرد . اخم کردم و گفتم: یه ذره عاطفه و درک نداری.

سعید خندید و گفت: من بیشعورم؟

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم: من همچین حرفی نزدم.

درسته ازش دلخور بودم ولی دلم نمیخواست فکر کنه بهش واقعا توهین کردم.

سعید چابیش رو برداشت و گفت: میخوای از مادرجون بنویسی تا آروم شی؟

کنارش نشستیم و سرم رو روی شونش گذاشتم و گفتم: سعید؟

سعید نفسی بیرون فرستاد و گفت: جانم؟

دستمو دور بازوش پیچیدم و گفتم: فکرم و حسم درگیر نوشتن زندگی مادرجون شده... تا حالا دقت کردی اگه

واقعا مادرجونمون نبود زندگیش شبیه قصه ها بود و باورش نمیکردیم؟

سعید چابیش رو توی سینی گذاشت و دستشو دور کمرم حلقه کرد - آره ، مادرجون مون یه استشنا بود... یه

رویای خوش... حیف زود رفت... حیف عروسی هیچ کدوم از نوه هاشو ندید... حیف بچه ی خاله کوچیکه رو ندید.

لبخند زدم و یاد کیاوش افتادم... کیاوش شیطون ۲ ونیم ساله که شیرین بود مثل عسل...

لبخند زدم و گفتم: میخوام تا این خونه رو نفروختن داستان رو همین جا تموم کنم... توی همین خونه. میتونی تا

اون موقع وقت بخری؟

سعید خندید و گفت: از شوهر خاله بزرگه؟

سرمو بیشتر توی شونش فرو بردم - آره.

-باشه... دیگه یه خانم که فعلا بیشتر ندارم.

سقلمه ای به پهلویش زدم و گفتم: فعلا؟

شونش لرزید ، میدونستم بی صدا میخنده - آره دیگه... هنوز جوونم و کلی آرزو دارم.

سرمو از روی شونش برداشتم و توی چشماش با عصبانیت ساختگی خیره شدم.

توی چشمام خیره شد و گفت : اینجوری که نگام میکنی میخوام فقط من باشم و تو و همین دنیای

کوچیکمون... تو باشی دیگه چی میخوام از زندگیم.

خندیدم و از جام بلند شدم... تنها راه مقابله با حسی که بینمون بود این بود که بخندم و بلند شم و با مسخره

بازی تمومش کنم. وگرنه قول نمیدادم گردنشو بغل نکنم و نبوسمش.

سعید سینی چای رو برداشت و گفت: بریم بیرون؟

سرمو به نشونه ی آره تکون دادم و نت بوکم رو جمع کردم.

در ماشین رو محکم بستم تا مثل همیشه یه ذرش باز نمونه. یهو صدای سعید توی گوشم پیچید: - کندی در بیچاره رو.

خندیدم و گفتم: ای بابا ... شد دیگه.

سعید نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: بریم خونتون لباساتو عوض کن، بریم.

شیشه رو پایین کشیدم و گفتم: چرا بریم، بریم راه انداختی؟ حالا کجا باید بریم؟

سعید ابروشو بالا انداخت و اسمو آروم و کش دار زمزمه کرد.

متعجب نگاهش کردم و گفتم: واقعا نمیدونم کجا باید بریم.

سعید لبخند زد و گفت: اگه خواهر خودتم بود یادت میرفت؟

نیشم باز شد... تازه یادم اومد تولد سایناست... ساینه خواهر کوچیکتر سعید فقط یه سال از من کوچیک تر بود.

و با سعید هم ۴ سال اختلاف سنی داشت... سعید و ساینه و سامان بچه های خاله سروناز بودن. خاله ای که به

قول سعید جیک تو جیک مامان ساحلم بود و با هم دیگه از بچگی تا حالا کلی راز مگو داشتن.

فکرم رفت سمت خونواده ای که امشب خونه خاله سروناز جمع بودن.

مامان من یه سال و نیم بزرگ تر از خاله سروناز بود و اختلاف سنیشون با خاله ستاره بزرگ ترین خالم ۴ سال

بود.

خاله بزرگه فقط مریم و محمد رو داشت... که مریم هم سن سعید بود و محمد دو سال از مریم بزرگ تر بود.

خونواده ما هم دو نفره بود. منو شادی خواهر کوچیکه که تازه داشت وارد دبیرستان میشد و حسابی سرش توی

درس و کتاب بود.

شادی من، دلش پزشکی با تخصص مغز و اعصاب میخواست و به هیچ چیز دیگه ای هم قانع نبود.

خاله چهارمی و پنجمی دو قلو بودن... خاله ساناز خودش هم دو تا دختر دوقلوش شایلین و آیلین ۳ سال از من

کوچیکتر بودن و پسرش آرمان یه سال از شادی بزرگ تر بود.

برعکسش خواهر دو قلوش خاله ساغر که با یک دقیقه تاخیر توی به دنیا اومدن ته تغاری خاله ها بود دیر

ازدواج کرد و دو سال و نیم بود یه کوچولوی خوشگل به دنیا آورده بود.

کیاوش ته تغاری خاندانمون که حسابی پسر شیرینی بود.

یادم اومد آخرین بار ...

-شیرین میشه بگی به چی میخندی؟

سوال سعید تعجب نداشت... وقتی به خاطره های خوبم فکر میکردم بدون اراده لبخند میزدم. بی مکث جواب دادم به کیاوش... یادته یه بار آرنجم خورد به در خونه از ضعف گریه کردم؟ سعید هم نیشش باز شد، معلوم بود که یادشه. سعید گفت: بچه پررو درست نمیتونه بگه مامان ، بابا بعد میگه شیرین جون گریه نکن... صورتتو بیار ماچت کنم خوب میشی. سعید صداشو به سبک کیاوش بچه گونه کرده بود و من حسابی سر ذوق اومده بودم. سعید خندید و ادامه داد: من سیب زمینی هم واستادم جناب، لبای جنابعالی رو ببوسه و بعدش با افتخار به همه بگه شیرینو ببوسم خوب میشه. بلندتر خندیدم و گفتم: تقصیر شاهکارهای شایلینه که بهش این بوسیدنو یاد داده. سعید بلندتر خندید و گفت: خداروشکر کیاوش بچست و گرنه باید منتظر خاستگاری اونم از تو میشدم. خندیدم و چشمامو بستم و به این فکر کردم که مادرجون چقدر دلش میخواست بچه ی خاله ساغر رو ببینه. خونمون تاریک بود و نشون میداد که بقیه زودتر از من خودشون رو خونه خاله رسوندن. چراغ رو روشن کردم و سراغ یخچال رفتم. همه ی پیام های خونه ی ما روی در یخچال نصب میشد. برگه ی صورتی رو از گیره ی یخچال جدا کردم و دست خط شادی رو خوندم... «مامان گفت دوباره با سعید بیرونی... ما رفتیم تولد خواهرش تو هم بیا. به خاطر تو از درس هم موندم.» ایشی گفتم و سمت اتاقم رفتم. موهای صافم رو با گیره ی قرمز پشت سرم جمع کردم و گوشواره های نگینیم رو هم به گوشم زدم. با آخرین سرعتی که در خودم سراغ داشتم کرم برنزه روی صورتم گذاشتم، آرایش تیره کمرنگ کردم و تونیک قرمز با ساپورت مشکیم رو پوشیدم. کفش قرمزی که شادی واسم خریده بود رو برداشتم و خیلی زود ماتتو ساده مشکی و شال قرمز رو سرم کردم و از خونه بیرون رفتم، میدونستم مهمونی خودمونیه و نیازی به لباس خیلی رسمی نیست... همین که لباسمو ست کرده بودم و مرتب بودم واسم کافی بود. سعید با دیدنم لبخند زد و دستشو روی قلبش گذاشت و گفت: آخ منو بگیر... مردم...خدایا این میخواد منو بکشه. خندیدم و گفتم تازه سعی کن امشب روی پنجه ی پات راه بری چون کفش پاشنه بلند پوشیدم. سعید سرشو خم کرد و به کفشم خیره شد و گفت: باز تو خودتو هم قدم کردی؟ خودت خجالت میکشی شوهرت قدش کوتاست ... به من چه.

خندیدم و گفتم: شوهرم قدش اصلنم کوتاه نیست، خانم خوشتیپ و قد بلندی داره .
 خودم هم به این دفاع خنده دارم از سعید خندیدم.
 خونه ی خاله سروناز شلوغ و پر سر و صدا بود. هنوز در واحدشون رو باز نکردیم شلوغی کفش ها و سر و
 صدای بچه ها توی ذوقم زد.
 با التماس به سعید نگاه کردم و گفتم: چقدر از این شلوغی بدم میاد.
 میدونستم نظر سعید مخالف نظر منه. میدونستم سعید عاشق شلوغی و بودن توی جمع خاله هاست.
 سعید خندید و گفت: بیا برو تو دختر... گوشه گیری بهت نمیاد.
 نفسی کشیدم و خودم آماده کردم واسه احوال پرسى با یه لشگر آدم.
 مطمئن بین این همه آدم احوال پرسى با شوهر خاله بزرگه از همه سخت تر بود.
 سعید از یه کنار با همه دست داد و احوال پرسى کرد و من مثل این تازه عروسای خجالتی وسط هال ایستادم و
 زل زدم توی چشمای تک تکشون و با لبخند سر تکون دادم.
 صدای شایلین توی گوشم پیچید: تورو خدا غریبی نکن شیرین جون، فکر کن خونه ی خاله ی خودته... مریم
 هم در حالی که روی مبل میشست گفت: دیگه توی جمع فامیل شوهرشه، این ادا اصولا طبیعیه.
 شادی هم بلبل شده بود: مدیونی فکر کنی از عده ی توام... ما هم قوم شوهر محسوب میشیم.
 لبام بیشتر کشیده شد و در حالی که شالم رو از روی سرم بر میداشتم گفتم: کوچولوتر از این حرفایید... هیس
 بابا.
 و رو به بزرگتر ها که گوشه ای از سالن نشسته بودن احوال پرسى کردم. سعی کردم نگاهمو خیلی ردیف شوهر
 خاله های محترم نگردونم تا مجبور به دیدن قیافه حامد آقا نشم.
 حامد آقا بین منو سعید فقط شوهر خاله بزرگه عنوان میشد و حوصله و ذوق گفتن اسمش رو نداشتیم.
 صدای مجید آقا بلند شد: دختر یه نگاهی... یه محبتی...
 لبخند زدم و به مجید آقا شوهر خاله کوچیکه نگاه کردم. مهربون بود و همه یه جور دیگه روش حساب
 میکردیم.
 آروم گفتم: میدونید که مخلصم.
 مجید آقا گفت: ما بیشتر دختر.
 سعید کنار مجید آقا نشست و گرم صحبت شدن.

مقابل نگاه خیره ی مامان ، بابا که معلوم بود از دیر اومدم شاکمی بودن وارد اتاق سعید شدم. اتاقی که یه مدتی میشد اتاق من هم بود.

لباسمو عوض کردم و وارد حال شدم. همه مشغول صحبت با هم بودن. شادی و ساینه هم مثل همیشه کنار هم نشسته بودن... هم دشمن هم بودن و هم دوست... هر چی بود بین خودشون حل میکردن و به بقیه اجازه نفوذ بیش از حد به حریمشون رو نمیدادن.

شایلین و آیلین هم دنیای خودشون رو داشتن... دو تا دو قلو که تقریباً شبیه هم بودن. واسه خونواده تشخیص دادنشون راحت بودن ولی هنوز یه سری از دوستان این دو تا رو تشخیص نمیدادن. مریم کنار خاله سروناز نشسته بود و غش غش میخندید. مریم قابل احترام و مهربون بود، درست بر عکس باباش.

یکم نگاهشون کردم و وارد آشپزخونه شدم.

به وضعیت خاله هام که حسابی مشغول کار بودن خندیدم.

مامان گفت: چته شیرین؟ دیر اومدی بساط خنده هم راه انداختی؟

یک تای ابروم رو بالا بردم و در حالی که سعی میکردم نخندم گفتم: آخه شما ۴ تا خواهر اینجا سخت مشغولید اون وقت خاله سروناز عزیز که مثلاً میزبان نشسته اونجا حال میکنه.

خاله ساناز که انگار تازه متوجه نبود سروناز شده بود از روی اوپن نگاهی به خواهرش انداخت و کش دار گفت: سروناز؟

خاله سروناز با لبخندی که روی لبش داشت به خاله ساناز نگاه کرد.

مامانم ادامه ی حرف خاله رو گرفت: سروناز خدا خیرت بده ، مارو انداختی توی آشپزخونه، خودت راحت نشستی؟

خاله سروناز خندید و گفت: من کارهامو انجام دادم و حسابی هم خسته شدم ، حالا نوبت خواهر های عزیزمه کمک کنن.

خاله ستاره که داشت خورش رو چک میکرد گفت: این دختر از همون اولم از زیر کار در رو بود... یادتون نیست مامان خدا بیامرزم هیچ وقت روش واسه کار حساب نمیکرد؟

همه خندیدیم و خاله سروناز دستی به موهای موج دارش کشید و دوباره مشغول صحبت با مریم شد.

همه میدونستن که رابطه خاله سروناز و خاله ساغر با مریم خیلی عالی و همین باعث میشد این ۳ نفر ساعت ها با هم حرف بزنن و هیچ کی هم نپرسه چرا اینقدر حرف میزنید.

صدای شوهر خاله بزرگه توی گوشم پیچید: خب خواهران عزیز ستاره جان، کارتون که تموم شد بیاید اینجا حالا که همه جمعن در مورد خونه مادر خدا بیامرز صحبت کنیم.

قلبم از حرکت ایستاد. این حامد آقا پررویی رو از حد گذرونده بود. انگار این رو خاله ستاره هم فهمیده بود که گفت: ای بابا حامد جان، الان چه وقت این حرفاست... ناسلامتی اومدیم تولد ساینا.

با اومدن اسم ساینا تازه فهمیدم چه گندی زدم و اصلا یادم رفته بود اختصاصی باهاش احوال پرسى کنم و تولدشو تبریک بگم. نگام زومش شد ... کاملا مشغول حرف زدن با شادی بود و منم بیخیال اعتراف به گندی که زده بودم، شدم.

دوباره صدای حامد آقا بلند شد-چه فرقی میکنه... دوباره همه رو با هم کی گیر بیاریم. بیاید حرف بزنیم.

شوهران محترم خاله ها همه با سر موافقت کردن و من از ته دلم آرزو کردم که کاش میتونستم سر همشون رو از گردن جدا کنم، حتی بابا رو که میدونستم توی این موضوع کاملا بی طرفه.

نگاه من و سعید روی هم ثابت شد. بغض داشتم و میدونستم سعید این رو میفهمه.

خاله ها یکی یکی روی مبل و صندلی که چیده شده بود نشستن و من سمت اتاق سعید رفتم.

آخرین لحظه سنگینی نگاه مهربون و شرمنده مریم رو حس کردم. به اجبار لبخندی زدم و دوباره قدم برداشتم.

صدای شوهرخاله بزرگه سرجام نگهم داشت: شیرین جان، عمو، گفتم همه باشن.

دلم میخواست توی صورتش نیشخند بزنم، ولی خودم رو کنترل کردم و نگاش کردم و با مودبانه ترین لحنی که سراغ داشتم گفتم: من مخالف فروش خونه ی مادرجونم، هیچ کس به پول اونجا احتیاجی نداره... این نظر منه و عوض نمیشه... دیگه صلاح رو شما بزرگ ترها انگار بهتر میدونید.

با این که لحنم مودبانه بود صدای سرزنش گر بابا توی گوشم پیچید: شیرین.

سعید ازم دفاع کرد: منم مخالفم، ولی انگار تصمیم ها گرفته شده.

نگاه سپاسگزارم رو روی صورت سعید نگه داشتم و با اجازه ای گفتم و خودم رو به اتاقش رسوندم.

دلم نوشتن می خواست... باید فکرم رو از محیطی که توش بودم دور میکردم. باید کاری میکردم که صدای بلند شوهر خاله بزرگه رو نشنوم.

نت بوکم رو از کیف شونه ای بزرگم بیرون کشیدم و شروع به نوشتن کردم.

شونه ای به موهای صاف و مشکیم زدم و پیراهنی رو که خدمه آماده کرده بودن پوشیدم. پیراهن سفید که دامنش با چهارخونه های قهوه ای تزئین شده بود.

لباس های من رو مامان میدوخت... برای بقیه خیاط داشتیم ولی مامان تاکید داشت لباس من با دست خودش بدوزه.

از اتاق بیرون زدم از راهروی باریک شیشه کاری شده گذشتم تا نزدیک اتاق مشترک پدر و مادر شدم. میدونستم مادر باز هم زودتر از من بیدار شده.

تقه ای به در زدم و وارد اتاقش شدم.

مادر هم از پشت پنجره بزرگ اتاقش به پدر که مشغول صحبت با مردم بود خیره شده بود.

لبخند زدم و کنارش ایستادم... چقدر نبودن ۷ سالش توی زندگیم سخت گذشت... چقدر تلخ بود تنهایی بدون مادر کنار اون عفریته...

با فکر اون بیرحم ابرو هام توی هم گره شده بود که صدای مادر منو به رویای شیرینم برگردوند.

-دخترم... ماه بانوی من، چیزی شده؟

میدونستم مادر سوالش رو به خاطر اخم روی ابرو هام پرسیده. لبخند زدم و کنارش رفتم و صورتش رو بوسیدم.

این بار نوبت مامان بود که اخم کنه.

-صبحونه نخورده اومدی؟

میدونستم میدونه که از وقتی برگشته بدون صبحونه اول صبح توی اتاقش ظاهر میشم تا مطمئن شم هنوزم هست و قرار نیست تنهامون بذاره.

لبخند زدم، به سبک خودش باوقار و آروم... -بچه ها بیدار شن با هم میخوریم.

مادر نگاهی به ساعت کوچیک روی دیوار انداخت و گفت: هنوز مونده تا بیدار شن عزیزم... بیا بریم صبحونتو بخور.

چشمی گفتم و همراهش وارد سالن بزرگ پذیرایی شدم.

مادر کت و دامن بلند و مرتبی پوشیده بود. مثل همیشه موهای بلندش رو از دو طرف بافته بود و رو شونه هاش گذاشته بود. مادر عادت به پریشون کردن موهاش نداشت، درست برعکس من.

صبحونه خیلی زود روی میز چیده شد و من مثل همیشه اول سراغ شیر داغی که توی لیوان بزرگ خود نمایی میکرد رفتم.

مادر رو به یکی از خدمه گفت: شام امشب زیر نظر خودم پخته میشه.
خدمه چشمی گفت و از میز فاصله گرفت.

مادر همیشه مقتدر و مهربون برخورد میکرد. بازم لبخند زدم و گفتم: چی شده که امشب لذت خوردن دستپخت مامان عزیزم نصیب پدر شده؟

مادر لقمه ی نون و پنیر محلی و گردوی تازه ای که واسم گرفته بود رو روی پیش دستیم گذاشت و گفت: امشب قراره آقای ها بیان.

سرخ شدم و سرم رو پایین گرفتم... اومدین آقای ها یعنی اومدن پسرشون که من ندیده بودم... یعنی اومدن پسری که قرار بود خاستگارم باشه...

دست مادر زیر چونم اومد و سرم رو بالا برد. لبخند زد و گفت: شاهرخ خان دوست داره تو با این پسر ازدواج کنی... ولی ماه بانو من اگه دلت با دلش نبود به من بگو... پدرت رو راضی میکنم.

لبخند زدم... من به پدرم اطمینان داشتم و روی حرفش حرف نمیزدم... مادر هم این رو خوب میدونست... واسه همین فقط خواست دلگرمم کنه به بودنش...

مادر از جا بلند شد و گفت: برم بینم میوه ی شاهرخ خان امدست یا نه...

بازم لبخند زدم. ساعت خوردن میوه ی پدر هیچ وقت تغییر نمیکرد.

به لیوان نیمه خورده ی شیرم و به لقمه ای که مامان واسم گرفته بود خیره شدم و از روی صندلی بلند شدم.

عاشق این میز ۱۲ نفره ی چوبی بودم که کارگرا توی یه هفته درستش کرده بودن.

دامن پیراهنم رو مرتب کردم و راه اتاقم پیش گرفتم.

عادت داشتم ساعت میوه سری به پدرم بزنم ولی امروز وقتش نبود، امروز از پدر خجالت میکشیدم.

صدای تقه ای که به در اتاق خورد منو به خودم آورد.

حس کردم لبخند روی لبمه.

سعید که با تعجب در اُستانه ی در نگام کرد و علت لبخندمو پرسید مطمئن شدم که لبخند روی لبمه.

سعید نگاهی به نت بوکم کرد و گفت: مگه نگفتی میخوای توی اتاق مادرجون تمومش کنی؟

نوشته هام رو سیو کردم و گفتم: حالا که فکر می کنم نوشتن توی اتاق تو هم سرحالم میاره.

سعید خندید و گفت: شام حاضره بیا.

باشه ای گفتم و به جمع شلوغ خونواده ملحق شدم. چقدر این دور هم بودن ها رو مادرجون دوست داشت.

نگاهی به خاله ساناز انداختم، کنار خاله ستاره نشسته بود و آروم غذاشو میخورد... دلم گرفت... از وقتی از شوهرش جدا شده بود بار زندگی روی دوشش بود، وقتی میدیدمش فکر میکردم شاید فروش خونه حداقل برای خاله ساناز بهترین گزینه باشه.

شام رو خوردم... با لذت... مثل تمام غذاهایی که هر کدوم از خاله ها درست میکردن. مثل همه ی ناهار و شام هایی که میخوردم و یاد دستپخت عالی مادر جون می افتادم... یه کدبانو بود... هنوزم مزه ی ته چین گوشتش زیر زبونمه... هنوزم یاد عطر چایی هایی که دم میکرد مستم می کنه. هنوزم.

با صدای مامانم به خودم اومدم. - دیگه نمیخوری؟ جمع کنم؟
لبخند پهنی زدم و بشقابم رو توی دستم گرفتم، خودم جمع میکنم و رو به همه ی خاله ها تشکر جمعی کردم. چون این خورش قورمه سبزی و خوراک مرغ و سوپ فوق العاده کار مشترک همشون بود و نمیشد فقط بگم خاله سروناز دستت درد نکنه.

مادر جون همیشه میگفت: سر سفره از همه تشکر کن و بلند شو و اینجوری هیچ کیو ناراحت نمیکنی.
منم از همون بچگی آویزه ی گوشم کرده بود این نصیحت مادر جونی رو.
سعید جدا از بقیه روبروی تلویزیون نشسته بود و مشغول درست کردن باندها واسه گذاشتن موسیقی بود. به هر حال تولد اومده بودیم و نمیشد بی سر و صدا بریم.
ولی مطمئن بودم با اون همه غذایی که خوردم توان بلند شدن و قر دادن ندارم.
در اصل رقص خوبی نبودم و به خاطر همین همیشه از رقص فرار میکردم و برعکس من سعید عاشق رقص بود و واقعا قشنگ میرقصید... مردونه و به قول شادی شیک!
صدای موسیقی شاد با ریتم تند که بلند شد سعید خودش اولین نفر وسط رفت و بی مقدمه شروع به رقصیدن کرد.

خواهرش نفر بعدی بود که رفت وسط و دست شادی رو هم گرفته بود و به زور دنبال خودش میکشید... خواهر طفلی من درست مثل من از رقص به خصوص بعد شام بیزار بود.
با کشیده شدن دستم اومدم از خودم دفاع کنم که چهره ی محمد رو دیدم.

محمد به مهربونی مریم نبود ولی یاد نداشتم بهش بی احترامی کنم، شاید به خاطر این که همیشه حریم ها رو حفظ کرده بود، خواستم مودبانه دعوتش رو رد کنم که یکی دستشو روی کمرم گذاشت به بلند شدنم کمک کرد.

چشم غره ای به آیلین رفتم و کنار محمد ایستادم.

محمد از من بدتر رقص بلد نبود ولی اعتماد به نفس فوق العاده زیادی داشت... درست مثل باباش.

نگاهمو از محمد که آرام میرقصید گرفتم و به سعید خیره شدم.

سعید باز هم چشم غره رفته بود.

توی رقص تعارف نداشتم... تحت هر شرایطی فقط باید با خودش میرقصیدم... حتی واسه پسر خاله هم تخفیف قایل نبود. لبخند زدم تا یکم مهربون تر شه ولی بیشتر اخم کرد و خودش رو به من رسوند و بینمون ایستاد و

همزمان که میرقصید به محمد گفت: چیزه مریمو بلندش کن برقصه دیگه... نا سلامتی تولد خواهرمه.

محمد چشم غره ای به سعید رفت و گفت: تو دیگه شورشو در آوردی.

ازمون جدا شد و روی مبل کنار مجید نشست.

از برخورد سعید ناراحت بودم... میدونستم خودش هم داره به خاطر رفتارش با خودش میجنگه... میدونستم دلش

نمیخواه دل پسرخالشو بشکنه... ولی به قول خودش تقصیر دلش بود که خودی و غیر خودی حالیش نبود.

بعد از رفتن محمد چند لحظه ای بود که همینجوری وسط ایستاده بودم و به سعید چشم غره میرفتم.

سعید دستمو گرفت و گفت: بیا برقصیم.

دستم از دستش بیرون کشیدم و گفتم: راست میگه دیگه شورشو در آوردی.

از کنارش رفتم و با خاله سروناز که با دخترش میرقصید رقصیدم. سعید پررو تر از این حرفا بود که با قهر من بره

یه گوشه و پکر شه... بر خلاف محمد سعی میکرد ناراحتیشو با توی جمع بودن برطرف کنه.

خیلی زود کنار خواهرش و خواهرم دیدمش که مسخره بازی میکردن و بلند بلند میخندیدن.

با این که حسابی عصبانی بود مولی از این به بیخیالی زدنش توی بداخلاقیم بیشتر خوشم میومد تا مثل خروس

جنگی به هم بپریم.

یهو وسط اون همه هیاهو صدای خاله ستاره بلند شد.

-حامد جان بگیم؟

شوهرخاله بزرگه سرشو چند باری تکون داد.

خاله ستاره با ذوقی که از اول مهمونی توی صورتش معلوم بود ولی حرف نزده بود گفت: مریم جان چند روز دیگه عقد میکنه.

همه شوکه شدیم.

نگاهی به همدیگه و بعد مریم که سرشو پایین گرفته بود و گوشه لبشو می جوید انداختیم.

خاله ستاره از این کارای یواشکی زیاد انجام میداد... مثلا یهو میومد میگفت: دخترم چند روزی هست میره دانشگاه و ما تازه اون موقع میفهمیدیم دانشگاه قبول شدن.

نمیدونستم دلیل این شوکه کردنای ما چیه ولی من نمیدونم چرا از عقد شدن مریم خوشحال نبودم.

انگار هیچ کی زیاد هیجان زده نشد. شاید واسه اینکه بالاخره یه غریبه وارد جمع جور شده ی ما میشد و شاید این دفعه یکی بدتر از شوهر خاله بزرگه ... یا حتی بدتر از شوهر سابق خاله ساناز

کم تر از چند ثانیه همه جز من و سعید از شوک بیرون اومدن...

همه دور خاله ستاره و مریم جمع بودن. نمیدونم چرا حس میکردم مریم خوشحال نیست. نمیدونم چرا فکر میکردم مریم قراره مثل مامان من بدون عشق ازدواج کنه... اصلا چه تضمینی بود که شوهرش مثل بابای من واسه عاشق کردن مامانم صبر و سعی کنه.

نگرانش بود و با همین نگرانی به سعید زل زد.

سعید هم سیر نگاهش به مریم بود. میدونستم سعید مریم رو یه جور خاص دوست داره، میدونستم مریم و اشش مثل خواهره... نگاهمو به مریم دوختم که چشماش توی چشم سعید ثابت شده بود.

قلبم تیر کشید از نگاه سرد مریم... معلوم بود پشت اون اون خنده های اول یه شبش یه چیزی واسه قایم کردن داره.

آهی کشیدم و منتظر موندم تا مهمونی تولد که به هر چیزی جز تولد شبیه بود تموم بشه.

و تموم شد...

بالاخره کادو ها باز شد... کیک بریده شد... سعید جای هر دومون یه گوشی جدید واسه خواهرش خریده بود و بالاخره تموم شد.

لحظه اخر بازم به مریم که آرام با باباش صحبت میکرد نگاه کردم و از جمع شلوغ و مثلا شاد خونواده جدا شدم.

توی راه مامان هم ساکت بود. صدای بابا بلند شد. این حامد خان هم عجب پنهون کاریه ها.

نگاه سرزنش گر مامان ، بابا رو ساکت کرد... هیچ کی نباید پشت سر اعضای خانواده حرف میزد... ولی بابا حق داشت... توی خانواده فقط خاله ستاره و شوهرخاله بزرگه پنهون کاری میکردن.

کفشامو بی حوصله بدون خم شدن از پام بیرون کشیدم و وارد خونه ی تاریک شدم. مامان پشت سرم اومد و با صدای تقریبا بلندی داد زد: چته تو؟ نمیدونی اول باید کفشاتو مرتب بذاری ؟

بی حوصله به مامانم نگاه کردم و گفتم: مامان چرا گیر میدی؟ خب الان میام درستش میکنم.

مامان که معلوم نبود دلش از کجا پره گفت: تو و بابات لنگه ی همید... بیا ببین چجوری کفشاشو پرت کرده.

این دفعه صدای بابا هم بلند شد: ای بابا خانم امشب باز از اون شباست ها...

مامان کفشاش رو با حرص مرتب میکرد و زیر لب غر میزد: عمرم تلف شد و شماها یاد نگرفتید حداقل مرتب باشید... عادت کردید به شلخته بودن... پدر و دختر لنگه ی هم.

صدای بابا: ساحل اصلا حوصله ندارم... خستم... شلوغش نکن...

غر زدن های مامان هم ادامه داشت.

شادی اونقدر آرام کنار مامان کمکش میکرد که اصلا حضورشو احساس نکردم. نفسمو محکم بیرون فرستادم و وارد اتاقم شدم. صدای در اتاق مامان بابا هم اومد. معلوم بود بابا هم عصبانی شده...

مامان بازم غر میزد: شادی اینا رو ول کن برو سر درست... من واسه همین کارام دیگه... واسه کار کردن... من که خسته نیستم... من که آدم نیستم باید کار کنم دیگه.

مامان عصبانی بود و داشت یه چیزایی رو غلو میکرد.

بابا هر وقت از سر کار میومد پا به پای مامان کار میکرد... الانم اگه توی اتاقش پناه گرفته بود واسه جلوگیری از دعوایی بود که میدونستم با غر های پیاپی مامان حتما پا میگیره.

هدفونم رو توی گوشم گذاشتم و از توی موبایلم یه موسیقی ملایم انتخاب کردم.

سیستم رو روشن کردم و تصمیم گرفتم توی دنیای خودم غرق بشم. دلم واسه شادی که میدونستم داره به دعوی مامان بابا گوش میکنه سوخت...

صفحه وورد که بالا اومد شروع کردم به تایپ کردن...

ساعت ۷ عصر مهمون ها اومدن و من توی اتاقم پناه گرفته بودم. می دونستم که جز رسوم نیست که دختر و پسر همدیگرو ببینن یا با هم حرف بزنن، ولی من واقعا دلم میخواست ببینمش. دوست داشتم مردی رو که پدر تایید کرده بود ببینم.

روی تختم نشسته بودم و زانو هامو توی بغل گرفته بودم. یه حس خاص توی ۱۳ سالگی به جونم افتاده بود، یکم ترس و نگرانی و یه دلشوره عجیب... این که چرا حس خوش عروسی رو نداشتم واسم سوال بود. آقای ها رو تا حدی میشناختم... همه آدم های بزرگ و ثروتمندی بودند ولی نه به اندازه پدر من... به هر حال اگر پدر امشب موافقت میکرد حتما تا آخر هفته مراسم عقد برپا میشد...

نگاهم به سیاهی شب و تک و توک ستاره هایی بود که میتونستم بینمشون... تقه ای به در خورد و من اونقدر غرق افکارم بودم که قلبم از ترس ایستاد و تکان بدی خوردم. تقه ی دوم که خورد صدامو صاف کردم - بیا تو... میدونستم این سبک در زدن منحصر به تک برادرم میشه... ولی عجیب از این در زدن ناگهانی درست وقتی که توی سالن خاستگار نشسته بود ترسیدم. شهزاد جدی و محکم وارد اتاق شد و با قدی که هنوز بلند نشده بود کنار تخت فنریم ایستاد و با صدایی که هنوز بچه گانه بود گفت: میتونم روی تخت بشینم؟

لبخند زدم و کنار رفتم تا برادر ۹ سالم روی تشک پر تختم بشینه... میدونستم عاشق رختخواب پر من بود. شهزاد دستی به شلوار پارچه ای قهوه ایش کشید و گفت: من از این حسام خوشم نیامد. چشمم از شنیدن اسم تازه گرد شد و گفتم: حسام کیه شازده؟

شازده لقبی بود که از بچگی به شهزاد داده بودم... هر وقت چیز عجیبی میگفت حتما عنوان شازده رو استفاده میکردم. شهزاد توی چشمم خیره شد و گفت: همینی که اومده تو رو ببره. چشمم از فهمیدن اسم خاستگارم ریز شد و فکر کردم... حسام آقای... چندان هم بد نیست... و چند بار دیگه اسمشو توی ذهنم مرور کردم.

صدای شهزاد دوباره اومد: تو میخوای از پیشمون بری؟ صدای منیره هم اومد - شهزاد چی میگه؟ ماه بانو نمیره. به خواهر ۱۰ سالم که کنار در اتاق ایستاده بود خیره شدم و گفتم: منیره راست میگه، من از شماها دل نمیکنم. شهزاد خندید و گفت: وقتی شوهرت بشه میری. لبخند زدم و بوسه ای روی گوش گذاشتم.

شهزاد کف دستشو روی گوش کشید و گفت: صدبار گفتم من مرد شدم، منو نبوس.

لبخند عمیق تر شد و گفتم: تو از اول مرد بودی شازده، منم از اول میبوسیدمت.

شهراد دستی به تخت کشید و گفت: قول میدی فراموشمون نکنی؟

از این حرف بغضم گرفت، انگار برادرم راستی راستی فکر میکرد قراره ازشون دور شم، اونم من! دختر عزیز دردانه شاهرخ خان...

با فکر کردن به پدرم لبخند زدم و گفتم: من هستم عزیز خواهر... و رو به منیره گفتم: بیا اینجا کنار ما بشین.

منیره که موهایش را از پشت محکم بسته بود لبخندی زد و کنار من نشست... بزرگ تر بودم و تکیه گاه...

چقدر این احساس امنیتی که بهشون داده بودم رو دوست داشتم.

منیره روی تخت دراز کشید و گفت: یه روزی هم من ازدواج میکنم.

شهراد پشت چشمی نازک کرد و گفت: به قول ماه بانو دهنهت بوی شیر میده، بچه ای!

خندیدم و گفتم: شهراد، خواهرت بزرگ تره، باید به همدیگه احترام بذارین.

شهراد لباسو جمع کرد و باشه ی نه چندان از ته دلی تحویلم داد.

صدای تقه ای که به در خورد دوباره وجودم رو پر از ترس کرد، نمیدونستم چرا باید این همه دلشوره داشته باشم، نمیفهمیدم چرا اینقدر تا این حد نگران بودم.

منیره گفت: در میزنن.

سرمو تکون دادم و آرام گفتم: بفرمایید.

اصلا نمیدونم چرا به جای بیا تویی که همیشه میگفتم اینبار بفرمایید تحویل شخص پشت در دادم.

در باز شد و قامت مادر با اون لباس طوسی کمرنگ زیبا پشت در پیدا شد.

لبخند زدم و از جا بلند شدم، همراه من منیره و شهراد هم بلند شدند.

مامان لبخند پر از حیرتی به هر سه تاملون زد و گفت: شما دو تا شیطون اینجا چی کار میکنید؟

شهراد صدا صاف کرد و سعی کرد محکم بگه: ما اومدیم مراقب ماه بانو باشیم که نره.

مادر ابرویی بالا انداخت و دستاشو برای در آغوش کشیدن شهراد باز کرد.

شهراد زود خودش رو توی آغوش مادر فرو برد.

مادر زمزمه کرد: قراره ماه بانو خوشبخت بشه پسر عزیزم، قرار نیست بره.

شهراد از مادر جدا شد و گفت: انگار با ماه بانو حرف خصوصی دارید، من و منیره میریم اتاق من.

منیره هم سری تکون داد و همراه هم از اتاق بیرون رفتن.

مادر با همان لبخند گرمی که روی لبش بود بعد از رفتن بچه ها پا پیش گذاشت و کنارم ایستاد و هر دو با هم روی تخت نشستیم.

مامان نگاهی موشکافانه به من انداخت و گفت: چرا رنگت پریده؟

دستم رو روی گونم گذاشتم و فکر کردم تا این حد ترسم توی صورتتم مشخصه...

مامان دوباره گفت: حق داری دخترم، ازدواج ترس داره... نمیدونی قراره چی پیش بیاد، نمیدونی آیندت چی میشه، ولی بالاخره پیش میاد...زوج شدن از قدیم بوده و همیشه هم هست... فقط باید با آدمی مطابق فرهنگ و شخصیت ازدواج کنی و پدرت این پسر رو تایید کرده. پس نگران نباش، شاهرخ خان دلش نمیخواه دختر ناز پروردش دست هر کس و نا کسی بیفته... پس خیالت راحت باشه ناز دونه ی من.

چقدر خوشحال بودم مادر رو دارم. چقدر خوشحال بودم مادر جدا از غرور همیشگی که داره کنار من میشینه و دلگرمم میکنه به آینده.

احساس شادی کردم ... لبریز حس خوب بودم.

مادر لبخندی زد و گفت: پسر آقا منش و زیباییه... از هیچی نترس.

بازم لبخند زدم و سرم رو پایین گرفتم تا گل گونم رسوا نکند.

مادر دستم رو گرفت و گفت: بیا بریم پیش پدرت، دلتنگته.

خجالت میکشیدم از دیدن پدر... ولی باید میدیدمش... دیدنش دلم رو قرص تر میکرد.

از جا بلند شدیم و همراه مادر وارد سالن شدیم.

پدر استکان کمر باریکی رو توی دست داشت و به محتویاتش زل زده بود.

چایی با طعم دارچین همیشه مخصوص پدر بود و تشخیص چیزی که میخوره خیلی سخت نبود.

پدر با دیدن من سگرمه هاش رو باز کرد و گفت: ماه بانو... بیا کنار من بشین.

ذوق زده لبخند زدم و کنارش روی مبل نشستم... تا جایی که میدونستم توی منطقه تنها خانواده ای بودیم که

مبل و میز و تخت و امکانات داشتیم...

این امکانات رو هم پدر با ارتباطی که با بزرگان داشت به دست آورده بود.

پدر استکانش رو توی نعلبکی سفید رنگش که اطرافش طلا کوب شده بود گذاشت و گفت: حتما در جریان همه

چی هستی.

طبق عادت سر پایین انداختم.

پدر گفت: دو روز دیگه برای عقد می آیند.

چقدر زود بود برای رفتن و دل کندن از خونه ی پدری... ولی میدونستم صحبت و توافق یعنی عقد و ازدواج و خونه بخت رفتن.

پدر گفت: منزلی همین حوالی گرفتن و خیلی از ما دور نیستی ولی دلم میخواد توی زندگی محکم باشی، یادت باشه همیشه فقط برای پدرت قهر و آشتی داری ، توی زندگی با شوهرت قهر نکن و عادت به ترک کردن خونت نداشته باشه... قوی باش و نشون بده دختر بزرگ و عزیز کرده ی شاهرخ خان به راحتی میتونه از پس زندگی بر بیاد.

پدر به من هم قوت قلب داده بود هم هشدار... پدر میخواست مثل مادر قوی باشم و من هم نمیخواستم دختر لوس و پر از ناز جلوه کنم. منم مثل مادر باید قوی باشم و نشون بدم دختر شاهرخ خانم. لبخند مطمئنی تحویل پدر دادم و با تمام خجالتم چشم محکمی تحویلش دادم. پدر دستاش رو گشود و من از جا بلند شدم و به آغوشش پناه بردم. مادر که روبروی ما نشسته بود لبخند میزد، همیشه از ارتباط من و پدر لذت میبرد.

پدر بوسه ای به گونم زد و گفت: همیشه دختر کوچولوی بابا میمونی... مشکلی داشتی فقط به من بگو. به رسم تمام دخترونه هام گونه ی بابا رو بوسیدم.)

-هنوز بیداری؟

صدای آروم شادی منو به خودم آورد. اینقدر غرق نوشتن خاطرات مادر چون بودم که اصلا نفهمیدم شادی کی وارد اتاق شد!

نت بوک رو بستم و انگشت شست و اشارم رو روی چشمم گذاشتم و حرکتش دادم.

چشمم میسوخت و عجیب بود که موقع تایپ متوجه سوزشش نشده بودم.

پیچ پیچ کنان گفتم: آتیش بس شد؟

شادی هوفی کرد و کنارم نشست-آره خداروشکر... راستش خیلی وقت ها شک میکنم که چجوری تونستن این همه سال با هم زندگی کنن.

لبخند زدم و گفتم: بابا عاشقه و صبور.

شادی دستی به موهای صافش که تا کنار گوشش کوتاه کرده بود کشید و گفت: بابا هم خسته شده... گاهی فکر میکنم طفلک مامان و بابا که این همه سال اینجوری زندگی کردن.

سرمو به نشونه ی تایید حرفاش تکون دادم و گفتم: ازدواجشون که اجباری بود، زندگیشون هم اجباری... دلم نمیخواست خونواده من اینقدر مجبور به زندگی باشن.

شادی که متوجه ناراحتی من شده بود گفت: یه چیزی بگم؟
اهومی گفتم و خودمو روی تخت ولو کردم.

شادی گفت: یادته مامان تعریف میکرد بابا قبلنا دوران نامزدیشون از روی عکس مامان یه نقاشی کشیده؟
با ذوق یه خاطره خوب از مامان و بابا نیشم باز شد و آره ی کش داری تحویلش دادم.

شادی آب دهنشو با هیجان قورت داد و گفت: جون من به کسی نگیا ... ولی به بار که رفتم اتاق کار بابا دیدم یه کاغذی رو قایم کرد، کلی کنجکاو شدم ، عصرش که اتاقشو گشتم توی قفسه کتاب ها همون نقاشی رو پیدا کردم.

چشمام گرد شد و سر جام نیم خیز شدم و گفتم: جون من؟

شادی اروم خندید و گفت: آخه این وقت شب چرا باید الکی بگم.. راست میگم، البته اینم بگم ها ... اونقدی که مامان تعریف میکرد هم شبیهش نشده بود.

خندیدم ، توی دلم قند آب شد از این که بابا هنوزم اون نقاشی رو داشت.

دلم قرص شد به بابایی که خیلی وقت بود فکر میکردم زندگیش عادی شده و شاید الان به خاطر صبورش پیشمون... دلم بازم واسه مامان و بابام سوخت ، مامان و بابایی که توی این زندگی هیچ کدومشون مقصر نبودن.

شادی سرشو روی بالشم گذاشت و کنارم دراز کشید.

دستم دراز کردم و موهای رو نوازش کردم.

شادی هنوزم لبخند روی لبش بود و گفت: میدونی چیه؟ دلم میخواست اونقدر با بابا صمیمی بودم که میپریدم بغلشو به خاطر نگه داشتن احساسش ازش تشکر کنم.

لبخند زدم و گفتم: بابا از هممون دور شده... اونقدر خودشو وقف کار کرده که همیشه وارد حریم خصوصیش شد.
شادی خودشو بیشتر به من چسبوند و گفت: پررو نشیا ، ولی خداروشکر که تو هستی.

خندیدم و کامل دراز کشیدم.

شادی هم خیال رفتن نداشت، خودش رو روی تخت یه نفرم جا به جا کرد و من مجبور شدم توی یه ذره جا سعی کنم خوابم ببره.

خوابم بیره و یادم بره زندگی که واسه مامانم تباه شد و واسه مامانم به شوق و بدون عشق گذشت. یادم بره مامانم توی نخواستن بابا مصر بود و مادر جون مامان رو مجبور کرده با بابا ازدواج کنه. بابایی که به شدت عاشق مامانم بوده، اونقدر عاشق که عکس مامانم رو نقاشی کرده و همیشه سعی کرده مراقب مامانم باشه.

دلَم میخواست بخوابم و یادم نیاد مامان چند بار از عشق قدیمیش گفته... وقتایی که دلش میگرفت از عشقی گفته که بعد از عقدش با بابا اومده خاستگاریش ... عشقی که دو سال پیش فوت شد... یه عشق قدیمی ثروتمند که با پدر معمولی من خیلی تفاوت داشت. عشقی که فکر نمیکرده مامان من زود ازدواج کنه و بعد از عقد اعتراف به دوست داشتن کرده و مادر جون همون موقع فهمیده دخترش هم دلش با اون پسر بوده. چقدر واسه بابای من سخت بوده وقتی متوجه این احساس دو طرفه و نفرت نسبت به خودش شده. چقدر سخت بوده واسش که سکوت کرده و همه چی رو به مامانم واگذار کرده و تا الان توی سردرگمی زندگی کرده.

مامان پای تعهدش به عقدش همیشه مونده ولی این دعوای گاه به گاه...

دلَم گرفت و چشمامو که انگار خیال خواب نداشت باز کردم.

با شادی خیره شدم. شادی که سعی داشت تنهائیش رو با درس یا با من پر کنه.

ناراحت بودم از این که شادی سعی میکرد زندگیش رو با من پر کنه. دلَم میخواست مثل اسمش شاد باشه و مستقل بار بیاد. از ته دل میخواستم این طوری باشه ولی...

از جام بلند شدم و بفک کردم شاید خوردن یه لیوان آب به از بین رفتن افکار مزاحمم کمک کنه.

پاورچین راهی آشپزخونه شدم. برق رو زدم و با دیدن بابا که روی صندلی میز غذا خوری نشسته بود ترسیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.

بابا دستش رو از زیر چونش برداشت و گفت: ترسیدی بابا؟

زبونم بند اومده بود ولی واسه اینکه زودتر از آشپزخونه بزنم بیرون سرم رو به علامت نه تکون دادم و خواستم برگردم که بابا گفت: کاری داشتی؟

پچ پچ کنان و اروم گفتم: نه، آب میخواستم.

بابا از جاش بلند شد و لیوانی برداشت و سراغ یخچال رفت، این کارها تقریباً از بابای من بعید بود، بابا خیلی یاد نداشت محبتش رو بروز بده.

بابا لیوان آب رو دستم داد و گفت: شباً زود بخواب که صبح زودتر بیدار شی.
چشمی گفتم و آب رو یه نفس سر کشیدم.

آب خوردنم که تموم شد تشکری کردم و گفتم: شما چرا نخوابیدی؟
بابا بی تفاوت نگام کرد و گفت: به آرامش نیاز دارم.

نفسی کشیدم و گفتم: مامان خوابه؟
سری جنبوند و گفت: نمیدونم.

شب بخیر کوتاهی گفتم و خواستم از آشپزخونه بیرون بیام که صدای بابا متوقفم کرد - واقعا سعید رو دوست داری؟

مردد نگاش کردم و به این فکر کردم که اصلا مثل مادرجون سرخ و سفید نمیشم و با لبخندی که روی لبم اومد گفتم: خیلی زیاد.

بابا هم لبخند زد و گفت: خداروشکر، برو بخواب، شبت بخیر.

تعجب نکرده بودم، بابا دلش گرفته بود، مثل مامان که میدونستم توی اتاق نخوابیده و دلش گرفته... مامان دیگه به عشق قدیمی فکر نمیکرد، خیلی ساله فکر نمیکنه... میدونستم مامان به گذشته ای که میتونست با بابا داشته باشه و نداشته فکر میکنه... توی این چند سال به خصوص بعد فوت مادرجون صد ها بار گفته بود که نمیدونه چجوری اعتماد و محبتی که بینشون نیست رو برگردونه و من همیشه سکوت کردم... من و شادی هم قربانی این زندگی پر از بحث شده بودیم.

حوصله شادی رو نداشتم... راهی اتاقش شدم و همونجا روی تخت خالی شادی خوابیدم.

صدای زنگ موبایلم بیدارم کرد... سخت و عصبی چشمامو نیم باز کردم و با همون چشمای نیمه باز و صورت چروک شده از عصبانیت دنبال موبایلم گشتم.

تماس قطع شد و بالاخره گوشی رو روی میز کنار تخت پیدا کردم.

بی حوصله اول نگاهی به ساعت موبایل انداختم و با دیدن عقربه های ساعت روی ۹ به این فکر کردم که چه روزیه!

با زنگ دوباره موبایل به تصویر سعید که زبانش رو بیرون آورده بود خیره شدم و دکمه ی پاسخ رو زدم.

صدای سعید شارژ نبود، گرفته بود و شایدم خسته - شیرین مگه تو کلاس نداری؟

هنوزم از بیدار شدنم عصبی بودم و لحنم کاملا نشون میداد که چقدر عصبانیم. گفتم: مگه امروز چند شنیدمت؟

سعید هم انگار حال و حوصله نداشت - پنج شنبه.

پوفی کشیدم و گفتم: صادقی لعنتی... اون بداخلاقه، الان پیام رام نمیده.

سعید که معلوم بود حرصش گرفته گفت: نیای هم باید قید این درس رو این ترم بزنی. خیلی زود حاضر شو و بیا.

دستور داده بود و من باید لجبازی میکردم ولی به جاش چشمی گفتم و تلفن رو روی تخت انداختم.

منتظر خداحافظی نمونده بودم و این خیلی به ندرت پیش میومد، به شدت از صادقی استاد ۵۶ ساله تاریخ ادبیات می ترسیدم.

نفهمیدم چجوری حاضر شدم و چجوری سویچ بابا رو کش رفتم و حتی چجوری خودم رو به دانشگاه رسوندم. چشمم ورم کرده بود و من حتی وقت نکرده بودم منتظر خوابیدن پف چشمم بمونم.

افتضاح بودم و این بیشتر عصییم میکرد.

ماشین رو چند متر اونورتر از ورودی دانشگاه پارک کردم و با عجله خودم رو به داخل ساختمون رسوندم.

عصبانی بودم که حتی نتونسته بودم یه بار توی آینه نگاه کنم.

سعید کنار در کلاس ما ایستاده بود، مثل همیشه میخواست ارومم کنه. نگاهش پر از تعجب بود و تا میخواست حرف بزنه من که از زمین و زمان عصبانی بودم تقه ای به در کلاس زدم و همزمان با صدای سعید که اسمم رو میبرد در رو باز کردم.

سر بچه های کلاس سمت در چرخید و در نهایت سنگینی نگاه صادقی.

منتظر بودم بگه برو بیرون ولی بعد یه مکث طولانی گفت: چند دقیقه دیگه بیاید.

با تعجب نگاهش کردم و چشمی گفتم.

خواستم در رو ببندم که احساس کردم یه چیزی عجیبه... بچه ها عجیب سکوت کرده بودن و این زیادی عجیب بود.

نگام روی دوستم که صندلی اول نشسته بود خیره موند.

با دستش سعی داشت منو متوجه چیزی بکنه.

بیرون که رفتم سعید عصبانی نگام میکرد.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چته؟

سعید دستم رو گرفت و کشید، نگاهی به دورو برم انداختم، خداروشکر کردم که ساعت کلاس بود و توی اون سالن پرنده هم پر نمیزد.

سعید دست به کمر ایستاد و با دست به روبروش نگاه کرد و گفت: ببین.

حق به جانب به آینه روبروم نگاه کردم و با دیدن صورتم رنگم مثل گچ سفید شد.

یادم رفته بود صورتم رو بشورم و بدتر از همه این فراموشی از دیشب بود، از دیشب با اون آرایش مسخره روی صورتم خوابیدم.

هنوزم نگاهم به آینه و به سیاهی دور چشمم و رژ پخش شده دور لبم بود. یادم اومد آخر شب مهمونی موقع رفتن به خونه رژم رو پررنگش کرده بودم و موقع خواب هم یادم رفته بود پاکش کنم.

به معنای واقعی وا رفتم... دلم میخواست بشینم و گریه کنم.

با بغض به صورت عصبانی سعید خیره شدم.

یه چیزی توی صورت خشمگین سعید تغییر کرد: یهو چروکی به پیشونیش داد و گفت: چرا اینقدر بی فکری دختر؟

بیا بریم که بدجور اعصابم رو خورد کردی.

دلم میخواست سرش داد بزنم ولی یه جورایی بودنش دلگرمم میکرد، دنبالش راه افتادم و سمت سرویس ها که رسیدم ازش جدا شدم و مقابل نگاه متعجب چند تا دختر دانشجو اخم کردم و وارد سرویس شدم و یه راست سراغ دستشویی رفتم و با خشونت صورتم رو شستم.

از بی فکر بودن خودم عصبانی بودم... یادم اومد که صورتم رو با عجله شستم... یادم اومد که دستشویی خونه مدت هاست آینه نداره و بابا همش وعده میده که بخره و باز یادش میره... یادم اومد که اونقدر عجله داشتم حتی صورتم رو خشک نکردم و حتی یه بار محض رضای دلم توی آینه نگاه نکردم.

اونقدر فکر کردم که بغض عصبیم تبدیل به اشک شد و روی گونم فرود اومد.

این موضوع از نظر من یه افتضاح بود که واسه هیچ دختری نباید پیش میومد، اونم بین هم کلاسی های دانشجوش... اونم پیش سعید.

عصبانی شدم و اشکامو پاک کردم تا بیشتر از این صورتم ورم نکنه.

عینک آفتابیمو روی چشم گذاشتم و از دستشویی بیرون رفتم.

سعید روبروی سرویس ها ایستاده بود.

وارفته سمتش رفتم و گفتم : من کلاس نمیرم.

سعید اخمی کرد و گفت: ببخود، الان نری بعدا بیشتر به این موضوع فکر میکنی. اهمیت نده و با اعتماد به نفس برو توی کلاس.

دلَم میخواست واسه نرفتن به کلاس التماس کنم ولی دیدن اخم و عصبانیت سعید سخت تر از نرفتن به کلاس بود. صورتم رو که آماده عجز بود رو مصمم نشون دادم و بدون توجه به سعید قدم تند کردم و وارد سالن شدم.

فکر میکردم سعید پشت سرم میاد و حداقل دلداریم میده ولی سعید این کارو نکرد.

تقه ای به در کلاس زدم و لرزون در رو باز کردم.

برای اولین بار صادقی لبخندی روی لبش نشوند و گفت: بفرمایید.

حیرت زده از این لبخند ، اعتماد به نفس گرفتم و کنار دوستم نشستم.

میترا لبخندی زد و پچ پچ کنان گفت: دیوونه اون چه وضعی بود؟

آروم گفتم: دهنتمو ببند.

نگام روی چند تا از هم کلاسیا چرخید ، معلوم بود به زور خندشون رو کنترل کردن.

صادقی یک بند حرف میزد... و من سعی کردم کاملا گوش باشم تا باعث یه سوتی دوباره نباشم.

بعد از کلاس از سالن بیرون رفتم که آقای مهدوی هم کلاسیمون که از سعید خاستگاریم کرده بود صدام زد.

بین رفتن و ایستادن مردد بودم که دوباره صدام کرد و مجبور به ایستادن شدم.

میترا که دیرش شده بود خداحافظی کرد و رفت.

کیفم رو روی دوشم مرتب کردم و گفتم : بفرمایید.

قدش حسابی بلند بود، من بهش میگفتم دیلاق... البته فقط به خاطر اینکه سعید ناراحت نشه این لقب رو بهش

داده بودم... وگرنه توی دانشگاه به خوشتیپی معروف بود.

-واقعا نامزدتون بود؟

نفسی کشیدم و محکم گفتم: بله، شوخی که نداشت باهاتون ، نامزدم بود.

نفسشو فوت کرد و گفت: یعنی هیچ شانسی ندارم؟

با این که میدونستم واسه چی ولی پرسیدم : واسه چی؟

مهدوی صداشو صاف کرد و قامت راست کرد و گفت: واسه درگیر کردن احساسات.

نمیدونم چرا فکر میکرد با این نوع ادبیات میتونه تحت تاثیرم قرار بده... گفتم: من درگیر احساسات هستم آقای مهدوی.

لبخند یه طرفه ای زد و گفت: شاید یه حس زود گذر باشه.

خسته شدم از جواب دادن و جواب گرفتن... نیازی به ثابت کردن بهش نداشتم... با اجازه ای گفتم و برگشتم تا از سالن بیرون برم.

صدای مهدوی توی گوشم پیچید: پس اجازه دارم منم تلاش کنم؟

دلَم میخواست برگردم و بزَنَم توی گوشش... یا حداقل یه خفه شو بگم ولی من یاد نداشتم اینقدر بی ادب باشم ... همونطور که ازش دور میشدم بلند گفتم: نه.

و راهی ساختمون کلاس های ارشد شدم.

مسافت طولانی بود و حسایی پیاده روی کردم.

نزدیک ساختمون روی نیمکت توی محوطه نشستم تا کلاس سعید تموم شه.

۱۰ دقیقه ای گذشت که سعید دمغ و بی حوصله با یکی از دوستاش از کلاس بیرون اومد.

طبق عادت چشمش روی نیمکت گشت و با دیدنم برخلاف یه ساعت پیش لبخند زد و از دوستش جدا شد و سمتم اومد.

نمیدونم چرا دمغ بود و میدونستم بی حوصله بودنش حتما دلیلی داره

سعید کنارم ایستاد و گفت: بشینم یا راه بریم؟

کمی خودمو کنار کشیدم و گفتم: یکم بشینیم؟

سعید سری تکون داد و نشست.

دست به کیفم بردم و دو تا شکلات که از روز قبل مونده بود بیرون کشیدم و بهش دادم. سعید شکلات دوست داشت... برخلاف من که اهل خوردن ترشی و تندى بودم.

سعید لبخند زد و شکلات رو ازم گرفت و گفت: خودتم بخور.

شکلاتم رو نشون دادم و گفتم: واسه خودمم هست بخور.

دلَم میخواست درباره رفتار مهدوی به سعید بگم ولی دوست نداشتم حتی بهش فکر کنم.

سعید گفت: شیرین یه چیزی هست که بهت نگفتم.

مطمئن بودم سعید یه چیزیش شده، کنجکاو نگاش کردم و گفتم: بگو.

سعید کلافه شده بود و این کلافگی یه جورایی واسم قابل درک نبود، دیدن آشفتگی سعید واسم معنا نداشت...
کیفم رو کنارم گذاشتم و گفتم: بگو دیگه سعید، کشتی منو.

سعید نگاهی عمیق به من انداخت و گفت: میدونی که همیشه دوستت داشتم و دارم... از بچگی تا حالا و آینده...

چقدر حرفاش غریب بود... تا حالا به دوست داشتنش فکر نکرده بودم... من همیشه داشتمش... همیشه سعید رو داشتم... بی منت، بی ناز و لوس بازی... همیشه از بچگی پشتم بود، کنارم بود، حامیم بود.

سعید سرش رو پایین گرفت و به زمین خیره شد و گفت: یه چیزی توی زندگی من هست که تو نمیدونی.
آب دهنم رو قورت دادم، آب دهنش رو قورت داد.

انگشتاش دور کاغذ شکلات حرکت میکرد... پیچ دو طرفش رو باز میکرد و دوباره میبست.
دلَم میخواست بپرسم چته ولی نپرسیدم.

سعیده حرف اومد: شیرین این موضوع رو هیچکی نمیدونه، هیچکی یعنی تا ابد هم هیچکی نباید بدونه ولی تو باید بفهمی... چون از دیروز دارم از فکر دیوونه میشم.

به بند کیفم نگاه کردم و فکر کردم از دیروز...! از تولد خواهرش... چی شد مگه اون روز... فکرم رفت به خونه ی مادر جون... نمیدونم چرا دلَم شور زد، بلند تر گفتم: بگو دیگه.

سعید نفسی کشید و گفت: مریم داره به خاطر فرار از احساسش به من ازدواج میکنه.
چشام گرد شد... داشت از حدقه بیرون میزد.

هضم حرف سعید سخت بود، نگاش کردم... پلک زدم، یه بار، دوبار، چند بار پلک زدم و گفتم: از احساسش به تو؟

اونقدر سخت جملمو گفتم که نگاه سعید زوم چشمام شد و سرشو آهسته به نشونه ی آره تکون داد.

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهمو از سعید گرفتم... مغزم از فکر خالی شده بود مبهوت و منگ، بند کیفم رو دور دستام باز و بسته میکردم.

سعید سرش رو بین دو تا دستش گرفت و به جلو خم شد...

نگاهش کردم و با خودم فکر کردم این کدوم سر دردشه... عصبی، میگردن یا سینوساش...

شونه بالا انداختم و از جام بلند شدم و راه رفتم.

-شیرین؟

صدای سوالی و تعجبی سعید گیج کرده بود... دلم میخواست سر جام بمونم و بغلش کنم و بگم مریم غلط کرده ولی یه چیزی نمیداشت این کارو بکنم... به جاش راه رفتم و رفتم و... دستم کشیده شد.

تعادل رو از دست داده بودم که دو تا دست بازومو چسبید.

نگام توی چشمای هم رنگ چشم خودم ثابت موند.

سعید ناباور نگاه میکرد و پرسید: این حرکت یعنی چی؟

چیزی که یههو توی ذهنم جون گرفت رو گفتم: یعنی هیچ وقت فرصت دوست داشته شدن رو به مریم ندادم.

ذهنم حالا قدرتمند تر شده بود.

سعید اسمم رو گرفت و من پریدم وسط حرفش... و بلافاصله گفتم: همیشه من بودم، همیشه تو بودی... همیشه یه حس، یه احساس این وسط بود، همیشه به خود گفتمی منو دوست داری... چرا اصلا به مریم فکر نکردی.

سعید دستمو گرفت و گفت: چون نیازی ندارم... چون تنها چیزی که میخوام تویی.

ابروهام توی هم گره شد و گفتم: بذار فکر کنیم... هم تو، هم من.

سعید عصبی سرشو تکون داد و گفت: ولم کن این حرفای دخترونه رو... من بچه نیستم.. من انتخابمو کردم، ولی انگار تو نیاز به فکر کردن داری. اگه موضوع رو بهت گفتم واسه این بود که یه کاری کنیم مریم به خاطر حسش خودش رو قربونی نکنه، تو چی میدونی این همه سال بار این احساس رو تنها کشیدن یعنی چی... من حسم مثل یه برادره واسه مریم و دارم زجر میکشم از این احساس یه طرفش.

خواستم حرف بزنم که دستش رو جلو آورد و گفت: الان وقت کمک کردنته نه این که بکشی کنار و واستی ببینی چی میشه.

راست میگفت... حق داشت... ولی مریم هم از احساسش به سعید حق داشت... دلم سوخت و اشش که این همه مدت شاهد عاشقون های ما دو تا بوده و اخم به روم نیارود.

یههو گفتم: از کجا فهمیدی دوستت داره؟

سعید توی چشم نگاه کرد و گفت: خودش گفت.

دچار دوگانگی شدم... مریم میدونست منو سعید همدیگه رو دوست داریم و بازم حسشو گفته... احساس کردم قلب رثوفم داره یه تیکه سنگ میشه.

با بی حالت ترین لحن گفتم: کی؟

سعید این پا و اون پا کرد و گفت: از محمد شنیده بودم یکی رو دوست داره ، سمج شدم و ازم دور شد... من نزدیک تر میشدم و مریم عصبانی تر میشد، توی همون عصبانیت ها گفت... گفت و بعدش ازم دور تر شد. بهت خیانت نکرده شیرین من.

شرمنده از افکار لحظه ای و خامه نگاهی به سعید انداختم و گفتم: من میرم خونه مادرجون.

سعید لبخند سردرگمی زد و گفت: باشه، برو بنویس عزیزم...

خداحافظی کردم و رفتم، چقدر خوب بود بچگی... وقتی از دست محمد شاکی میشدم و گلایشو به سعید میکردم.

سعید هم با قد کوتاه و جثه ی کوچولوش روبروی محمد می ایستاد و می گفت: شیرین منو اذیت نکن.

مریم همیشه روبروی سعید بود و از محمد دفاع میکرد که این دختره لوس شده و تو هم لوس ترش میکنی.

اون موقع ها مریم و سعید کارد و پنیر بودن... محمد پنهونی اذیتم میکرد و سعید همیشه همیشه حمایتم میکرد. فکر کردم مریم جنگجو با سعید چطور میتونه احساسی بهش داشته باشه. نفسی کشیدم و ماشین رو در خونه ی مادرجون پارک کردم.

وارد خونه ی پر از خاطره که شدم برای فرار از فکر کردن به مریم سراغ اتاق مادرجون و نت بوکم رفتم، دلم ضعف میرفت از گرسنگی ولی میل به نوشتن بیشتر از خوردن بود... نمیخواستم به حالام و به دنیایی که بهش تعلق دارم فکر کنم... دلم گذشته میخواست... دلم مادرجون میخواست.

انگشتم بی تاب روی صفحه کلید فرود اومد:

(روز عقد رسیده بود، قرار بود من با مردی که فقط از جمالات و کمالاتش شنیده بودم ازدواج کنم.

دلم به معنای واقعی دل دل میزد از دلشوره و من به این فکر میکردم که این دلشوره از اول مطرح شدن خاستگاری تا الان با من بوده.

با احتیاط و زیر چشمی نگاهی به مهمونای دوماه انداختم... چند تا جاری و من عروس ته تغاری...

مادر نداشت بر خلاف ما خانواده پر جمعیتی بودند، ۳ تا خواهر شوهر و ۵ تا جاری یعنی مواجه شدن با یه زندگی شلوغ... قلبم تالاپ تولوپ میکرد و نگام توی چشمای جاری بزرگه که معرفی شده بود گره شد...

نگاهش خشن و رگه هایی از حسادت داشت... لبخند سخاوتمندانه چیزی بود که مادر یادم داده بود و من تحویلش دادم و به جاش پشت چشم نازک کردنش نصیبم شد.

با خودم فکر کردم حتما این مدل رو هم مامانش یادش داده و از تیکه ی پنهانی که بهش انداختم به وجد اومدم و سخت خندم رو کنترل کردم.

صدای دوما د اومد و کل کشیدن که بلند شد قلبم ضربان قدرتمند تر و شدیدتری گرفت...

لباس سفیدم رو کنار کشیدم تا با فاصله از من بشینه.

سرم رو بلند نکردم تا دوما د رو ببینم... صدای سلامش توی گوشم پیچید و من آروم جوابش رو دادم.

مطمئن بودم جواب دادنم رو نشنیده ولی به روی خودم نیاوردم و به عطر خنک خوشبویی که زده بود فکر کردم... از اون عطریایی بود که مامانم عاشقش بود.

لبخند پر رضایتی زدم و به شلوار مشکی که رگه های راه راه پررنگ تری داشت چشم دوختم... دستای صاف و کشیده و سفیدش روی زانوهایش بود و ضرب گرفته بود...

اولین چیزی که توی ذهنم اومد رو بهش نسبت دادم، «نگران» و لبخندم بیشتر شد.

صدای عاقد که اومد بی اراده انگشتم توی هم قفل شد و شروع کردم به بازی کردن با انگشتم... منم نگران بودم و این کاملا مشهود بود.

صدای عاقد توی گوشم پیچید عروس خانم برای بار سوم و کیلم؟

فکر کردم سه بار این جمله رو گفته و من نفهمیدم... فکر کردم مهریم چقدر بود! چقدر پدر تعیین کرده بود.

سکوتی که توی مجلس جلب توجه میکرد باعث شد به حرف پیام...

-با اجازه پدر و مادرم بله.

صدای کل و دست و مبارک باشه توی خونه پیچید و دستای پسر کناری، روی زانوهایش ثابت شد.

سرمو بالا گرفتم تا برای روبوسی با پدر و مادرم بلند شم که چشمام توی آینه توی یه جفت چشم مشکی قفل شد.

آب دهنم رو قورت دادم و بیشتر نگاهش کردم... لبخند زد و من جدا از دیدن چهره ی جذابش به مرد توی خوابم زل زدم...

این مرد ، شوهرم، بی کم و کاست مرد توی خوابم بود که توی آینه به من نگاه میکرد.

حسام آقایی حالا دوما د شاهرخ خان مقام لو شده بود و اعتبار بیشتری هم پیدا کرده بود.

۷ شبانه روز به فرمان پدر توی منطقه ها عروسی بود و مامان مصر بود هیچ کی هیچ گوشه ای از این منطقه ها گرسنه نمونه.

این آرزوی من هم بود که روز عروسیم به همه ی فقرا غذای عروسی داده بشه و حالا پدر و مادرم سنگ تموم گذاشته بودن و این پذیرایی ۷ شبانه روز ادامه داشت.

صدای ساز و دهل توی خونه و میدون های اصلی شهر میپیچید و من هر روز راضی تر از این عقد زود هنگام بود.

حسام خوش مشرب و آداب دان بود... چیزی که مامان بیشتر از همه چیز میپسندید و علمش توی حساب و کتاب بابا رو راضی میکرد.

من راضی بودم از مرد توی خوابم... شب رو کنارش صبح میکردم و خروس نخونده حسام سر کارش میرفت...

چیزی که توی حسام واسم با ارزش بود روزنامه خوندنش و معلوماتش بود...

خودم سواد داشتم ولی حسام خیلی میدونست و من از این موضوع خوشحال بودم.

بیشتر از اون از کار حسام راضی بودم.

با این که از نظر مال و امکلاک چیزی کم نداشت و میتونست به اموال پدرش رسیدگی کنه ولی توی اتاق پست کار میکرد و مسئول ثبت نامه ها بود.

پدرم هم از این موضوع خوشحال بود.

تا آماده شدن خونه خودمون که یه سری تغییرات داخلی مثل رنگ خونه میخواست حسام بیشتر لحظه هاش رو توی خونمون سپری میکرد و پدر سخاوتمندانه باهاش برخورد میکرد. ناهار ظهر جمعه با حضور حسام صرف شد و شهردار روز به روز بهش وابسته میشد.

حسام هم سن و سال زیادی نداشت.. طبق گفته خودش ۱۹ سال سن داشت.

هر چند شناسنامه سه سالی بزرگ تر گرفته شده بود.

حسام قاشقش رو آروم کنار بشقابش گذاشت و با دستمالش گوشه لبش رو نمایی تمیز کرد و از پدر و مادرتشکر کرد.

منم به خاطر سرماخوردگی جزئی که پیدا کرده بودم میل به خوردن نداشتم و همین باعث شد پدر پیشنهاد بده توی باغ گشت بزنیم.

توی باغ قدم میزدیم و حسام دست من رو مردونه توی دستاش نگه داشته بود و از خونوادش میگفت -از مادری که خیلی زود از دست داده و از جاری بزرگتر من گفت که با بداخلاقی بزرگترش کرده بود.

حسام لبخندی زد و گفت: زن برادر که جای مادر رو نمیگیره و شاید از نامادری هم بدتر باشه ولی به هر حال گردنم حق داره و من رو به سامون رسونده.

یاد نگاه جاری بزرگه افتادم و خواستم در وصفش چیزی بگم که یه حس درونی مانع فضولی کردم شد.

حسام روبروم ایستاد و گفت: نفهمیدم مادر داشتن یعنی چی... از احساسات زنانه سر در نیارم... توی دنیای خودم بزرگ شدم پس اگه جایی قدمی اشتباه برداشتم که احساس کردی درکت نمیکنم به من بگو.

سرم رو به رسم همیشه وقتی قوت قلبم میگرفتم بالا بردم و گردنم رو راست کردم و لبخند زدم.

حسام سرش رو پایین گرفت و توی چشمام خیره شد... میدونستم بعدش چی میشه... خیلی زود سرم رو پایین گرفتم و دستش رو فشردم و قدم برداشتم.

حسام خنده ی مستانه ای کرد و با من هم قدم شد.

نوع خندش رو به حساب دو استکان مشروبى که همراه ناهارش خورد گذاشتم.

خیلی زود خونه خودمون طبق سلیقه من چیده شد... یه خونه بزرگ که البته هیچ شباهتی به عمارت پدری نداشت ولی من دوش داشتم چون طبق سلیقه ی من چیده شده بود.

موقع رفتن از خونه پدری بعد از ۲۰ روز رسید بود... جهاز من با بهترین نوع وسایل به خونم برده شد و برق تحسین و البته حسادت رو توی نگاه های بقیه میدیدم...

دوستان خوشحال بودن و بقیه...

منیره که هنوز نتونسته بود با حسام ارتباط مهربون تری بگیره بغلم کرد و گفت: قول میدی زود به زود بیای؟

لبخند زدم و گفتم: مراقب خودت و شهراد و مامان و بابا باش... مطمئن باش میام.

و از بغلش بیرون اومدم و گفتم: یادت باشه که تو هم زود به زود بیای خونه خواهرت.

پدر از باغ وارد خونه شد و من خودم رو بغلش رسوندم و محکم در آغوشش گرفتم.

پدر موهام رو نوازش کرد و گفت: وقت شوهر داری رسیده؟

خندیدم و گفتم: خیلی وقته که رسیده.

پدر منو از بغلش جدا کرد و گفت: تازه شروع شده دخترم.

به حسام متین مهربون که فکر کردم لبخند مطمئنی تحویل پدر دادم و خودم رو به مادر رسوندم.

وارد خونم شدم... پر سرو صدا و طبق رسم و رسوم... شیرینی پخش میشد و اقایی ها حسابی سعی میکردن در مقابل کمک های پدرم برای عروسی سنگ تموم بذارن.

همه چیز خوب بود، همه چیز زیبا بودم... روزها و شبها میگذشت و من هر روز محکم تر و عاشق تر میشدم..
 گفتن کلمه عشق زیادی بزرگتر از سنم بود ولی
 من واقعا عاشق حسام شده بودم و حسام هم وقتشو با من پر میکرد... حس میکردم تمام عواطفشو از یک زن از
 من میخواود... هم توی نقش مادر و هم همسر...
 دستپختم عالی بود و من دوست نداشتم خدمه آشپزی کنن.
 خودم آشپزی میکردم و سعی میکردم زندگیم رو خودم سامون بدم، با کارگرها و خدمت کارها مهربون بودم و
 زندگیم رو صرف زیباتر کردن زندگیم میکردم.
 یه روز حسام پکر و ناراحت خونه اومد خبر فوت پدرش رو داد.
 میدونستم از پدرش چندان دل خوشی نداره، میدونستم بعد از فوت مادرش و دیدن بی تفاوتی های پدرش
 نسبت به خودش چندان بود و نبود پدرش واسش مهم نیست ولی به هر حال پدر بود و معلوم بود حسام قبل
 اومدن خونه حسابی گریه کرده.
 زیاد پدر شوهرم رو ندیده بودم... در حد هدیه گرفتن دو تیکه زمین دو طرف منطقه ی پدری دیده بودمش که با
 غرور و لبخند ساختگی بود دیده بودمش، میدونستم ارتباطش با پدرم خوبه و از این ازدواج هم حسابی سود
 میکنه.
 دلم سوخت واسه تمام رویاهایی که داشت و به سر انجام نرسیده بود.
 انگار از روی اسب افتاده بود و ته دره پیداش کرده بودن.
 پدر شوهرم خود رای و متکبر بود و من این توصیفات رو از حسامی شنیده بودم که حالا از افسردگی و ناراحتی
 رنگ به رو نداشت.
 شاید متوجه شده بود که چقدر نسبت به پدرش بی عاطفه برخورد کرده.
 خواستم دلداریش بدم که از خونه بیرون رفت و من نگران و تنها یه ساعتی توی خونه موندم.
 از حسام خبری نبود و من لباس سیاه پوشیدم و هنوز زندگی رو شروع نکرده با رخت عزا وارد خونه ی پدر
 شوهرم شدم.
 همه جمع بودن و صدای شیون توی خونه پیچیده بود.
 خونه ی بزرگش بوی گلاب میداد و من مات حسامی بودم که کنار جاری بزرگه نشسته بود و به شدت گریه
 میکرد.

اونقدر ناراحتیش ناراحتتم کرد که سعی کردم نبینم بی توجهی بدی رو که به تازه عرووش کرده بود. چشمای جاری خیره به من شد و خواهر شوهرایی که هنوز توی رودرواسی منو بغل میکردن و از نبود پدرشون ضجه میزدن. یاد نداشتم گریه کردم ... بغض کرده بودم و به سیاهی خیره میشدم.

اومدن پدر و مادرم توی تالار عزا حس دلگرمی از وجود آشنا رو در من بیدار کرد. فکر کردم حسام توی چند دقیقه چقدر واسم غریبه شده بود.

حسامی که با چشمای بی فروغش فقط نگام میکرد و حتی از جاش واسه احوال پرسى با والدینم بلند نشده بود. طبق قرار خواهر و برادرها قرار شد ۳ تا جاری توی خونه پدری حسام زندگی کنیم تا چراغ خورش روشن بمونه. نمیدونم چرا من شریک این تصمیم به نظر خودم غیر منطقی شده بودم ولی حسام اینطور میخواست و من قبول کرده بودم.

مادر متوجه تصمیم حسام که شد گفت: تلاشت رو بکن تا توی خونه خودت زندگی کنی... زندگی با دیگران سخته و تو تجربش رو نداشتی.

آهی کشیدم و گفتم: وضعیت روحی حسام خوب نیست... انگار این حضور توی جمع بهش کمک میکنه. مادر نگران به من خیره شد و گفت: صبرت رو بیشتر کن.

لبخند دلگرم کننده ای زدم و سراغ خونواده ای رفتم که قرار بود باهاشون توی یه حیاط زندگی کنیم. خدمه ها بین جاری ها تقسیم شده بودن و کوچیک ترین خونه ی ساختمون به من داده شده بود.

بی توجه به این تحقیر خونه ی جمع و جورم رو که هیچ جوره با افکارم جور در نمیومد تزئین کردم و مشغول پختن غذا شدم.

چهلیم پدر شوهر داده شده بود و حسام گوشه گیرتر و آرام تر شده بود.

مدت ها بود حسم تغییر کرده بود... احساس ترس وجودم رو گرفته بود و این ترس وقتی بیشتر شد که توی وجودم حس یه موجود تازه رو داشتم...

میترسیدم از اعتراف به این که اولین بچمون توی راهه.

ولی حال نزارم و بد غذا شدن و اون حس عجیب و غریب دامن میزد به صحت مادرشونم.

حسام آشفته و نا متعادل وارد خونه شد.

مدت ها بود که شب ها دیر میومد و مست بود.

تصمیم گرفته بودم درمورد بچمون باهاش صحبت کنم.

بچه ای که قابله وجودش رو تایید کرده بود و من باید دربارش حرف میزدم.

حسام روی مبل لم داده بود و دونه های انگور نگاه میکرد... از کنار در آشپزخونه نگاهش کردم... مسیر نگاهش سمت من بود ولی حواسش پی دونه های انگور...

نمیخورد... از خوشه جدا نمیکرد ، فقط نگاهش میکرد... اونقدر گیج و بی صدا که مجبور شدم سرفه ی ساختگی کنم تا نگاهش منو هم ببینه.

خوشه از دست وارفتش افتاد و من از این همه نا متعادلی عصبانی شدم.

صدامو پر قدرت کردم تا ظریف بودن زانانش باعث حساب نبردنش نشه... این نوع صحبت رو از مامانم یاد گرفته بودم.

-بازم مستی؟

یکه خورد و سعی کرد توی چشمام دقیق شه... معلوم بود نمیتونه متوجه اطرافش باشه...

دوباره سوالم رو تکرار کردم و حسام از جاش بلند شد... قد بلند و چهره ی جذابش... من این مرد رو دوست داشتم...

نزدیک اومدم... قدمم باید جلو می اومد ولی عقب رفتم... جلوتر اومد و من سر جام ایستادم...

نزدیکم شد و گفت: آره ... مستم.

این دیگه وقاحت بود... سکوتش بهتر بود... دوست داشتم بازم سکوت کنه...

دستم بالا اومدم... و برای مسلط شدن مجبور شدم روی پنجه ی پام هم بلند شم ...

بلند شدم و با تمام قدرتم کف دستم رو روی صورتش فرود آوردم.

صورتش تکون نخورد... نگاهش پر نفوذ تر شد... چشماشو ریز کرد و دستشو بالا آورد... سرخ شدم از ترس و تحقیر... اگه فرود میومدم...چشمامو بستم...

دستش توی هوا موند... حسام دستش رو آروم روی گونم گذاشت و گفت: ندید میگیرم.

ندید میگرفت و من باید از این ندید گرفتن خوشحال میشدم...

چشمامو باز کردم و بغضم رو قورت دادم... دلم میخواست باهاش صحبت کنم و از پدر شدنش بگم... از مسئولیتش ... ولی ناراحت بودم... اونقدر ناراحت که گفتم: برو بیرون.

حسام با ابروهای گره کرده نگاه کرد و چشم پر تمسخری گفت و از خونه بیرون زد.

لحظه آخر تعظیم مسخرش خوردم کرد... حسام چی میخواست که من نمیفهمیدم... چرا اینقدر بی مسئولیت شده بود و من نمی فهمیدم...

کنار پنجره ایستادم و جاری بزرگه رو توی حیاط دیدم که حسام رو به خوش دعوت کرد. حسام هم وارد خونه شد...

برادر حسام هم در آستانه در محکم دود سیگار رو بیرون میفرستاد و با خنده چیزهایی میگفت... حسام مستانه خندید و وارد خونه شدند.

چشمام میسوخت... نگاهمو از پنجره گرفتم و به خونه ی کوچیکم خیره شدم.. چشم گردوندم تا چشمام نسوزه... اعتراف به این که چشمام واسه ریختن اشک میسوخت سخت بود.

وارد آشپزخونه شدم و فکر کردم این دخمه کجا و خونه ی پدری کجا... دلم واسه دیدن پدر و مادر... واسه دیدن شهراذ و منیره به شدت تنگ شد... دلم برای مرد توی خوابم ... برای حسام روزهای اول حسابی تنگ شد. صبح خسته و بی رمق از جام بلند شدم...

دستم رو روی جای خالی تخت... جای خالی حسام چرخوندم و آهی کشیدم و بی حوصله از جام بلند شدم. امروز باید حتما دیدن خونوادم میرفتم.

از اتاق بیرون اومدم و مستقیم سراغ دستشویی رفتم... دستشویی توی حیاط بود و مشترک... یاد گرفته بودم آسه بیام و آسه برم... دوست نداشتم با بقیه خونواده ی حسام روبرو شم... تحمل شلوغی و نگاهاشون رو نداشتم...

گاهی شک میکردم این جاری ها و برادرا همشون از ثروتمندان شهر باشن... انگار با نگاه تک به تکشون حسادت رو معنا میکردن.

البته که موقعیت خانوادگیم کم موقعیتی هم نبود.

از دستشویی که بیرون اومدم حسام رو کنار شیر آب دیدم... با شیر آب توی حیاط دست و صورتش رو میشست.. جاری بزرگتر که مهدیه معرفی شده بود حوله به دست از خوش بیرون اومد و من متعجب نگاشون میکردم.

حسام با دیدن من لبخند زد و گفت: بیا دست و صورتت رو بشور...

لبخندش باعث شد قدم بردارم و کنارش زانو بزنم و دستامو بشورم...

یاد خونه ی پدری افتادم... اونجا واسم با کوزه آب میاوردن و من دستامو توی تشت میشستم...

صدای مهدیه بلند شد: حسام جان... بیا حوله رو بگیر...

حسام حوله رو گرفت و ایستاد.

منم صورتم رو با تامل شستم و آرام بلند شدم... حوصله ی چشم توی چشم شدن با مهدیه رو نداشتم... به همون سلام نصفو نیمه ای که گفتم اکتفا کردم.

مهدیه هنوز ایستاده بود و انگار قصد رفتن نداشت...

دستای حسام با حوله که توی دستش گرفته بود سمتم دراز شد.

نیرویی عجیب سرم رو بالا آورد و نگاهم رو دوخت به چشمای خندون حسام.

حسام حوله رو بیشتر جلو آورد و گفت: اول تو صورتت رو خشک کن.

لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست... مادر همیشه میگفت پیش دیگران متین لبخند بزن... این حس درونی شده بود توی وجودم.

مهدیه دامن بلندی رو که پوشیده بود توی دستش گرفت و با اخم آشکار به من و حسام ازمون دور شد.

صورتم رو خشک کردم و آرام روی صورت حسام گذاشتم و خودم صورتم رو خشک کردم.

صدای زنگ موبایلم بی وقفه میومد...

دلیم نمیخواست از داستان مادر جون جدا شم. دلیم نمیخواست دست از نوشتن بردارم ولی این زنگ موبایل

عصبیم کرده بود... با خودم فکر کردم دفعه ی بعد که خواستم درمورد مادر جون بنویسم بهتره موبایلم رو

خاموش کنم.

شماره ناشناس بود... دکمه ی پاسخ رو زدم. صدای مردونه ی غریبه ای توی گوشی و بعد گوش من پیچید.

-سلام خانوم... ارادت داریم خدمتتون.

توی سکوت فکر کردم این پسر ناشناس چرا باید اینقدر راحت باشه.

دوباره صدای پسر اومد- حال شما چگونه؟

این دفعه مطمئن گفتم: اشتباه گرفتید.

خواستم قطع کنم که صدایش دوباره پیچید: مهدوی هستم...

واضح نفسم رو محکم فوت کردم و گفتم: امر؟

نمیدونستم شمارمو از کجا آورده بود... نمیدونستم چرا یهو پيله شده بود، نمیدونستم چرا اینقدر پررو بود ولی

جوابشو دادم... حتی نمیدونستم چرا جوابشو میدم.

مهدوی گفت: امر؟ عرض میکنم خدمتتون... باید ببینمتون.

خندیدم...

حیرت زده پرسید: میشه بپرسم چرا میخندید؟

با همون خنده گفتم: آره میتونید بپرسید... دلش واضحه... شما میدونید من نامزد دارم... با نامزد صحبت کردید... بعد با پرووی به من پیشنهاد دیدن میدید و جالبتر این که موقع صحبت فعل رو جمع میندید... من پرووی شمارو باور کنم یا این فعال جمع رو.

مهدوی کمی سکوت کرد و گفت: عقد نکردید... پس من هنوز فرصت دارم.

خندیدم: نه آقا... شما اشتباهی اومدی... من اونی که شما فکر میکنی نیستم.

خندید: پس میدونی من چی فکر میکنم؟

سکوت کردم و سعی کردم عصبانیت رو کنترل کنم و گفتم: آره میدونم... شما عوضی ها همه رو مثل خودتون عوضی مبینید.

صدایی نیومد... هیچ صدایی نیومد... حرفی نبود... میخواستم قطع کنم که صدای مهدوی توی گوشم پیچید: فکرتون شرم آورده.

حرفی نزدم.

چیزی نگفتم... قطع کردم.

خیره به گوشی موبایلم نگاه کردم و فکر کردم فکر من شرم آورده یا پرووی اون...

شونه ای بالا انداختم و خواستم دوباره سراغ داستاتم برم که تلفن زنگ زد.

عصبانی به گوشیم خیره شدم و باد دیدن سعید با زبون دراز شدش لبخند زدم و گوشی رو جواب دادم.
-سلام

صدای پکرش که توی گوشم پیچید یادم اومد که چرا به خونه ی مادرجون پناه برده بودم.
گفتم: علیک سلام.

آروم گفتم: من گشمنه... ناهار خوردی؟

نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن ۱ بعد از ظهر نفسی کشیدم و گفتم: نه ، اصلا متوجه زمان نشدم.
با این حرف دلم پیچ رفت و معترض گفتم: تازه صبحونه هم نخوردم.

صدای خنده ی آروم سعید توی گوشم پیچید و بعدش که گفت: حاضر باش میام دنبالت.

باشه ای گفتم و خیلی زود حاضر و آماده توی حیاط به انتظار نشستم.

روی ایوون نشسته بودم و به حیاط نگاه میکردم... به حوض کوچیک وسط حیاط که محل آب بازی هممون بود. شادی اون حوض رو بیشتر از همه دوست داشت... یاد مریم افتادم...

یه بار کنار همین حوض با سعید دعوی بدی کرده بود... اون موقع سن و سال کمی نداشتن... دبیرستانی بودن و نفهمیدم واسه چی اون طوری عصبانی با هم حرف میزدن... اون موقع هم از هر کدوم شون پرسیدم جوابشون اخم بود و حتی سعید هم نگفته بود چرا دعواشون شده...

صدای بوق پیاپی ماشین نشون میداد که سعید اومده ... از خونه بیرون رفتم و بی سرو صدا توی ماشین نشستم. سعید لبخند به لب گفت: احوال خانم خودم؟

خانم خودم... به کلمش دقیق شدم ... خانم خودم... از وقتی یادم میومد سعید شوخی و جدی این رو گفته بود و من همیشه احساس کردم خانم خودشم... خانم سعید...

یه چیزی ته دلم عذاب میداد... نمیدونم چرا حالا بهش فکر میکردم... به این که همیشه میدونستم قراره با کی ازدواج کنم... این که همیشه سعید رو دیدم و انم منو دیده... به این که به خودمون فرصت دوست داشتن کس دیگه ای رو ندادیم... به این که غیر از خودمون با هیچ کی آشنا نشدیم.

دست گرمی روی دستم که روی کولم قرار داشت نشست... به سعید که سعی میکرد همه چیز رو طبیعی جلوه بده انداختم.

سعید کنار یه رستوران نگه داشت و گفت: ببخشید نباید بهت میگفتم... فقط فکر تو رو مشغول کردم. دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: خوب شد گفتی.

و از ماشین پیاده شدم و فکر کردم آره خوب شد گفت... ما باید به هم دیگه فرصت میدادیم.

احساس کردم یه حس تازه توی وجودم داره شکل میگیره... یه حسی که میگه شاید سعید برای من نباشه!

از ماشین پیاده و وارد رستوران شدم... کولم روی شونم سنگینی میکرد و دوست داشتم خیلی زود روی یه صندلی بشینم.

سعید خودش رو به من رسوند و روی یه میز ۴ نفره روبروی هم نشستیم.

منو رو کنارم گرفت و من اولین چیزی که دیدم رو گفتم: کوبیده میخورم.

سعید نگاه مشکوکی به من انداخت و گفت: تو که کوبیده دوست نداری.

شونه بالا انداختم و کولم رو روی صندلی کنارم گذاختم و گفتم: هوس کردم.

لبخند زد و گفت: من جوجه میگیرم که اگه دوست نداشتی اونو بخوری.

چیزی نگفتم و سعی کردم عکس العملی هم توی صورتم نشون ندم.
از جاش بلند شد و من فکر کردم نکنه تموم این سال ها فقط دم از عشق میزدم.
دستم رو زیر چونم مشت کردم و آرنجم رو روی میز گذاشتم و به گل خشک شده ی صورتی رنگ روی میز نگاه کردم.

مثلا میخواستن اشتها رو با گذاشتن گل بیشتر کنن یا باعث آرامش بشن .
با حرکت دست سعید به خودم اومدم و خیره نگاش کردم.
مات توی چشمم خیره شد و گفت: اشتباه کردم بهت گفتم.
نگاش کردم و گفتم: سعید.
چشماشو ریز کرد و منتظر موند.

حس عجیب و غریبی داشتم، بدون این که دستم رو از زیر چونم بردارم گردنم رو کمی بیشتر کشیدم و گفتم: تو واقعا عاشقی؟

به صندلیش تکیه زد و کف دست راستشو روی میز گذاشت و گفت: از بچگی تا حالا...
نفسی کشیدم و چشمم رو به میز دوختم.

سعید اسمم رو زمزمه کرد: شیرین؟

مردمک چشمم رو چرخوندم و پلکامو بالا فرستادم و منتظر موندم.

مردد و آروم گفتم: تو چی؟

سوال سختی بود ، نمیدونستم چی باید بگم... سکوت کردم و فکر کردم نباید دروغ بگم.

سرش رو جلو آورد و گفت: با توام.

این نوع حرف زدنش داشت عصبیم میکرد... تعجب کردم از عصبانیتم... قبلا ذوق زده میشدم و حالا عصبانی...
بازم سکوت کردم.

کف دستش رو که روی میز بود رو جلو تر کشید و دستم آزادم رو گرفت.

بی حرکت به دستای گره کردش نگاه کردم و گفتم: نمیدونم.

سعید سرخ شد... دستشو بیرون کشید و توی موهایش برد... چشماشو ریز کرد و خیره به من گفتم: منظورت این

نیست که این همه سال منو بازی دادی؟

دستم از زیر چونم برداشتم و صاف نشستم و گفتم: نه.

نفسی کشید و زبانش رو دور لبش حرکت داد و نیشخند زد ... کمی اطرافش رو نگاه کرد و گفت: پس چی؟
گفتم: دوست داشتتم واقعی بود... هنوزم دوستت دارم... ولی چرا منو تو به همدیگه فرصت ندادیم تا آدمای
بیشتری رو بشناسیم؟

کف دستش رو روی میز زد و گفت: منظورت چیه.

داشتتم عصبانیش میکردم... سعید تمام زندگیش رو برای من گذاشته بود... درست مثل خودم...

سکوتم باعث شد دوباره سوالش رو تکرار کنه.

کولم رو برداشتم و خواستم از جام بلند شم که میچ دستم رو چسبید گفت: بشین.

ابروهامو توی هم گره کردم و گفتم: الان نمیخوام در مورد چیزی با هم صحبت کنیم.

دوباره دستم رو گرفت و گفت: گفتم بشین.

با دلخوری روی صندلی نشستم و کولم رو توی بغلم گرفتم.

گفت: چته؟

انگار نمیتونستم از زیر بار حرفی که پیش کشیده بودم در برم... باید روبرو می شدم

گفتم: من فرصت میخوام

دندونشو روی هم فشرد و با حرص گفت: واسه چی؟

دستم رو روی چشمم کشیدم و فکر کردم، چقدر توضیح دادن سخته... چرا اصلا باید برای هر تصمیمی توضیح میدادم.

با حرص گفت: فرصت واسه فکر کردن به اون یارو مهدوی... یا اون پسر همسایتون... یا؟

انگار بیراه هم نگفته بود که از کوره در رفتم و سعی کردم از خودم دفاع کنم، - نخیر... فرصت برای فکر کردن تو به مریم.

سکوت شد... سعید با دهان باز به من نگاه کرد و من اشفته از حرفی که گفته بودم کولم رو برداشتم و از رستوران بیرون اومدم.

سعید برای برگردوندن من تلاشی نکرد، حتی دنبالم نیومد... قدم زدم و باز هم قدم زدم. چقدر دلم آرامش میخواست و من این آرامشو خراب کرده بودم.

صدای زنگ موبایلم توی گوشم پیچید، گیج و منگ از اوضاعی که پیش آورده بودم به صفحه ی گوشی خیره شدم. دیدن شماره ی مهدوی بیشتر عصبانیم کرد.

گوشی رو جواب دادم-سلام خانم.

دلَم بی ادب بودن میخواست... چیزی که واقعا نبودم... به رسم بعضی از هم کلاسی های دانشگاه گفتم: سلام و درد... چته تو راه به راه زنگ میزنی.

صدایی نیومد... سکوت شد.

گوشی رو از گوشم جدا کردم و تماس رو قطع کردم.

چند ثانیه ای نگذشت که صدای زنگ اس ام اس موبایلم دوباره بلند شد.

نگاش کردم و با دیدن پیام وسط پیاده رو چند لحظه ای ایستادم.

-شیرین... باید ببینمت... به من فرصت بده.

فرصت... چیزی که مهدوی توی اس ام اسش از من خواسته بود و من این فرصت رو چند لحظه پیش از سعید خواسته بودم.

فکر کردم چرا باید فرصت رو ازش بگیرم... چقدر فکر بی خودی بود این فرصت دادن ولی دستم روی کیبورد صفحه لمسی گوشیم رفت و تایپ و ارسال کردم: کجا و کی؟

خیلی زود جوابش اومد: یه ساعت دیگه.. کافی شب خیابون دانشگاه.

به ساعت نگاه کردم و راه افتادم... با مترو میرفتم و درست یه ساعت دیگه اونجا بودم.

قلبم از هیجان و استرس بالا و پایین میرفت... ضرب گرفتنش رو حس میکردم. من داشتم چی کار میکردم... سعید اگه میفهمید...

سرم رو تکون دادم تا به هیچی فکر نکنم.

عقد نبودیم و هیچ حق شرعی نداشت... میرفتم با مهدوی حرف بزنم و دست و پام از این ملاقات میلرزید.

ملاقاتی که تا به حال با هیچ پسری نداشتم.

من توی ذهن و محیط بسته ی خودم هیچ وقت اجازه حضور هیچ پسری رو جز پسرخالم نداده بودم.

دستم رو روی گلوم گذاشتم تا حالت تهوعی که به خاطر استرس وجودمو آزار میداد، آبرومو نبره.

روی صندلی مترو نشستم و فکر کردم نباید مثل مامانم از ازدواجم پشیمون بشم... باید درباره ازدواج با سعید بیشتر فکر کنم.

چشم گردوندم تا مهدوی رو پیداش کنم... با اون عجله ای که داشت شک نداشتم زودتر از من رسیده.

سعی کردم چهرم جدی باشه و اخمم رو روی صورتم حفظ کنم.

هنوز یه دور کامل چشم نگردونده بودم که قامت بلند مهدوی رو دیدم.
 سعی کردم جدی تر شم و خودم رو به میز انتهای کافی شاپ رسوندم.
 مهدوی دستش رو سمت صندلی روبروش دراز کرد و گفت: مرسی که اومدی.
 جایی رو که مهدوی نشون داده بود نگاه کردم و ضمن اینکه مینشستم به این فکر کردم که اگه سعید بود
 خودش صندلی رو واسه نشستتم آماده میکرد.
 کیفم رو روی میز گذاشتم و بی مقدمه گفتم: خب؟
 مهدوی لبخند زد و گفت: چی دوست داری سفارش بدم.
 سری تکون دادم و گفتم: فرق نداره، قهوه ...
 مهدوی دو تا قهوه سفارش داد و گفت: خب... چه خبر؟
 دو تا دستم رو مشت کردم و زیر چونم گذاشتم و با ابروهای گره کرده گفتم: زود بگو.
 لبخند زد و گفت: امون بده خانوم... من حق داشتم فکر کنم سعید برادرته... شما دو تا خیلی شبیه هم هستین.
 بی اراده لبخند روی لبم نشست... میدونستم شبیهیم... حالا من توی ورژن دخترنش و البته به قول مادر جون
 لطیف تر و نمکی تر.
 مهدوی گوشه ی لپش رو واسه یه لحظه به دندونش گرفت و رها کرد و گفت: مهرداد هستم.
 ابرویی بالا انداختم و گفتم: منم شیرین... خب؟
 قهوه ها رو آوردن و روی میز چیدن.
 مهرداد سری تکون داد و با لبخند و آروم گفت: حالا هیچ وقت اینقدر زود سرویس نمیدن ، همین امروز که
 میخوام زمان جلو نره زود همه چی آماده میشه...
 اخمام از هم باز شد و لبخند زدم... حرفاش واسم تازگی داشت... هیچ وقت هیچ پسری جز سعید که همیشه بود
 واسه دیدن من اینطوری حرف نمیزد.
 مهرداد هم لبخند زد و گفت: چقدر خوب بود که همیشه میخندیدی.
 با هیجان گفتم: سعید همیشه میگه چقدر خوبه که واسه یه لحظه نیشمو ببندم.
 مهرداد نفسی کشید و به صندلیش تکیه زد و کمرشو صاف کرد و در حالی که به دست مشت شدش نگاه میکرد
 گفت: خوش به حال سعید...
 اخمام توی هم رفت... گفت: چقدر از من زودتر رسیده؟

متعجب گفتم : کی؟

مهرداد دسته ی فنجون سفید رنگ قهوش رو گرفت و با انگشتش بهش ضربه زد و گفت: سعید رو میگم...
چقدر زودتر از من اقدام کرده؟

فهمیدم منظورش چیه... دیگه حوصله به گیجی زدن خودم رو نداشتم ، گفتم: خیلی ساله... از ۵ سالگی.

به طرز واضحی ابرو های مهرداد بالا پرید و خودش رو نزدیک میز آورد و سرش رو کمی خم کرد و گفت: چی؟
خندیدم و گفتم: سعید پسر خالمه... از بچگی خودمون رو واسه هم میدونستیم.

مهرداد نفسش رو محکم بیرون فرستاد و دوباره کمرش رو صاف کرد و به صدلی تکیه کرد و فنجون قهوش
رو نزدیک لبش برد.

نگاش کردم، معلوم بود گیج شده... چشمای مشکیش داد میزد که گیج شده. لبخندم پررنگ شد و واسه یه
لحظه فکر کردم من اینجا چی کار میکنم وقتی با فکر کردن به سعید لبخند روی لبم میاد.
قلبم تپش گرفت.

به مهرداد دقیق شدم... خیلی زیاتر از سعید بود... سعید در مقابلش اصلا زیبایی نداشت.

عصبی از جام بلند شدم و گفتم: ببخشید من باید برم.

مهرداد با چشمای گرد شده نگام کرد و گفت: من حرف دارم.

کیفم رو روی دوشم مرتب کردم و گفتم: اشتباهی اومدم ببخشید.

قدم تند کردم و از کافی شاپ بیرون اومدم.

صدای مهرداد از پشت سر باعث شد سر جام بمونم. - شیرین ... تقصیر من نیست که دیر رسیدم... تقصیر من
نیست که سال هاست دوستت دارم و جرات گفتنش رو نداشتم.

تقصیر من نیست که سعید از ۵ سالگی بمونه...

صداش رنگ التماس گرفت: تو رو خدا بمون و گوش کن.

سرمو برگردوندم تا به مهرداد نگاه کنم و قاطع حرفم رو بهش بگم... سر برگردوندم و ناباورانه میون راه گردنم
دوباره چرخید و حالت تهوع سراغم اومد.

سعید اینجا چی کار میکرد... از کی اونجا بود.

مسیر نگاه من رو مهرداد هم دنبال کرد.

شوکه شد... چشماش گرد شد و خیره موند توی چشمای عصبانی سعید.

دلم میخواست آب شم... دلم میخواست اون لحظه هیچ وقت وجود نداشت... احساس می کردم خائتم و باید مجازات بشم.

یه قدم سمت سعید برداشتم و خواستم صداش کنم که قدم برداشت. محکم و سخت...
روبروی مهرداد ایستاد، عصبانی و منزجر... دلم آشوب بود.

صدای آهسته و پر از خشم سعید از بین دندونای به هم فشردش تو گوشم پیچید - گفتم زنده... درسته؟
مهرداد سرش رو پایین گرفت.

دلم سوخت و اشش... به هر حال حق داشت علاقه مند بشه... دست دلش که نبود... ولی باید خوددار میشد. پس حق داشت... حق داشت نامزد غیر رسمی من که اینطوری از کوره در بره.

صدای مهرداد آروم اومد: بذار خودش انتخاب کنه. دوشش دا...

مشت سعید که توی دهن مهرداد کوبیده شد نداشت حرفشو ادامه بده.

مهرداد جمب نخورد، بازم ایستاد... سعید یخه ی پیراهن اتو کشیده مهرداد رو چسبید و تقریبا داد زد: اشغال بی ناموس، چه انتخابی بکنه... بین شوهرش و یه مرد دیگه انتخاب کنه؟

حالا فکر کنه که شوهرشو میخواد یا یه بی شرفو؟

مشت دوم سعید توی راه دندونای مهرداد بود که مهرداد دست مشتش رو گرفت و گفت: تو یه خاستگاری که توی مرحله آشنایی هستین... یه نامزدی مسخره که هیچ چفت و بستى نداره... نذار این دختر قربونی یه دوست داشتن بچه گانه بشه که خیلی ساله درگیرشه...

نگاه سعید رد دست مهرداد رو دنبال کرد و به من رسید... انگار تازه متوجه من شده بود... یخه ی مهرداد رو رها کرد و یه قدم سمت برداشت... مهرداد دستش رو گرفت، عصبانی بودم از این همه مسخره بازی مهرداد... فکر می کردم اصلا با هم صمیمی نشدیم که بخواد اینطوری ازم دفاع کنه.

سعید سعی کرد دستش رو آزاد کنه... و توی همون تقلاها داد زد: برو توی ماشین...

یکه ای خوردم و خیلی زود خودم رو جمع و جور کردم... آروم قدم برداشتم و مسیرم رو سمت ماشین سعید کج کردم.

صدای مهرداد میومد: حق نداری باهش اینجوری حرف بزنی.

و صدای آخش که به خاطر ضربه سر سعید روی بینی مهرداد نشستنه بود بلند شد.

دیگه منتظر نمودم، مسبب این ماجرا من بودم ، به شدت ترسیدم. سعید عصبانی بود و من تا حالا اینقدر عصبانی ندیده بودمش...

اولین تا کسی که رد شد و دربست گرفتم و سوار شدم...

سعید منو ندید... ولی آخرین لحظه نگاه مهرداد مچم رو گرفت... حس کردم لبخند زد... مسیر نگاهمو عوض کردم... لبخندش توی اون همه خون واسه چی بود.

خیلی زود خودم رو به خونمون رسوندم... تنها جای امن خونه خودمون کنار بابا و مامان بود.

صدای مامان بلند شد- شیرین اومدی؟

آب دهنمو قورت دادم و به زود آره ای تحویلش دادم و خیلی زود خودم رو به اتاقم رسوندم.

با همون لباس ها توی تختم مچاله شدم و پتو رو تا گردن روی خودم کشیدم. می ترسیدم... از سعید میترسیدم.

صدای موبایلم اونقدر روی مخم رفت که گوشیم رو سایلنت کردم و دور از خودم گذاشتمش.

نمیخواستم حتی روشن شدن صفحه ی گوشیم رو ببینم... چند باری هم مهرداد و هم سعید زنگ زده بودن...

عصبانی بودم و سعی میکردم آرام باشم تا مامان یا شادی سوال پیچم نکنن.

پتو رو روی کشیدم و پاهامو بیشتر توی شکمم جمع کردم.

عذاب میکشیدم و سعی میکردم خودم رو تبرئه کنم... من حق داشتم فکر کنم... من میتونستم با بقیه آشنا شم...

چرا نباید بیشتر فکر میکردم.

و یه چیزی توی وجودم نهیب میزد خجالت بکش شیرین... تو و سعید حتی اگه عقدم نباشید با هم قرار

گذاشتید... و باز یاد مریم قدرتمندم میکرد برای دفاع از کاری کردم... یه توجیه خوب... یه توجیه مسخره ی

خوب... یه توجیه خنده دار...

با صدای باز شدن در سرم رو از زیر پتو بیرون کشیدم و به شادی که کتاب به دست جلو در اتاق ایستاده بود

خیره شدم.

شادی مشکوک نگام میکرد و من دلم نمیخواست چیزی بفهمه...

با تعجب متوجه شدم که گریه نکردم... بغض داشتم و احساس میکردم صورتم از اشک خیسه.. ولی گریه نکرده

بودم... اشکام هم نیومده بود.

دستم رو مستاصل روی صورتم کشیدم که شادی گفت: شیرین چرا اینقدر عرق کردی...

آب دهنمو سخت قورت دادم و فکر کردم عرق کرده بودم!

دستم روی صورت خیسم کشیدم و گفتم: نه...

شادی دهنشو جمع کرد، صداشو کلفت کرد و ادای منو درآورد و گفت: نه... و کمی مکث کرد و ادامه داد:

دروغم که میگی... رفتی زیر پتو معلومه که اینجوری عرق میکنی.

کتابش رو توی دستش چرخوند و گفت: بیا بریم پایین ... سعید منتظرته.

با اومدن اسم سعید واضح از جا پریدم و روی تخت نشستم و گفتم: چی میگی... کجاست.

شادی با چشمای گرد شده نگام کرد و گفت: خوبی؟

سرم رو سخت به علامت آره تکون دادم و گفتم: آره... تو برو ... میام.

اونقد با تته و پته کلمه ها رو گفتم که شادی حیرت زده نگام کرد و وقتی اخم من رو دید خیلی زود از پیشم رفت.

نگران بودم... سعید اومده بود و من باید توضیح میدادم. چی رو باید توضیح میدادم... قلبم تاپ تاپ میزد و دوباره از اضطراب و دلشوره حالت تهوع گرفته بودم.

کنار آینه رفتم و توی چشمام خیره شدم، قرمز بود و متورم، دستم رو بالا بردم و دو تا انگشت اشارم رو زیر چشم کشیدم... از کنار بینی تا انتهای ابرو هام...

از فشار دستم سفید شد و یهو موج خون زیر رگ های ریز پایین چشم جون گرفت.

قلبم توی سینم محکم میزد...

هنوز مانتو و شلوار تنم بود و قصد نداشتم تعویض کنم، آرام سمت در حرکت کردم و دستم رو با تمام قدرتم روی دستگیره چرخوندم... درو باز کردم نگاهم به پایین چند تا پله و سعید که با موبایلش سرگرم بود انداختم.

یه نگاه به پشت سرم انداختم، احساس میکردم بهتره توی اتاقم باشم. صدای شادی توی هال کوچیکمون پیچید...

-شیرین ... بیا دیگه...

سرم رو چرخوندمو به چشمای متعجب شادی خیره شدم.

سعید گوشی رو کنار گذاشت ولی سرش رو برای دیدنم بالا نیاورد.

صدای مامان هم اومد: شیرین بیا دخترم.

خون توی صورتم دوید... اگه مامان ماجرا رو میفهمید صد در صد دیگه به من دخترم نمیگفت.

خداروشکر کردم که سعید هیچی نگفته.

سرم تیر کشید... دستم رو به نرده گرفتم و پایین اومدم... برای بار چندم توی دلم کلی به خودم فحش دادم که چرا هیچ وقت غش نمی‌کردم، فشارم نمی افتاد، یا به موقعش بی هوش نمیشدم... حتی الان که سرم گیج میره و تیر میکشه هم من زمین نمیخورم که حداقل یکم از این تنش کم شه.

دهنم رو از عصبانیت جمع کردم و روبروی سعید ایستادم و گفتم: بریم بیرون؟ سعید نیم نگاهی به من انداخت و هنوز نگاهش به چشم نرسیده بود سرش رو برگردوند و به مامانم نگاه کرد و گفت: خاله اجازه میدی؟

مامان لبخند زد و گفت: وا این حرفا چیه... برید عزیزم... خوش بگذره.

سعید موبایلشو برداشت و خداحفظی کرد و رفت.

حالا من موندم و دو جفت چشم تبیخ گر که چرا سعید مهربونشون اینطوری آشفته کردم. همیشه... از همون بچگی توی دعوای کم من و سعید نگاه توییخ گر مامان سمت من بود. سخت و تلخ لبخند زدم و گفتم: من میرم.

جوابی نشنیدم. حتی شادی هم هیچی نگفت، دلم میخواست معطم کنن و دیرتر پامو بیرون بذارم. ولی... راه فراری نبود.

گوشیم رو برنداشتم... دلم نمیخواست زنگ بخوره و سعید عصبانی تر بشه.

در ماشین رو باز کردم... نشستم... دنده عوض شد... صدای حرکت تند ماشین توی گوشم پیچید... دنده ۲ شد... سرعت بیشتر... دنده ۳... از توی کوچه با همون سرعت زیاد پیچید و دنده رفت روی ۴... به تکیه گاه صندلی ماشین چسبیده بودم و حرف نیم‌زدم...

دلم نمیخواست نمک به زخمش پاشم و این یعنی قبول داشتم که بهش زخم زدم.

اشک توی چشمام دوید و چشمام رو بیشتر باز کردم تا بیرون نریزه...

توی یه پیچ کوچه با ترمز شدید ماشین به جلو پرت شدم و با دستم که روی داشبورد نشستم، خودم رو کنترل کردم.

هنوز خودمو جمع و جور نکرده بودم که صدای داد سعید سر دردم رو چند برابر کرد.

-با اون لندهور چه غلطی میکردی...

نفسم قطع شد... مغزم هنگ کرد. چرا باید دعوا می‌کرد...

اصلا چی کاره بود که بخواد این طوری منو بترسونه...

یه چیزی توی قلبم داد زد نامزد... میفهمی نامزد چیه...

سعید دوباره داد زد: جوابمو بده.

دستمو گوشه ی مانتو کشوندم و آروم گفتم: هیچی.

لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت: هیچی! میخوای باور کنم؟ واقعا هیچی؟

سرمو تکون دادم و گفتم: واقعا هیچی.

دستشو روی فرمون کوبید و گفت: من احمقم؟

سرمو بالا گرفتم و به نیم رخش زل زدم.

آروم گفتم: میخواست حرف بزنه، گفت بهش فرصت بدم... واسه اولین بار رفتم که بهش فرصت حرف زدن بدم.

نگاه پر از خشم سعید توی چشمام ثابت شد... دو تا چشم قهوه ای تیره به هم زل زده بودیم.

من پر از ترس و ناراحتی و اون پر از خشم...

-خیلی احمقی شیرین... نمیدونستم اینقدر بی فکری فرصت چپو بهش میخوای بدی؟ فرصت آشنایی با یه

مرد دیگه وقتی من نامزدم...

یهو صورتش گر گرفت و دستش ور زیر چونم آورد و ادامه داد: تو چی منو فرض کردی؟ یه بی غیرت؟ یه

آشغال؟ یه احمق؟

چشام میسوخت...

میدونستم اگه دستشو بر نداره از این تحقیر گریه میکردم.

ولی نمیخواستم اشکی که دیدمو تار کرده بود رو بیرون بریزم.

احساس کردم چونم داره لرز میگیره از بغض... لرزش خفیف لبم رو احساس کردم... انگار سعید هم متوجه شد

که دستشو آروم پس کشید...

دلَم میخواست بزَنَم توی صورتش... دلَم میخواست حرصمو، ترسمو، حس تحقیر شدنمو بکوبونم توی

صورتش...

ولی بازم یه چیزی نهیب میزد که شاید حق داشت... شاید من به جاش بودم بدتر از این برخورد میکردم.

صدای آروم سعید توی ماشین پیچید-منو تو زن و شوهریم... به این نیت نامزد کردیم... از بچگی... قرارمون

همین شد... که بزرگ شیم و کنار هم بمونیم. درست میگم؟

سرمو پایین گرفتم، دلَم میخواست حرف بزَنَم ولی تهی بودم... خالی بودم از فکر.

سعید ادامه داد: تمام عمرم بهت تعصب داشتم... اینقدر تو رو حق مسلم خودم میدونستم و میدونم که توی چشم هیچ دختری به نیت پسندیدنش نگاه نکردم... بعد تو... به اون کثافت فرصت میدی؟

دندوناشو روی هم فشرد و با حرص گفت: آخه فرصت چی بی معرفت؟ من تا حالا توی زندگیت چی کاره بودم که چشمت پی یکی دیگه رفت.

قلبم فشرد شد... هم راست میگفت هم دلم نمیخواست باور کنم راست میگه.

بالاخره قطره ی اشکی که از دید همه پنهونش میکردم روی بینیم لغزید و روی دستم فرود اومد.

صدای سعید هم با بغض من لرزید: نریز اون اشکو... فقط بگو چرا منو نمیخوای؟ زشتم؟ دلتو زدم؟ اون خوش تیپتره؟ پولدارتره؟ چی باعث شد بهش فرصت بدی.

جمله فرصت بدی شده بود پتک توی سرم... نفس کشیدم و چند تا قطره اشک با هم روی گونم لغزید.

با همون بغض گفتم: الان نمیخوام جوابتو بدم ... یکم وقت میخوام.

سکوت شد. دلم نمیخواست توی چشماش نگاه کنم... شاید هنوزم میترسیدم... مکث کردم و گفتم: من بزرگ شدم... میخوام بفهمم عشق این همه سال چقدر واسم واقعی بوده.

صدای هیس سعید اومد... هیــــــــــــــــس... نگو، دیگه چیزی نگو.

دستش روی دنده رفت و با حرص جا انداخت و کوچه رو دور زد... مقصد معلوم بود... خونه ی ما... بی سر و صدا پیاده شدم... دلم گرفته بود... از خودم از مهدوی از سعید بیزار بودم.

صدای مامان تو گوشم چرخید-وا شما که الان رفتید... چرا برگشتی؟

بدون این که به مامان نگاه کنم گفتم -بعدا مامان... خستم.

از پله ها بالا رفتم که شادی جلو در اتاق دست به سینه ایستاده بود و گفت: چه مرگته؟

قطره ی اشک از چشمم پایین افتاد و شادی رو بغل کردم.

شادی هم بغلم کرد و گفت: چی شده خواهری؟

صدای مامان هم از پایین پله ها اومد-شیرین جان؟

از شادی جدا شدم و در اتاقم رو باز کردم و گفتم: خستم... دلمم واسه مادرجون تنگ شده، میرم بخوابم.

شادی با چشمای قرمز نگام کرد، بر عکس من شادی اشکش دم مشکش بود... وارد اتاقم شدم.

هجوم در و دیوار رو حس میکردم.

روی تختم نشستم... چراغ موبایلم نشون میداد که واسم اس ام اس اومده، دست بردم و گوشیم رو برداشتم.

چقدر دوست داشتم از سعید پیام داشته باشم.

۴ تا پیام و ۱۲ تا تماس از دست رفته یکم برای دیدن اسم سعید امیدوارم کرد.

سراغ پیام ها رفتم، دیدن اسم مهرداد عصییم کرد... تقصیر اون بود، وسوسه شدنم تقصیر مهرداد بود.

پیام ها رو بدون خوندن پاک کردم... معلوم بود چی میخواد بگه... بازم دنبال فرصت بود.

ازش متنفر بودم... از سعید هم ...

زیر پتو رفتم و از سوزش چشمام خیلی زود گرم شدم و خوابیدم.

شاید هم دلم میخواست خواب باشم... نمیدونم بین خواب و بیداری بودم یا واقعا خواب بودم ... ولی دیدن مادر

جون با لبخند قشنگش روی لبش و دل دل زدنم واسه در آغوش کشیدنش حالمو عوض کرد.

دلم میخواست از دیدنش جیغ بزنم و ازش کمک بخوام ولی نمیتونستم... داشتم اروم اسمشو صدا میکردم که

لبخندش محو شد... نگاهش تغییر کرد... بغض گلومو گرفت... محو شد و رفت... بغضم شکست ... با تکون

شدید از خواب بیدار شدم.

بابا بالای سرم بود.

مامان کنار تختم و شادی در آستانه ی در...

همه ی اعضای خونوادم دور من بودند... چقدر عجیب... بابا دست روی پیشونیم کشید... حس کردم دونه ها ی

عرق سرد روی پیشونیم بیشتر نشست و لرز افتاد توی بدنم.

دستمو توی بدنم جمع کردم که بابا گفت: خواب بد دیدی؟

مامان پتو رو تا روی گردنم بالا کشید... چشمام تب دار بود ... به نگاه سرزنشگر مادر جون فکر کردم... دوباره

لرز افتاد توی وجودم...

پتو رو بیشتر به خودم پیچیدم.

بابا دوباره سوالش رو تکرار کرد... انگار اون قسمت زندگیم داشت دوباره تکرار میشد که شادی میون این تکرار

پرید و گفت: اسم مادر جونو بردی ... خوابشو دیدی؟

نگاهم روی نگاه نگران شادی قفل شد... دلم سوخت و اشش... دلش میخواست توی آرامش درس بخونه ولی

هیچ وقت نتونست...

لبخندی به اجبار زدم و گفتم: آره ...

صدای اروم مامان اومد: خیره ایشالا...

نگاهم به نت بوکم کشیده شد و گفتم: من خوبم... میخوام بخوابم.

بابا گفت: شام نخوردی...

فکر کردم دلم ضعف میرفت... ولی گفتم: نیم ساعت دراز بکشم میام...

مامان گفت: پس منتظر می مونیم با هم بخوریم.

متعجب به مامان نگاه کردم.

بابا هم با تعجب به مامان نگاه کرد. مامان بی حرف دیگه ای از جاش بلند شد.

شادی لبخند میزد و من فکر کردم چند ساله به جز مهمونی ها همه کنار هم شام نخوردیم!

اتاقم که خلوت شد دستم رو دراز کردم و کمی هم بدنم رو کشیدم تا به نت بوکم رسیدم...

روشنش کردم و منتظر شدم ویندوزش بالا بیاد...

نگاه مادر جون دوباره جون گرفت... سعید رو خیلی دوست داشت... با سعید دعوا مون شده بود و شکایت منو

پیش مادر جونم برده بود، مادر جون منو سعید رو آشتی داد... به من میگفت نباید دل اعضای خانواده رو بشکنم...

یاد مریم افتادم... سال ها ناخواسته دلشو شکسته بودیم... فکر کردم چقدر واسه سعید سخت بوده که حرف

مادر جونو زمین گذاشته و دل دخترخالشو شکسته.

فکر کردم چقدر سخته که دل سعید رو شکستم...

بازم چشمم سوخت... «لعنتی» ناسزایی بود که توی دلم به خودم گفتم و نذاشتم اشکام بریزم.

صفحه ورود که بالا اومد سوزش چشمم رو فراموش کردم.

«ماجرای بچه دار شدن مون خیلی زود توی فامیل پیچید... بچه رو سخت به دنیا آوردم... حسام مهربون تر شده

بود و شب ها زودتر خونه میومد ولی من همیشه نگران بودم و اگه عصبانی نمیشدم به خاطر موجود کوچولویی

بود که توی وجودم بود.

ماه آخر رو خونه ی پدری زندگی کردم. حسام هم کنارم بود... پیش پدر مقید و محافظه کار بود... دلم به

حمایت پدر خوش بود.

دخترم با درد به دنیا اومد... تلخ ترین و شیرین ترین لحظه ی عمرم همون لحظه بود... درد بود و این درد با

صدای گریه دخترک نوزادم به لذت تبدیل شد.

من مادر شده بودم... درست مثل مادرم.

منیره و شهزاد ذوق زده از این نوزاد مدام دور و بر منو حسام بودن.

دیگه تنها شدن با حسام واسم آرزو شده بود و همین باعث شد با وجود آرامش خانه ی پدری دوباره خونه ی خودم برم.

خونه ی کوچیک و جمع و جورمون که با وسیله ی بچه تزیین شده بود. حسام فکر همه چی رو کرده بود و من احساس غرور میکردم.

بچه رو توی گهواره فلزی که با رختخواب صورتی تزیین شده بود گذاشتم و هنوز کامل صاف نشده بودم که دستای حسام جلوی قفسه سینم قفل شد و در آغوشم گرفت. دلم واسه آغوشش تنگ شده بود... حسام به حرف اومد: تنهایی چقدر خوبه.

دلم میخواست بچگی کنم و بچگانه جواب بدم ولی نتونستم... یاد نداشتم... با همون اقتدار گفتم: خونه ی پدر راحت نبودی.

منو سمت خودش برگردوند و گفت: مگه میشه خونه ی شاهرخ خان خوش نگذره... خیلی هم خوب بود ولی تنهایی منو تو ...

قلبم به تاپ تاپ افتاده بود... حسام دوباره مهربون شده بود و من این مهربونی رو دوست داشتم ولی نمیخواستم ذوقم رو نشون بدم... یاد نداشتم ذوق زدگیم رو نشون بدم...

صدای گریه دخترم از حال و هوایی که داشتم بیرونم کشید و خیلی زود خودم رو به گهواره رسوندم. حسام خندید و گفت: کارمون درومد... دیگه قرار نیست تنها باشیم.

لبخند زدم و ستارم رو در آغوش گرفتم.

اسمش رو مادرم انتخاب کرده بود... ستاره ... دخترک من...

دو ماه گذشت و ستاره ی من شیرین شده بود... قند بود و حسام توی خونه بیشتر موندگار شده بود.

البته هنوزم دیر وقت میومد و اغلب مست بود. امشب هم از اون شبا بود که دیر اومده بود.

نگران بودم... این دیر اومدنش زیاد طول کشیده بود و مجبور شدم به مهدیه پناه ببرم و از اون علتش رو بپرسم. شوهرش دم در اومد... اونم مست بود... انگار خانوادگی اهل مشروب بودن... ازش علت دیر اومدن حسام رو پرسیدم که بی حالت نگام کرد و تا خواستم حرف بزنم هیبت مهدیه در آستانه در ظاهر شد... لبخند زد و گفت: ستاره خوبه؟

هنوز نمیدونستم چطوری باید باهاش حرف بزنم... ما اصلا با هم حرف نمیزدیم . سرم رو تکونی دادم و گفتم:
 حسام هنوز نیومده خونه...
 مهدیه دست به سینه ایستاد و گفت: بهت نگفته؟
 چشمام گرد شد و گفتم: چی؟
 با چشمای ریز شدش نگام کرد و گفت: یعنی نمیدونی که شبا کاباره قرار داره؟
 آروم زمزمه کردم - کاباره؟
 لبخند زد و گفت: آره،
 میدونستم کاباره شهر رو چرا درست کردن... میدونستم اونجا فقط جای رقاصه های خوش برو رو و قمار و
 مشروب...
 اسمشو شنیده بودم و هیچ وقت جرات نکرده بودم حتی از اون طرف رد شم.
 حالا مهدیه روبروم قد علم کرده بود و به شوهر من تهمت میزد.
 نیشخندی زدم و خواستم برم که مهدیه گفت: میخوای بیرمت ببینی؟
 قلبم توی دهنم اومد... گفتم: دروغ میگی.
 صدای بی روحش توی وجودم پیچید... تا جایی که میدونم سرش گرمه... تا نزدیک صبح اونجاست... میخوای
 بری...
 دیگه نمیتونستم نیشخند بزنم... گفتم: بریم.
 و به اتاقم پناه بردم و ستاره را در آغوش گرفتم و با مهدیه راهی کاباره معروف شهر شدم.
 می ترسیدم و قدم هامو تند بر میداشتم... نباید شناخته میشدم... خوب نبود دختر بزرگ شاهرخ خان اینجور جاها
 دیده شود...
 نگران و آشفته ستاره رو بیشتر توی آغوشم گرفتم و گوشه ای از روسری بزرگی که مهدیه واسم آورده بود رو
 جلو صورتم گرفتم.
 به شدت حالم بد بود و عصبی شده بودم.
 احساس میکردم از شدت اضطراب فشارم پایین اومده و قفسه سینم میسوزه... نفس هامم تند شده بود. ستاره از
 گهواره دستام که با راه رفتنم تکون میخورد چشماش گرم شده بود و خواب رفته بود.
 شام نخورده بودم و بی رمق شده بودم...

کاباره شلوغ بود... بابا گفته بود می‌کده ها جای خوبی نیستن... کاباره هم می‌کده بود... آدمهای مست این ور و اون ور میرفتن... ستاره رو بیشتر به خودم فشار دادم. مهدیه کنار بار رفت و یه چیزی از یه آقای پرسید... صحبت میکردن و من به رقاصه هایی نگاه میکردم که با لباس های رنگ و وارنگ و تقریبا برهنه کنار میزها و روی سکویی در انتهای سالن می رقصیدن...

نزدیک صبح بود و این آدم ها انگار خواب واسشون معنا نداشت...

چشمم به زن و مردی افتاد که بدون در نظر گرفتن حضور جمع در آغوش هم بودند و من از خجالت و خشم سرخ شدم و چشم به مهدیه دوختم که به من نزدیک میشد.

کاباره اون قدر بزرگ نبود ولی سالن های تو در تو داشت...

مهدیه دستم رو گرفت و آروم گفت: صورتتو بپوشون، زشته تو رو بشناسن.

واسه یه لحظه توی اون بدبختی دلم گرم شد به حرف مهدیه... پس نمیخواست رسوا بشم...

نگام دور تا دور سالن تاریک توی نور کوچیک شمع گشت و با دیدن میز دو نفره ای که کسی شبیه حسام سرش رو روی شونه ی دختری بلوند گذاشته بود قلبم از حرکت ایستاد...

نمیشنیدم صدای جمعیتی رو که مستانه قهقهه میزد.

نمیدیدم بوسه های گه گاه دختر رو از گونه ی حسام.

کراوات آویزون و موهای شلخته حسام عذابم میداد...

صدای مهدیه اومد: بریم...

خواستم بگم بریم. ولی زبونم بند اومده بود... اون دختر کی بود... کی بود که حسام اونجا بود. به زحمت سوالم رو گفتم.

مهدیه هم همونقدر آروم گفت: فکر اون دختر نباش... فردا شب یکی دیگه جای اون دختر نشسته... شخص خاصی توی زندگی حسام جز تو نیست... ولی دختر های زیادی توی زندگیش هستن... هر کدوم فقط واسه یک شب.

حالت تهوع گرفتم..

دستم آروم روی قفسه سینم و روی قلبم نشست... ضربان نا منظمش رو حس میکردم... نا آرومی قلبم رو حس میکردم...

دستم روی قلبم مشت شد... میسوخت... ستاره رو به مهدیه سپردم و با کمک دیوار خودم رو بیرون کاباره رسوندم.

تا خونه با بغضی غریب راه رفتم... ستاره در آغوش مهدیه بود و من این رو نمیخواستم. به مهدیه اعتماد نداشتم. چرا تا این حد از حسام میدونست... حسام... حسام من... یه مرد بی حیثیت بود... به حسام فکر کردم... به زیباییش، به اندام ورزیده ی فوق العادش، به قد بلندش، به لبخندش، به نگاهش، گرمای دستش و گرمای بوسه هاش...

دوباره دستم روی قلبم مشت شد... این قلب امشب چی میگفت... در خونم رو باز کردم. بی حرف، بی صدا ستاره رو از مهدیه گرفتم و وارد خونه شدم. در رو قفل کردم و پرده ها رو کشیدم. پنجره توی حال رو قفل کردم و هیچ روزنه ای رو باز نداشتم.

ستاره رو توی بغلم فشردم... خواب بود، فرشته ی کوچیک من خواب بود. باید فردا پیش پدر و مادرم میرفتم و در مورد حسام حرف میزدم.

ولی اگه میگفتم ضربه ی بدی میخوردن... طلاق من نقل محافل میشد. پدر حتما حسام رو میکشت و عواقب بدی داشت.

پدر گفته بود قهر نکنم... لوس نباشم، محکم باشم، نشون بدم دختر شاهرخ خانم... پس باید زندگیمو میساختم... نگاهم به ستاره خیره شد... با بچم... به بچه هایی که همیشه میخواستم داشته باشم... بی حسام، بدون دوست داشتن حسام.

باید یاد میگرفتم مهرشو از دلم دور بندازم...

روی تخت دراز کشیدم و ستاره رو کنارم خوابوندم.

چشام گرم خواب بود... صدای در اومد... هوشیار شدم. حسام اومده بود... دوباره صدای در زدنش اومد... نرفتم، امشب باید بیرون میخوابیدم... باید یاد میگرفتم هر غلطی میکنه بذاره برای اول شب... نه نزدیک صبح... این بار صدای کوبیدن در اوج گرفت.

قلبم میلرزید از این همه اصرار برای ورود به خونه ای که هیچ کی منتظرش نموند.

ستاره توی بغلم خواب بود و دعا میکردم بیدار نشه.

دستم رو کنار گوشش گرفته بود.

صدای حسام بلند شد... باز کن درو ماه بانو... بیدار شو لعنتی.

صدای گریه ی ستاره بلند شد . صدای حسام هم بلند شد، از توی بینی حرف میزد و مستانه...

-ستاره دخترم ،بابایی... به مامانت بگو این در بی صاحبو باز کنه ... خستم.

پر از خشم بودم. کف دستم رو آرام روی شکم ستاره میزدم که نترسه و آرام بگیره...

ولی صدای گریش بیشتر میشد.

بغلش کردم و بوسیدمش... باید ارومش میکردم... نبای تسلیم حسام میشدم.

صدای حسام قطع شد...

ستاره هم آرام شد.

آروم بلند شدم و خیلی کم پرده ی پنجره رو کنار زدم. حسام در خونه ی برادرش بود و با مهدیه مشغول حرف زدن بود و بعد از چند دقیقه هم وارد خونه برادرش شد.

پرده رو سر جاش برگردوندم و گوشه ی لبم رو بین دندونام گرفتم ... عصبی شدم از وجود این زن...

باید خونه رو عوض میکردیم... باید از مهدیه دور میشدم... اینجوری میتونستم حسام رو سر به راه کنم... با وجود مهدیه و حمایت هاش از حسام فقط از خودم دورش میکردم.

-شهریار پسر نازنینم بیا پدر جون کارت داره.

-چشم مامان اومدم.

صدای پدر توی گوشم پیچید: ماشالا... این پسر نمونست... باور کن منو یاد بچگی های خودم میندازه... شهراد هم اینقدر آقا منش نبود.

لبخند زدم و به پسر ۶ سالم خیره شدم...

۶ سال...، چقدر سخت گذشت و چقدر تحقیر شدم تا تونستم زندگی رو از مهدیه جدا کنم.

توی چند سالی که اونجا زندگی کردم فهمیدم که مهدیه زندگی سختی داشته... پدرش تاجر نا موفقی بوده که بی رضایت پدر حسام بساط عروسی دخترشو با آقای ها جور کرده و از این راه هم ثروت زیادی به جیب زده...

به خاطر همین هم پدر حسام واسه مهدیه جشن عروسی نگرفته و تا تونسته به عروس اولش بی محلی کرده.

مهدیه توی عقده بزرگ شده و با عقده ازدواج کرده... ولی حسش به حسام به خاطر این که توی اون بی محلی

ها همیشه حمایتش کرده مثل یه پسر خونده بود... اگه من قصد تنبیه حسام رو داشتم مهدیه حمایتش میکرد و

جای خالی من رو پر میکرد.

واسه همین چند سالی که با اونا زندگی کردم بی اختیار ترین فرد روی زمین بودم. به محض به دنیا اومدن شهریار بود که از ذوق حسام استفاده کردم و حسام ثروتش رو از بقیه جدا کرد و نزدیک پدر خونه ساختیم و زندگی جدیدمون شروع شد.

حالا که بزرگ تر شده بودم فکر میکردم تمام سال های زجر آور زندگیم با حسام دور کردنش و بیرون نگه داشتنش از خونه بزرگ ترین اشتباهم بود.

هر چقدر در رو به روش بستم حسام هم بیشتر به مهدیه و میکده وابسته شد...

حالا حسام سر به راه تر شده بود و شب ها زودتر خونه میومد.

اومدن شهریار به زندگیمون بی تاثیر نبود.

بوسه ای که روی گونم نشست منو از سال های قبل زندگیم بیرون کشید و به دخترکم نگاه کردم که سعی داشت توی بغلم بشینه.

بوسه ای به گونه ی «سروناز» دختر کوچیکم زدم و به شهریار که با احتیاط دست ساحلم رو گرفته بود تا پیش پدر بیاد خیره شدم.

با چشم دنبال ستارم گشتم وبا دیدنش کنار منیره خواهر نازنینم که تازه عقد کرده بود نفسی راحت کشیدم.

صدای پدر بلند شد: بیا شهریارم، بیا عزیزم.

صدای شهراذ بلند شد... - من ممکنه حسودیم بشه پدر جان.

لبخند زدم.

میدونستم شهراذ بیشتر از جونش پسر رو دوست داره...

شهریاد سفید بود و به نسبت هم سالانش قد و هیکل بلند تر و قوی تری داشت.

به حسام و پدرم شبیه بود و من از این بابت به شدت خوشحال بودم

همین پسر حسام رو پای بند زندگیش کرد... حالا حسام کم تر با دوستانش وقت می گذروند و دیگه نمیشد بهش رفیق باز گفت.

شهراذ که اسبش رو زین میکرد گفت: این داماد ما کجاست؟ قرار بود بریم سواری... نمیخواه بیاد؟

خندیدم و گفتم: میاد عزیزم، یه سری حساب کتاب داشت که باید سری به پستخونه میزد.

اداره پست جایی بود که حسام کار میکرد. همه چیز رو کنار گذاشته بود و به ثروت پدرش چشم نداشت... بی عاری رو کنار گذاشته بود و من خوشحال بودم.

صدای مامان هم اومد: دخترم بیا قابله اومده برای دیدنت...
 لبخند زدم و شرمگین از پدر از جا بلند شدم و سعی کردم توی زاویه ای که پرد نبینه به اتاق برم.
 شهرداد مثل پدر سرش رو پایین گرفته بود و منیره قایمکی میخندید.
 همیشه میگفت ماشین جوجه کشی راه ننداز... ولی خبر نداشت که چقدر بچه دوست دارم.
 از الو تصمیم داشتم خانواده ام شلوغ باشد... خانواده ی ۵ نفره ی خودمون همیشه واسم کم جمعیت بود و
 بزرگی عمارت پدری این کم بودن رو بدجور به چشم می آورد.
 از بچگی می گفتم ۲۵ تا بچه میخوام.
 و حالا که نزدیک به چهارمین وضع حملم بودم فکر میکردم که دیگه تمومش کنم و این آخرین باریه که هوس
 بچه دار شدن میکنم.
 قابله لبخند زد و گفت: من دو تا نبض حس میکنم، بلند شدن و نشستنت هم نشون میده دختره...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

مامان با حیرت نگام کرد و رو به قابله گفت: عزیز جون، مطمئنی دو تا نبض میفهمی؟
 عزیز خانم سرشو تکون داد و گفت: دو تا دختر...
 چشمم گرد شد و با لبخند پرسیدم: دوقلو؟
 مامان چشماشو روی هم گذاشت و خندید.
 عزیز خانم هم خندید...
 مامان به حرف اومد: ساناز و ساغر... چطوره؟
 به دلم نشست... حس قشنگی بود... ساناز و ساغر من...
 دستم رو روی شکمم گذاشتم و فکر کردم و ۲ ماه دیگه به دنیا میان .
 صدای با اجازه گفتن شهریار برای ورود به اتاق قند توی دلم آب کرد.
 عزیز خانم لبخند زد و گفت: ماشالا چه شیر مردیه این پسر...
 با اتحسین به شهریارم نگاه کردم ، خاص بود.
 شهریار با چشمای قهوه ای تیرش توی چشمای عزیز خانم نگاه کرد و گفت: سلام عزیز جون.

عزیز خانم دستش رو برای بغل کردن شه‌ریار باز کرد و پسر م به رسم احترام توی آغوشش جا گرفت. میدونستم از بغل شدن و بوسیدن خوشش نیامد ولی پسر م صبور بود و دل کسی رو نمیشکست.

برای نجات پسر م از بوسیدن های آبدار عزیز خانم صداش کردم و گفتم: چیزی میخواستی بگی؟

شه‌ریار که حالا از دست عزیز خانم راحت شده بود کنار مامانم ایستاد و گفت: میخواستم اگه شما و مامان جون اجازه میدید با بابا و دایی برم سوار کاری.

ابروهامو توی هم کشیدم و گفتم: ولی تو هنوز مسلط نیستی... نمیتونم بذارم.

مامانم لبخند زد و گفت: اگه دایی شه‌رادت قبول میکنه که تو رو صحیح و سالم ببره و برگردونه اجازه میدیم... ولی باید سوار اسب دایی یا بابا بشی.

صدای شه‌راد از پشت در اتاق بلند شد: من که قول شرف میدم، حسام هم میگه به من اعتماد کنید.

خندیدم و مامان گوشه ی لبش رو گاز گرفت و شرمنده سری تکون داد و گفت: حسام جان اومدی پسر م؟

و همزمان از جاش بلند شد تا پیش حسام بره.

با کمک شه‌ریار از جام بلند شدم و از عزیز جون خداحافظی کردم تا حسام رو ببینم.

حسام با لبخند خاصش نگام کرد... از اون لبخندایی که وقتی قابله خبر سلامتی بچه هامونو بهش میداد... میدونست وقتی خوشحالم یعنی حال بچه ها خوبه.

لباس سواری بهش میومد و از شه‌راد زیباتر شده بود.

شه‌ریار رو به حسام سپردم و گفتم: هوای این پسر م رو داشته باشید که اگه یه تار مو از سرش کم شه من میدونم و شما.

شه‌ریار صورتش رو بالا گرفت و از روی شونش به من نگاه میکرد. به خاطر تابش نور افتاب چشماشو ریز کرده بود و با صورتی مچاله سعی میکرد لبخند بزنه.

از این حالت پسر م دلم ضعف رفت و بوسه ای روی گوشش زدم.

شه‌راد دست شه‌ریار گرفت و گفت: خب پس ما میریم.

حسام لبخند زد و با احترام از مامانم خداحافظی کرد و سمت پدر رفت.

پدر هم آماده شده بود برای سواری... همه با هم می رفتند و خیالم راحت بود که کنار هم هستند.

تفنگ های شکارشون رو برداشتن و رفتن.

منیره روی تخت کنار درخت توت نشست و گفت: طفلک شوهر منو با خودشون نبردن.

مامان دستی به موهای بافتش کشید و نگاه توییخ گری به منیره انداخت.

آروم خندیدم و مامان برای رفتن به داخل عمارت قدم برداشت و منیره به من چشم غره می رفت.

فردای اون روز کمی از آمدن مردها گذشته بود و دلشوره به جونم افتاده بود.

نگران بودم و مدام فکرم دور و بر شهریار میگشت.

حال مادر هم مثل من بود و منیره مدام از پنجره سالن بیرون رو میپایید.

با اومدن سراسیمه کارگر به خونه قلبم از جا کنده شد... نگام رو به مامان دوختم و مامان دستش رو که به خاطر اضطراب روی گلوش گذاشته بود روی دسته ی صندلی گذاشت و گفت: چی شده؟

آقا محسن ، اصطبل دارمون بود که دستپاچه و با لکنت گفت: آقا شهزاد پیغام فرستادن برید تهران.

چشمام از تعجب گرد شد و گفتم: چی؟

مامان از جاش بلند شد و سرش رو کمی کج کرد و گفت: چرا؟

آقا محسن بعد از کلی این پا و اون پا کردن گفت: من نمیدونم ... فقط حالشون خوب نبود. ماشین فرستادن دنبالتون و الان هم توی حیاط منتظرن.

هر سه از جا بلند شدیم که منیره گفت: تو کجا با این وضعت...

راهی نیست تا تهران... تو بمون من و مادر میریم و بهت خبر میدیم.

مدام اسم شهریار توی ذهنم میچرخید و همین باعث شده بود یادم بره باید استراحت کنم.

روسری بلندم رو سرم انداختم و گوشه هاش رو روی شکمم رها کردم تا کم تر جلب توجه کنم و زودتر از بقیه بی توجه به اصرار منیره توی ماشین جا بگیرم.

مادر هم کنار نشست و منیره موظف شد با وجود دلشوره ای که داشت توی خونه بمونه.

چند ساعت تا رسیدن به تهران نه من حرف زدم... نه مادر...

من بی اراده اشک میریختم و مادر محکم و پر از بغض روی صندلی نشسته بود و دردش رو به روی من نمیآورد.

دم دمای غروب بود که به مقصر رسیدیم و با احتیاط از ماشین پیاده شدیم و کنار بیمارستانی که شهزاد آدرشش رو به راننده گفته بود پیاده شدیم.

فکر این که با چی روبرو میشم داشت آزارم میداد.

به محض ورود به بیمارستان حسام رو دیدم که روی نیمکت نشسته بود و خیلی زود متوجه پسرم شدم که سرش رو روی پای حسام گذاشته بود و خوابش برده بود.

برای یک لحظه خالی شدم از ترسی که وجودم رو پر کرده بود و زیر لب نالیدم : پسرم... عزیزم... و با بغض کنار شهریار که حالا بیدار شده بود وبا حیرت به من نگاه می کرد نشستم و در آغوش گرفتمش.

حسام رو ندیدم ولی متوجه بلند شدنش و رفتن پیش مادر شدم...

گونه ی شهریار رو بوسیدم و دستم رو روی صورتش کشیدم.

شهریار بغض کرد و گفت: پدر جون حالش بدتر شده؟

با اومدن اسم پدر موجی از ترس ضربان قلبم رو بالا برد...

نگاهم از چشمای اشکی شهریار به حسام و مادر کشیده شد.

مادر به حسام خیره شده بود و حسام مدام حرف میزد.

خواستم از جام بلند شم که شهرداد رو از انتهای سالن دیدم.

سمتش رفتم و یهو حسام با حالت دو از من سبقت گرفت و به شهرداد رسید.

مادر سر جاش ایستاده بود و من سعی میکردم خودم رو به شهرداد برسونم.

صدای شهرداد واضح تر شد - توی اتاق عمله... خدا به خیر بگذرونه... این چه بلایی بود.

صدای گریه شهریار بلند شد.

نگاه من بین اعضای خونوادم که پراکنده و جدا از توی راهروی بیمارستان ایستاده بودن چرخید.

با صدای که سعی میکردم بالا ببرم گفتم: یکی به من بگه چی شده.

نگاه حسام و شهرداد روی من ثابت موند.

انگار تازه متوجه حضورم شده بودن.

شهرداد داد زد: تو چرا اومدی؟

شهرداد داد زده بود و من حیرت زده از فریادش خیره شدم توی چشمای عصبانیش.

صدای یکی از پرستارها بلند شد: لطفا آرام تر.

پرستار مودب بود... شاید هم میدونست با کی طرفه که مودب برخورد میکرد...

صدا مامان شکسته و بغض دار اومد: خوب میشه؟

چشمای خشمگین شهرداد رنگ دلسوزی گرفت، سمت مامان رفت ، دستاشو گرفت و گفت: به امید خدا مامان...

شما غصه نخور، بابا به هوش میاد ببینه پژمرده شدی از چشم ما میبینه.

قطره اشک از چشم مامان پایین افتاد.

یه چیزی توی قلبم فرو ریخت... بغض کردم... شکستم... هیچ وقت اشک مادر رو ندیده بودم.

چی بود که من نمیدونستم.

صدای شهراذ بلند شد: مامان اشک نریز، میدونی که طاقت ندارم... اشک نریز تورو خدا... خدا بزرگ بود که

شهریار باهامون بود.

نگاه پر اشکم روی شهریار لرزید. کنارش رفتم و نشستم و با بغض گفتم: چی شده مامانم... به من بگو.

شهریار با بغض گفت: با پدرجون رفتیم گشت زنی، قدم میزدیم که گرگ حمله کرد، غفلگیر شدیم... اصلا

نفهمیدیم کی اومد، پرید روی پدر جون... ترسیده بودم... تفنگ پدرجون روی زمین افتاده بود، شلیک کردم و

گرگ افتاد، ولی...

بغض شهریار شکست و منم پا به پاش گریه کردم... شهریار با گریه گفت: صورت پدر جون پر از خون بود.

شهریار رو توی آغوشم جا دادم و به این فکر کردم پسر م کی شلیک کردن رو یاد گرفته بود که واسه نجات پدر

کمک کرده بود.

مامان روی صندلی نشست و گفت: حسام جان، بین کی تموم میشه... نمیتونم طاقت بیارم.

حسام چشمی گفت و انتهای سالن محو شد.»

ساعت ها به سخت گذشت... دلم گرفته بود و عصبانی از این همه انتظار دستم رو روی دهنم کشیدم.

صدای عصبانی شهراذ منو به خودم آورد. -حالت خوبه؟

فهمیدم کلافگیم خیلی مشهوده... نباید نگرانشون میکردم، لبخند زدم و گفتم: آره عزیزم، خوبم.

شهراذ دستش رو بین موهایش کشید و گفت: کاش نمیومدی.. نگرانیم رو چند برابر کردی.

لبخند زدم که نگران نباشه... شهراذ هم لبخند زد، تلخ و آشفته.

صدای حسام اومد... پدر جان به هوش اومده. مادر اولین نفر از جاش بلند شد.

شهریار سرش رو روی پام گذاشته بود و خواب رفته بود... نمیتونستم بلند شم.

دستی روی سرش کشیدم که شهراذ کنارم ایستاد و دستش رو زیر سر شهریار گذاشت و آروم بغلش کرد.

شهراذ همیشه حواسش به من و شهریار بود.

اروم از جام بلند شدم و آروم اروم کنار اتاقی که می گفتن پدر رو منتقلش کردن رسیدم.

صدای زمزمه ای شنیده میشد... مادربود که قربان صدقه پدر میرفت...

صدای آروم مادر توی گوشم میپیچید... - شاهرخ جان، دردت به جونم... خوبی؟ درد نداری؟

صدای مادر رنگ التماس گرفته بود - ناله کن عزیز من... یه چیزی بگو... حرف بزن... حداقل به من نگاه کن شاهرخ.

دلگرفت از این همه التماس... میخواستم وارد اتاق شم، هنوز چهره ی پدر رو ندیده بودم... هنوز قامت پدر رو روی تخت بیمارستان ندیده بودم. اولین قدم رو که داخل اتاق گذاشتم صدای زمزمه پدر بلند شد... انگار سعی میکرد صداش رو بالا ببره... با حرص جملش رو گفت: برید بیرون... با همتونم.

بی اراده بدون دیدن پدر قدمی که به داخل اتاق گذاشته بودم رو برگردوندم و برگشتم... نمیدونم چرا از نوع صدای پدر ترسیدم.

انگار خش داشت... نکنه درد باعثش شده بود.

چشمام به چشمای قرمز شده شهزاد که پشت سرم ایستاده بود گره خورد.

ناراحتیم تبدیل به نگرانی شد... چشمای خودمم قرمز شد.

حسام از اتاق بیرون اومد و در رو بست.

با تعجب نگاهش کردم، حسام شهزیار رو از آغوش شهزاد بیرون کشید و گفت: مادر خواست تنها بشان.

شهزاد آروم گفت: نکنه تغییری توی حالش ایجاد نشه.

حسام جواب داد: نه ایشالا دردشون کم شده آرومتر میشن.

با صدای لرزون پرسیدم: چی شده؟

حسام بیخیال از نگرانی من گفت: شاید این درد روی اعصاب پدر جان تاثیر بذاره.

نگاه خیره شهزاد رو روی حسام حس کردم... چشمام می سوخت... وقتش بود باید گریه میکردم.

- شیرین نمیای؟

با چشمای سرخ شده از بغض به شادی خیره شدم.

شادی که انگار انتظار نگاه تب دارم رو داشت گفت: دعوا بین همه زن و شوهرها پیش میاد، نباید خودتو اینقد ناراحت کنی.

گیج و منگ به شادی خیره شدم... چی می گفت این دختر... از دعوی زن و شوهری میگفت... دلگرفت حتما مامان و بابا دوباره دعواشون شده بود.

از جام بلند شدم و گفتم: باز دعواشون شد؟
 شادی حیرت زده نگام کرد و آرام گفت: تو و سعید رو میگم دیوونه .
 بازم با تعجب نگاش کردم و گفتم: به من و سعید میگ زن و شوهر؟
 شادی با همون چشمای گرد شده پلکی به نشونه تایید زد.
 تموم ماجرای امروز جلو چشمم رژه رفت... من چی کار کرده بودم.
 بی حرف از کنار شادی رد شدم و وارد آشپزخونه شدم.
 مامان دیس خوراک مرغ رو روی میز گذاشت و دوباره کنار گاز برگشت و گفت: دیدم حالت روبراه نیست سوپ هم واست درست کردم ، فکر کنم سرما خوردی.
 سرما خورده بودم؟ هوا اونقدر سرد نبود که سرما بخورم... دستم روی پیشونیم نشست و متوجه داغ بودن غیر عادیش شدم... فکر کردم حتما سرما خوردم ...
 پدر وارد آشپزخونه شد و گفت: امشب به خاطر تو شاممون دیر شد.
 مامان لبخند زد... عجیب بود، الان مامان باید یه تیکه ای به بابا مینداخت... ولی لبخند زد.
 انگار بابا هم مثل من تعجب کرده بود که با لبخند گفت: خانم اجازه هست در جوار شما بشینیم؟
 مامان ظرف سوپ رو روی میز گذاشت و صندلی رو کنار کشید و گفت: بفرمایید خواهش میکنم.
 این دفعه ابرو های شادی هم به طرز خنده داری بالا پرید...
 مامان صد در صد یه چیزیش شده بود.
 جای مامان و بابا همیشه روبروی هم بود، یکی اونور میز و اون یکی اونور... من و شادی هم این فاصله رو پر میکردیم ولی حالا نیازی به من و شادی نبود... لبخند زدم و واسه خودم سوپ کشیدم.
 شام رو نصفه و نیمه فقط به خاطر خراب نشدن حس قشنگ مامان و بابا خوردم و بعد از نوشیدن آب پرتقال راهی اتاقم شدم.
 دوست داشتم بخوابم ولی وسوسه نوشتن از مادر جون نمیداشت چشمم روی هم بره.
 نت بوک که هنوز روشن بود رو برداشتم و به مطالبی که نوشته بودم خیره شدم.
 یادمه مادر جون هر وقت از اون اتفاق و از اون سال ها حرف میزد بغض بدی داشت... توی دلم آهی کشیدم و زمزمه کردم «بیچاره مادر جون»
 دستم دوباره روی کیبورد جون گرفت.

« روزها گذشت و حال پدر بهتر که نشد هیچ بدترم شد... پدر حوصله دیدن هیچ کدوممون رو نداشت و فقط مامان جرات حضور توی اتاق رو داشت.

من که دیگه به خاطر حال جسمیم اجازه رفتن به بیمارستان رو نداشتم.

بالاخره بعد ۴ روز پدر مرخص شد ولی شرایط بد روحیش ادامه داشت.

مرخصیش هم به منزله خوب شدنش نبود، پدر یک چشمش رو از دست داده بود و این برایش قابل درک نبود.

نمیذاشت کسی بهش نزدیک شه و دکتر برای بهبود شرایط روحیش پیشنهاد کرده بود پدر رو به خونه بیاریم.

فردای روزی که پدر به خونه اومد دستور داد عروسی منیره خیلی زود راه بگیره... نمیدونم از چی میترسید که اینقدر زود این دستو رو داد.

منیره طفلک با اضطراب و نگرانی منتظر عروسیش بود و جشن عروسیش با حضور فقط نیم ساعته پدر که بی حرف و خشن روی صندلی نشسته بود پا گرفت.

منیره با اشک خونه پدری رو ترک کرد، بدون دست نوازش پدر ... بدون بدرقه پدر... فقط من و شهزاد بودیم که

تمام حواسمون رو به منیره داده بودیم که یه وقت بیشتر از چیزی که هست غصه نخوره... منیره راهی شهر دیگه ای میشد و همین باعث غصه بیشتر مادر شده بود.

زمان اینقدر بد میگذشت که احساس میکردم توی کلاف دارم میپیچم و کاری از دستم ساخته نیست.

روزها می گذشت و ما کم تر پدر رو میدیدیم.

پدر تمام شبانه روز توی اتاقش خودش رو حبس میکرد و فقط مادر رو موقع شام و ناهار به اتاقش راه میداد.

مادر توی همین مدت صورتش پر از چروک شده بود... بالا رفتن سنش انگار یه دفعه خودشو نشون داد و همین باعث میشد تنم بلرزه از این تنها شدن.

دو ماه به سرعت گذشت... دو قلوها سخت به دنیا اومدن و برای یه لحظه احساس میکردم مرگ نزدیکه...

اونقدر نزدیک که اشهد هم خوندم ولی صدای گریه اولین دو قلو باعث شد برای زنده موندن تلاش کنم.

بچه هام به بودنم احتیاج داشتن.

دو هفته ای از به دنیا اومدن دو قلوها گذشته بود که منیره و شوهرش برای دیدنمون اومدن...

منیره رنگ پریده بود و من نگران این موضوع بودم.

مادر با دیدن منیره پر و بال گرفت و دستور برگزاری یه مهمونی خنوادگی را داد.

همه کنار هم. پدر با خواهش مادر قبول کرده بود یک ساعتی رو در جمع ما بگذورنه.

دل‌م‌واسه دیدن پدر پر پر میزد.

بالاخره شب مهمونی رسید.

شهریار از همه بیشتر ذوق دیدن پدر رو داشت و همه امیدوار بودیم شهریار بتونه پدر رو به زندگی با ما برگردونه.

نگاهم به منیره که با وسواس لیوان‌ها رو روی میز مرتب میکرد افتاد. معلوم بود ناراحته... البته حس میکردم دوری از پدر و مادر پژمردش کرده... ولی دل‌م‌ریش بود برای غمی که توی وجودش بود.

کنارش نشستیم و گفتم: منیره جان چیزی شده؟

منیره لبخند تلخی زد و گفت: نه. چطور؟

ابروهامو توی هم گره کردم و گفتم: چیو داری پنهون می کنی؟

منیره سرش رو بالا گرفت و آهی کشید... کمی مکث کرد و گفت: بعد شام حرف میزنیم.

باشه ای گفتم و به اتاق کودکی‌م رفتم تا بچه هام رو برای شام آماده کنم.

بعد از رفتن منیره بیشتر خونه ی پدری بودم تا نبود منیره رو جبران کنم.

میز شام چیده شده بود... همه نشسته بودیم و چند دقیقه ای گذشته بود که پدر و مادر دست در دست هم آمدند.

پدر کلاهی بر سرش داشت که چشمانش درست دیده نمی شدند... ولی لبخندی که روی لبش نشانده بود دلگرم می‌کرد برای بلند شدن و بوسیدنش...

از جا بلند شدم... منیره و ارسلان شوهرش هم از جا بلند شدند.

پدر با دست اشاره کرد کسی جلو نرود و با حفظ لبخندش دستور داد بنشینیم.

دل‌م‌آغوشش رو میخواست ولی با نشستن حسام و شهراد و نگاه پر از دلسوزی مادر نشستیم.

ارسلان هم نفسی کشید و نشست... بیچاره از وقتی وارد خانواده شده بود روی خوشی از پدر ندیده بود، بر عکس حسام که تا قبل از آن ماجرا مورد محبت پدر بود.

غصه میخوردم از این که پدر در چند قدمی ام نشسته بود و من باید تظاهر میکردم که همه چیز عادیست و خیلی وقت است پدر را ندیده ایم.

صدای شهریار بلند شد: پدر جان، من دوست دارم کنار شما بشینم.

مادر نگران به من نگاه کرد... میترسید پدر تلخ شود.

من هم ترسیدم و سعی کردم اوضاع را درست کنم.

لبخند تصنعی زدم و خواستم حرف بزوم که پدر گفت: بیا پسر... بیا کنار من بشین.

هاج و واج به شهریار که با لبخند سمت پدر میرفت نگاه کردم.

لبخند زدم... مادر نفسش رو بیرون فرستاد و لبخند زد...

شام توی سکوت مطلق خورده شد... پدر به صدای قاشق و بشقاب حساس بود... مادر هم به سکوت میز شام و ناهار اعتقاد داشت.

با آرامش ساختگی سعی میکردیم به یکدیگر لبخند بزیم و فکر نکنیم که پدر رو مدت ها این همه نزدیک به خود ندیده ایم.

بعد از شام پدر جمعمون رو ترک نکرد و دیگه این نهایت خوشبختی برای من بود.

شهریار روی زانوی پدر نشسته بود و با پیپ خاموش پدر که به رسم عادت گوشه لبش گذاشته بود بازی میکرد.

چای را منیره آورد و نزدیک پدر شد تا به این بهانه بتونه نزدیک تر شه.

پدر سرش رو بلند نکرد و فقط دست برد تا نعلبکی و فنجان رو برداره.

و همزمان با این که حبه ای قند رو از قندون گل قرمز بزرگ بر میداشت گفت: بچه ها بیاید دور من.

چی از این قشنگ تر بود که دور پدر جمع شیم... درست مثل بچگی ها.

همه نگاهی به هم انداختیم و دور پدر جمع شدیم.

پدر شهریار رو روی زمین گذاشت و گفت: میدونم اذیت میشید... ناراحتی شما ناراحتی میکنه... دستش رو

سمت مادر دراز کرد و بعد از گرفتن دست مادر ادامه داد: ناراحتی شهربانو ناراحتی میکنه ولی سخته واسم تحمل

این شرایط... سخته که نمیتونم کلاهمو بردارم و راحت بینمتون... سخته که نگرانم نوه هام با دیدنم نترسن...

بغض گلوم رو گرفت... پدر چرا این جور شده بود، دلم نمیخواست به اعضای خانواده نگاه کنم... مطمئن بودم

وضع روحی بقیه بهتر از من نیست.

پدر گفت: امشب اومدم بگم همیشه واسم عزیزید... چه کنارتون باشم و چه نباشم حواسم به همتون هست...

حالتون رو از شهربانو میپرسم... ولی زیاد حال خوشی ندارم که بتونم همیشه خوب باشم...

پدر از جا بلند شد و گفت: شهرداد تو دیگه باید به فکر خودت باشی... هنوز سر پام... هنوز حالم بهتره باید

دومادیتو ببینم... دست به کار شو وگرنه مجبورم خودم عروسمو تعیین کنم.

دیگه حرفی نبود... پدر گونه شهریار رو بوسید و گفت: ماه بانو صورت تک تک نوه هام رو از طرفم ببوس... منیره زیاد راه دور نمون ... با ارسلان برگردید همین شهر زندگی کنید... دوست دارم بچه تو رو هم ببینم. به منیره نگاه کردم... رنگ چشمای منیره اصلا فروغ نداشت... یه حسی توش خاموش بود... دلم لرزید از این همه بی فروغی.

پدر موقع رفتن از اتاق گفت: حسام ، ارسلان، دخترام و نوه هام امانت دستتون... مراقبشون باشید... نمیگذرم ازتون اگه لبخند از لبشون محو شه.

هیچ صدایی نمیومد... هیچ کی حرفی واسه گفتن نداشت... پدر مقتدر در حالی که کمر راست میکرد و سرش رو بالا می گرفت، خداحافظی کرد و از سالن بیرون رفت...

تکلیفمون روشن بود، پدر محترمانه خواسته بود به اتاقش نزدیک نشیم... خواسته بود هر جا هست ما نباشیم... فقط در دو صورت میشد دوباره پدر رو به بهانش دید... بچه دار شدن منیره و دوما شدن شهزاد...

پدر رفته بود و هیچ کدوممون از جایی که نشسته بودیم بلند نشدیم، نمیدونم چند دقیقه گذشت که صدای مامان هممون رو به خودمون آورد... شنیدید که غصه خوردن شما شاهرخ خان رو ناراحت میکنه. بلند شید به زندگیتون برسونید، امشب رو اینجا بمونید ... اتاق هاتون رو گفتم آماده کنن.

نگاهی به سماور بزرگ در حال زدن توی سالن انداختم و گفتم: مامان سماور رو خاموش کنم. مامان از جاش بلند شد و گفت: آره خاموشش کن برید بخوابید.

صدای شهزاد بلند شد-مامان باید باهاتون صحبت کنم.

همه نگاه ها سمت شهزاد برگشت ... منتظر بودیم حرفش رو بزنه که شهزاد متعجب بهمون نگاه کرد و گفت: همتون مامانید؟

حسام خندید و گفت: واقعا موجودات فضولی هستیم... و دست شهریار رو گرفت و به اتاق من رفت تا پیش بچه ها باشه.

ارسلان هم از منیره و مامان اجازه گرفت که استراحت کنه و این بهترین شرایط برای حرف زدن با منیره بود. منیره رو به اتاق شهزاد بردم و دلیل ناراحتیش رو پرسیدم.

گرفتگی ارسلان رو هم حس کرده بودم ولی گذاشته بودم پای آشنا نشدن کافیش با خانواده...

منیره ساکت بود و تودار... در مقابل سوالی من سکوت میکرد و من هم عادت به کنجکاوی نداشتم... دستش رو گرفتم و گفتم: خواهر مثل جونمه.. روح نداشته باشی روح ندارم منیره... اگه مشکلی داشتی، اگه کمکی خواستی یا حتی دنبال دیوار واسه حرفات بودی همیشه روی من حساب کن.

حرفامو زده بودم... منیره چشمش پر از اشک شده بود و من نمیخواستم دیدن اشکاش رو به روش بیارم... از جام بلند شدم که گفتم: ماه بانو یکی از دو قلوها رو میدی من بزرگ کنم؟

سر جام خشک شدم... چی میگفت تنها خواهر من... میخواست پاره ی وجودم رو بزرگ کنه... ولی چرا؟ جرات برگشتن و دیدن چشمش رو نداشتم... حرف میومد تا نوک زبونم که پیرسم چی گفتم ولی جرات دوباره شنیدنش رو نداشتم...

زمان سخت می گذشت و دلم میخواست منیره بخنده و بگه شوخی کرده ولی صدای هق هق منیره چیز دیگه ای رو می گفت: میدونم خواسته نا حقیه... ولی جونم به رو به جونش میندم... هنوز که چیزی نمی دونن بذار من بزرگش کنم... ماه بانو من ... من نمیتونم بچه دنیا بیارم.

صورتتم گر گرفت... چشمام دو دو میزد... عرق سرد روی پیشونیم نشسته بود... سخت برگشتم و چشمای قرمز رو به چشمای معصوم منیره دوختم... خودم گفتم جون منه... بدون اون بی روحم... حالا جون من ازم یه خواسته داشت که قرار بود یه تیکه از وجودم رو بکنه و ببره. بغض کردم و گفتم: سخته منیره... نمیتونم از بچه هام بگذرم.

منیره از جاش بلند شد و سمتم اومد و من صامت رو توی بغلش فشرد و گفتم: تو رو جون هر کی دوست داری... میدونی چقدر بچه دوست دارم... نمیتونم بچه دار شم... قول میدم همیشه بدونه که تو مادر اصلیشی... فقط بذار یکی از خون خودمون به منم بگه مادر... میشه ماه بانو؟ میشه خواهرم؟

آب گلوم رو پر صدا قورت دادم و دستم رو روی گلوم فشردم... درد داشت... یه چیزی توی وجودم درد می کرد... پرسیدم: چرا بچه دار نمیشی؟

صداش خش دار شد... نمیتونم چرا... هق هقش دوباره جون گرفت و گفتم: یه ماه دنبال درمون بودم... نمیشه... قابله میگه بچه دار نمیشم. ارسالن دم نمیزنه ولی میفهمم شکیه... من دیگه به وفادار موندنش اعتمادی ندارم... نگرانم ماه بانو.

صدای تقه ای که به در خورد باعث شد هر دو خیلی سریع اشک رو از گونه هامون بگیریم و اجازه ورود دادم.

شهزاد اروم وارد اتاق شد و گفت: واسه اومدن به اتاق خودم هم باید اجازه بگیرم... از دست شما دو تا.

لبخند زدم ... خیلی مصنوعی، ولی تلاشم رو کردم.

ماه بانو سرش رو پایین گرفته بود. شهزاد با شک به من نگاه کرد و پرسید: چیزی شده؟

سرم رو به نشونه «نه» تگون دادم و لبخند زدم... میترسیدم حرف بزنم و به جای حرف بغضم دوباره بشکنم.

شهزاد با ابروهای بالا رفته به منیره نگاه کرد و من سعی کردم دست منیره رو بکشم تا از جلو چشمای شهزاد دور باشم.

بدون اینکه صحبت دیگه ای با شهزاد منیره داشته باشم سمت اتاق خودم رفتم.

حسام خواب بود و شهریار توی آغوش خوابیده بود.

بچه ها قد و نیم قد روی تخت، خواب رفته بودن و هیچ چیزی برای من لذت بخش تر از دیدن بچه هام نبود. جلو رفتم و تک تکشون رو بوسیدم.

بوسیدنشون به من انرژی میداد... عشق بودن توی وجودم که هیچ وقت کم رنگ نمیشدن.

سراغ دو قلوها که توی گهواره هاشون خواب بودن رفتم... پیشونی ساغر و گونه سانازم رو هم بوسیدم. خیلی

شیه هم بودن... نگاهشون کردم... شاهتاشون خیلی عجیب بود... ولی چهره ساناز یه کم مظلوم تر از ساغر

بود... لبخند زدم و خواستم دوباره ببوسمشون که چشمای ساناز باز شد و لبخند کم رنگی زد...

لبخند زد و من بغضم بی صدا شکست... نمیتونستم ... نمیتونستم از بچه هام دلم بکنم... دستم رو جلو دهنم قفل

کردم که صدای گریه کردنم کسی رو بیدار نکنه، سانازم چرا بیدار شده بود... چرا الان که باید تصمیم می گرفتم،

به من لبخند زد... بی تاب بودم... بغلش گرفتم و با تمام وجودم عطر تنشو وارد ریم کردم... چشمای منیره توی

ذهنم جون گرفت... باید با حسام حرف میزدم.

باید از خودم میگذشتم... یه چیزی توی وجودم نهیب زد ... از بچت هم باید بگذری... دوباره خودم رو توجیه

میکردم که دور همیشه ازم... میدونه همیشه من مامانشم... ساناز رو به خودم فشردم و آروم زمزمه کردم، صد در

صد منو پدرت زجر میکشیم از نبودنت... از این که نمیتونم خودم بزرگت کنم ولی مطمئن باش جای بدی

نمیفرستم باشه دخترم.

ساناز لبخند میزد و من لبخند بی موقعش رو گذاشتم پای درک کردم احساسم... دلشوره عجیبی داشتم و دلم

نمیخواست دخترم رو به گهوارش برگردونم... دستای کوچولوش رو بوسیدم و گفتم: مامانتو ببخش باشه؟

چشمای ساناز بسته بود و انگار اصلا بیدار نشده بود... خواب بود... خواب خواب... انگشتم رو توی دستای مشت شدش نگه داشته بود و من بی صدا اشک میریختم... اروم توی گهوارش گذاشتمش و از اتاق بیرون رفتم... بدجور بیخواب شده بود.

حیاط و تاب قدیمی کنار حوض نرم ترین جایی بود که همیشه دوست داشتم اونجا باشم.

شال بافت مادر رو از روی جالباسی نزدیک اتاقشون برداشتم و دور خودم پیچیدم.

روی تاب نشستم و با پاهام هماهنگ شدم برای یه ذره تاب بازی.

صدای جریغ جریغ تاب فلزی میومد و من باز هم ادامه می دادم چون می دونستم صدا از اونجا به هیچ کدوم از اتاق ها نمیرسه.

-چرا نمیخوابی؟

صدای حسام بود... با این که از شنیدن یهویی صدایش حسابی ترسیده بودم ولی ذوق زده از بودنش لبخند زدم و نگاه کردم.

نزدیک اومد و گفت: نگران شدم.. شهرداد رو هم نگران کردم... الانه که پیداش شه. بیا بریم توی خونه.

خودمو کنار کشیدم و گفتم: بیا بشین.

حسام ابرویی بالا انداخت و گفت: الان شهرداد میاد نگرانه...

لبخندم پررنگ تر شد، عیب نداره بیاد... اونم بدونه بهتره.

حسام شونه بالا انداخت و کنارم نشست.

از وقتی بچه ها اومده بودن تنها نشده بودیم... فرصت خوبی بود برای درد دل.

منم شروع کردم... بدون وقفه ... باید تا قبل اومدن شهرداد همه حرفام رو می گفتم... باید نظرشو می دونستم.

سعی کردم حرفامو خلاصه بگم و گفتم.. ابروهای حسام توی هم بود... سکوت بود... اونقدر سکوت بدی بود که دلم میخواست بازم حرف بزنم.

حسام گفت: مگه میشه؟

صدای شهرداد از پشت سر اومد... -اره میشه... منو بیخواب کردید بعد خودتون اینجا خلوت کردید.

حسام از جاش بلند شد، بی لبخند... بی روح... با صدای بم گفت: چه خلوت کردنی.

ابروهای شهرداد به وضوح بالا پرید.

سرم رو پایین گرفتم و گفتم: قرار نیست خالش باشیم... فقط دو تا مامان بابا داره.

حسام دستش رو بین موهایش برد و در مقابل تعجب شهراذ گفت: تو باشی از بچت دل میکنی؟
شهراذ چشماشو ریز کرد و به من خیره شد...
حالا مجبور بودم دوباره توضیح بدم.

شهراذ با دهان باز به من خیره شده بود. میفهمیدم چقدر میون دو راهی احساس دو تا خواهر موندن و اشش سخت بوده... شهراذ کمی مکث کرد و گفت: مگه میشه مادری رو از بچش جدا کرد... این چجور خواسته ای بوده که ماه بانو ازت داشته.

سرمو تکون دادم و گفتم: برای منم سخته... دل کندن حتی واسه چند لحظه از بچم حکم جهنمه، ولی شکستن دل خواهرم... معلوم نبودن زندگیشو آیندش منو میترسونه... بازم تصمیم آخر رو حسام میگیره... من منتظرم نظرش می مونم.

این رو گفتم و دو گوش شال رو محکم دور خودم پیچیدم و بی سرو صدا وارد سالن شدم.
بوی دود سیگار از توی سالن باعث شد بینیم رو ریز کنم و دستم رو جلوش بگیرم.

اطرافمو نگاه کردم و به ارسالن رسیدم که انتهای سالن پشت به من روی صندلی همیشگی مادر نشسته بود و سیگار باریکش رو میون دو انگشتش گرفته بود.
انگار امشب همه بی خواب شده بودیم.

دیگه نموندم و قدم تند کردم تا به اتاقم و پیش بچه هام برگردم.

یک ساعتی گذشت و از اومدن حسام خبری نشد... چشمام از خواب میسوخت ولی نبود حسام نمیداشت راحت پلک روی هم بذارم.

بالاخره تسلیم کنجکاوای و نگرانیم شدم و از پله ها پایین رفتم.

باید هوای حسام رو بعد از حرفی که زده بودم بیشتر میداشتم.

صدای پیچ پیچ دو مرد از توی سالن میومد، هنوز قدم بعدی رو برنداشته بودم که دستی از پشت متوقفم کرد...
دلیم میخواست از ترس جیغ بزنم ولی اونقدر ترسیده بودم که زبونم بند اومده بود.

دیدن شهراذ باعث شد نفس راحتی بکشم و با علامت چشم ازش جریان رو بپرسم.

شهراذ دستم رو کشید و با هم بالا رفتیم. از بین نرده ها نگاهی به پایین سالن انداخت و انگار از حرف زدن دو نفر مطمئن شده بود اشاره کرد به اتاقش بریم.

در رو که بست گفت: حسام و ارسالن دارن صحبت میکنن.

ابروهام بالا رفت و گفتم: چرا؟

شهزاد هم حرکت ابروی من رو تقلید کرد و گفت: نمیدونی؟

سری جنباندم و نفسم رو عمیق بیرون دادم.

شهزاد گفت: ارسالن حال و روز خوشی نداره... نگران آینده منیره هستم، ولی تو و حسام چجوری میتونید از

بچتون دل بکنید، این خواست منیره خواب رو از چشمام گرفته.

با اومدن اسم خواب به این فکر کردم که چقدر دوست دارم بخوابم... چشمام میسوخت.

حرف شهزاد توی ذهنم جون گرفت و گفتم: تنها دلخوشیم اینه که قرار نیست خاله بچم باشم... بهش میگو

من و حسام مامان باباشیم.

شهزاد روی صندلی کنار میز کارش نشست و گفت: شرایط سختیه ...

روی تختش نشستم و سرم رو به نشونه آره تکون دادم

صدای صاف کردن گلوش باعث شد سرم رو بالا بگیرم ... گفت: بابا گفت ازدواج کنم.

چشمام به وضوح دایره شد و سعی کردم لبخند نزنم و جدی به چشمان مقتدر و کمی هم خجالتی شهزاد زل

زدم.

برادر کوچولوی من از ازدواج حرف میزد.

انگار منیره آب یخ روی من ریخته بود و درست وقتی که فکر میکردم رو به انجمادم شهزاد سطلی از آب گرم

روی سرم گرفته بود... آره درست روی سرم... جریان گرم خون رو توی صورت و سرم به وضوح حس میکردم...

لبخند کم جونی زدم و گفتم: منظورت چیه؟

شهزاد سرش رو پایین گرفت و گفت: خیلی وقته میخوام بگم ولی به خاطر حال پدر نتونستم.

لبخندم پررنگ تر شد، ولی حواسم بود که زیادی نخندم... عادت کرده بودم به لبخندهای از ته دل ولی به ظاهر

کمرنگ، شهزاد هم عادت داشت... این نوع لبخند ها رو از مامان یاد گرفته بودیم.

سکوت کردم تا شهزاد بیشتر بگه... ولی شهزاد هم سکوت کرده بود... معلوم بود دیگه چیزی نمیگه... دوست

نداشتم کنجکاوی کنم، ولی وظیفه خواهر بزرگ تر بودنم بود که پرسیدم: کی هست؟

شهزاد نیم نگاهی به من انداخت و گفت: آشنا نیستن... اهل تهرانه، موقعی که پدر توی بیمارستان بود باهاش

آشنا شدم، ثروتمند نیستن ولی خانواده خیلی خوبی هستند.

با شک پرسیدم: تو با خونوادش آشنا شدی؟

شهراد سرش رو به علامت نه تکون داد و گفت: من با خود شیدا هم حرف نزدم. لبخند زدم... اسمش رو لو داده بود... شهراد و شیدا... آروم گفتم: اسمش که به خونواده ما میاد. شهراد لبخند زد... آروم و متین و گفت: امیدوارم خودش هم به خونوادمون بیاد. معلوم بود شهراد بی شناخت به دختر دل داده ولی یادم بود که شهراد همیشه واسش متانت دختر مهم بود، پس دلم قرص بود به انتخابش... برادر من دیگه بچه نبود.»

شیرین... شیرین جان... بیدار نمیشی عزیزم؟ چشمم رو به زحمت باز کردم و به این فکر کردم که من کی خوابم برده بود... یادم بود که آخرین بار مشغول نوشتن زندگی مادر جون بود... سریع هوشیاریم کامل شد و دنبال نت بوکم گشتم. با دیدنش کنار تختم خیالم راحت شد از این که حداقل توی خواب و بیداری حواسم بوده خاموش کنم و بذارم کنار تختم.

میخواستم دست ببرم و نت بوکم رو بردارم که صدای مامان دوباره بلند شد. شیرین، شادی نمیخواید بیاید؟ از برداشتن نوت بوک منصرف شدم و سراغ شونه رفتم و آروم روی موهام کشیدم و همزمان گفتم: بیدار شدم مامان... الان میام.

سکوت مامان یعنی خیالش از بابت بیدار شدن ما راحت شده... میدونست که هر کدوممون بیدار شیم واسه اون یکی خواهر خواب نمیداریم.

همراه با خمیازه کشیدن در اتاق شادی رو باز کردم و کنار تختش نشستم... دستم رو جلوی دهنم گرفتم و خمیازه بعدی رو کشیدم و با همون حالت گفتم: بیدار شو شادی تکونی خورد و سمت دیگه غلت زد... نگاهی به کتاب باز کنار تختش انداختم و گفتم: باشه بخواب... فکر کنکور رو از سرت بیرون کن...

و با خیال راحت از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم، میدونستم که دیگه از ترس کنکور بیدار میشه و عذاب وجدان نمیداره که بخوابه... همزمان با لبخندی که روی لبم بود فکر کردم این کارشناسا خودشونو می کشن که به بچه ها استرس کنکور ندیم... اون وقت من....

هنوز لبخند روی لبم بود که مامان صدام کرد... شیرین؟ نذاشتم ادامه غر زدنش رو کامل کنه و خیلی زود وارد آشپزخونه شدم. مامان خندید و گفت: بیا صبحونه... شادی کوش؟

صدای شادی از کنار پله ها اومد: این اعجوبه بیدارم کرد ... جوش نزنید.
 مامان با لحن کش داری گفت: کار خوبی کرد.

با تعجب به مامانم نگاه کردم و گفتم: مامان مهربون شدی چی شده ؟
 مامان اخماشو توی هم کرد و گفت: قدر مامانتونو نمیدونید دیگه...

ابرو بالا انداختم و پشت میز نشستم، داشتم خودم رو واسه گفتن یه جمله محبت آمیز آماده میکردم که مامان
 گفت: آهان تا یادم نرفته، مریم زنگ زد گفت بیدار شدی باهاس تماس بگیر...

یه دفعه تموم اشتهاهایی که واسه خوردن صبحونه داشتم رو از دست دادم... دلم داشت میومد توی دهنم... تازه
 یادم اومد دیروز چه گندی زده بودم.

صدای مامان اومد: متوجه شدی چی گفتم؟
 سرمو تکون دادم و آره ضعیفی تحویل دادم.

مامان استکان های چای رو کنارم گذاشت و گفت: من میرم بازار... اینم چایی شادیه... بگو زود بخوره تا سرد
 نشده.

باشه ای گفتم و چشم به تیکه نونی که واسه خودم گرفته بودم انداختم.

انگار صبحونه امروز قسمتم نبود... استکان چایی رو برداشتم و به عمد تلخ خوردمش... عادت به چایی بدون قند
 نداشتم... ولی نمیدونم چرا دلم تلخ خواست... تلخ تلخ مثل حال و هوایی که داشتم.

از جا بلند شدم و از آشپزخونه بیرون رفتم، شادی که حوله به دست وارد آشپزخونه میشد با تعجب گفت: تو که
 چیزی نخوردی...

از پله ها بالا میرفتم که گفتم: اشتها ندارم... تو چایتو بخور تا سرد نشده.

به اتاقم که رسیدم گوشی موبایلم رو برداشتم... یادم رفته بود چک کنم... دو تا پیام داشتم... مریم که نوشته بود
 با من تماس بگیر و مهدوی که نوشته بود صحبت بخیر...

گوشی رو با حرص گرفتم و خواستم واسش بفرستم «برو گمشو» ولی بیخیال نوشتن شدم و به مریم زنگ زدم.
 مریم خیلی زود گوشی رو جواب داد و گفت: سلام عزیزم... ببخش صبح زود مزاحمت شدم... میخوام برم
 خرید... میایی؟

متعجب گفتم: خرید چی؟
 صدای مریم اروم تر شد و گفت: خرید لباس واسه امشب.

با تعجب گفتم: امشب؟

صدای مریم باز هم آرام تر شد و گفت: آره ... خاستگارم امشب میاد...

چشام گرد شد و گفتم: مریم تو مجبور نیستی...

ولی نتونستم ادامه حرفم رو بگم و سکوت کردم.

مریم با تعجب گفت: چی؟

نفسی کشیدم و گفتم: هیچی ساعت چند حاضر شم؟

مریم آرام گفت: تا یه ساعت دیگه میام دنبالت.

باشه ای گفتم و فکر کردم الان باید خوشحال باشم که سعید هیچی به مریم نگفته ...

از جام بلند شدم و فکر کردم به جهنم که امروز کلاس دانشگاه دارم.. چون تصمیم به رفتن نداشتم.

حاضر شدم ... معمولی و بدون وسواس... با تک زنگی که مریم به گوشیم زد متوجه شدم توی کوچه منتظرمه...

از اتاق بیرون رفتم و خیلی کوتاه برای شادی که همیشه چشماش از تعجب گرد بود توضیح دادم که کجا میرم

و از خونه بیرون زدم.

مریم زیبا شده بود... برخلاف من چهرش دوست داشتنی و پر از آرامش بود.

روی صندلی جا گرفتم و گفتم: خوبی؟

مریم بدون نگاه کردن به من دستشو روی دنده گذاشت و گفت: سلامت کو کوچولو؟

مریم بود دیگه... عادت داشت به کوچولو خطاب کردنم... لبخند زدم و گفتم: سلام... ببخشید حواسم نبود.

بدون این که بخوام لحنم تلخ شده بود، بدون این که بخوام داشتهم رسمی صحبت میکردم.

نیم نگاه مریم رو حس کردم... ولی سرم رو به پهلو چرخوندم و بیرون رو نگاه کردم... اصلا نباید میومدم.

نمیدونم چقدر گذشت... نمیدونم چقدر موسیقی سنتی توی ماشین رو گوش کردم تا بالاخره رسیدیم به یه

فروشگاه بزرگ... فروشگاه دوست مریم بود و واقعا هم خوش سلیقه بود. مریم فقط از اونجا خرید میکرد و

همین سرعت کار رو بالا میبرد.

بی حرف پیاده شدم ، مریم دزدگیر ماشین رو زد و گفت: شیرینم خوبی؟

سری جنبوندم و گفتم: آره عزیزم خوبم.

نمیدونم توی این تلخ گوشتیم عزیزم رو از کجا آورده بودم.

مریم دستم رو گرفت و گفت: به نظرت چه سبکی لباس بگیرم؟

نمیدونم چرا احساس میکردم داره فیلم بازی میکنه که هیچ مشکلی با ازدواجش نداره.
 دلم میخواست دلمو به دریا میزدم و اون چیزی که توی دلمه رو میگفتم ولی جراتشو نداشتم... بیشتر از عکس
 العمل مریم از سعید میترسیدم.
 بی خیال حرف دلم شدم و وارد فروشگاه شدم.
 مریم مستقیم سراغ دوستش رفت و بعد از کلی حرف زدن سمت من که مشغول ورق زدن پیراهن ها بودم اومد.
 لبخند زد و گفت: فکر میکنم یه بلوز دامن ساده مناسب تر باشه.
 نگاهی به بلوز ها که سمت راست قرار داشت انداختم و گفتم: باشه پس بریم ببینیم... خودم هیچ وقت از بلوز
 دامن خوشم نمیومد و نمیپوشیدم، ولی مریم خیلی می پسندید.
 مریم با اشتیاق به بلوز مشکی که قسمت یخه با گیپور کار شده بود نگاه کرد و گفت: این چطوره؟
 نگاه کردم و گفتم: میخوای مشکی بپوشی؟ خاله اجازه میده؟
 یه لحظه لبخند مریم محو شد و بلوز رو برداشت و گفت: نمیشه که همه چی هم وفق مرادشون باشه.
 دلم لرزید... میدونستم مریم به این ازدواج راضی نیست... مطمئن بودم همه هیجاننش الکیه... یه دامن مشکی
 تقریبا بلند هم برداشتم و گفتم: پس با این کامل میشه.
 مریم نگاهی انداخت و گفت: آره خوبه ... همینارو بر میدارم...
 تلخ لبخند زدم... این مسخره ترین خریدی بود که تا حالا هر دومون داشتیم.
 یه روسری با ترکیب رنگ زرد و سبز هم برای دل خاله برداشتیم و از فروشگاه بیرون رفتیم.
 مریم پلاستیک خریدهارو روی صندلی پشتی گذاشت و گفت: ناهار بریم بیرون؟
 خیلی زود از تصمیمش استقبال کردم... باید باهش حرف میزدم.
 مریم عاشق ناهار سنتی بود... امکان نداشت ناهارش به جز پلو چیز دیگه ای باشه... مستقیم هم سراغ سفره
 خونه سنتی رفتیم... جایی که می دونستم موقع دانشجویی پاتوق مریم بود.
 روی یکی از میزها نشستیم و سفارش غذا رو دادیم.
 مریم ماهیچه دوست داشت و من مرغ... سفارش هامون مشخص بود ... مریم ذائقش به مادرچونم رفته بود و
 من به بابا حسام رفته بودم...

با یاد آوری ماه بانو و حسام دلم پر کشید واسه نت بوک و نوشتن از اون دو تا مهربون... ولی مریم ... اینجا بود... روبروی من... نباید فکر اضافی میکردم ، مریم وقت چندانی نداشت... فقط از صبح تا شب رو فرصت داشت.

مریم با اشتها نگاهی به سالادش انداخت و گفت: میگن بیرون سالاد نخورید... آخه مگه میشه از این کاهو ها گذشت.

لبخند زدم... شاید واقعا ناراحت نبود... شاید فک میکردم ناراحته... این دختر یه ذره از اشتهاش کم نشده بود.

با این فکر کمی از آشوب دلم کم شد و گفتم: مریمی این آقا که امشب میاد چی کارس؟

مریم چنگالش رو بین کاهو ها چرخوند و بی تفاوت گفت: درست نفهمیدم... انگار شرکت تجاری داره... فروشگاه تجاری داره... من که نفهمیدم ولی به درد بابا خیلی میخوره انگار.

چنگالش رو سمت دهنش گرفت و در حالی که کاهو و گوجه رو همزمان توی دهنش میگذاشت لبخند محوی هم زد.

نگاهم ثابت موند روی ظرف غذایی که گارسون داشت کنارمون میچید و به محض رفتنش گفتم: مریم تو که دوست نداری با این آقا ازدواج کنی چرا میذاری بیاد خاستگاری؟

مریم سکوت کرد... چنگال توی دستش بی حرکت موند، سرش پایین بود و چشمش بی توجه به غذا روی ظرفش بود...

حرف نزدم... مهم نبود که نتونه ناهارش رو بخوره... مهم این بود که باید کمکش میکردم.

مریم آب دهنش رو صدا دار قورت داد و گفت: بابا این طور صلاح میبینه... حتما یه خیری هست که میگه... و لبخند مسخره ای زد و سرش رو بالا گرفت و با چشمایی که معلوم بود قرمز شدن گفت: ناهارمون سرد شه... منم که گشمنه ... میدونی چی میشه دیگه...

میدونستم چی میشه... مریم وقت گشنگی عصبانی هم می شد... فقط لبخند زدم... تلخ... چقدر با این مریم که روبروم بود رودر واسی داشتم. چقدر زود این همه فاصله گرفتم ازش.

مریم آروم و بی اشتها ناهارش رو میخورد... معلوم بود فکرش مشغوله... باید ازش اعتراف میگرفتم... -مریم... بمون تا با اونی که دوست داری ازدواج کنی.

مریم سرش رو بالا گرفت... سریع و بی فکر... فهمیدم شوکه شده... توی چشمام نگاه کرد ... کمی مکث و با بی حالت ترین صدای ممکن گفت: من کسیو توی زندگیم ندارم... هیچ کیو دوست ندارم.

نمیتونستم توی چشمای تو بیخ گرش نگاه کنم... به خاطر حرفم شرمنده بودم... انگار میدونستم اینجوری مریم و سعید به هم نمیرسن و فقط میخوام خیالمو از بابت عذاب وجدان راحت کنم.

انگار بازم داشتم اشتباه میکردم... ولی عادت به نگه داشتن حرفی که روی قلبم سنگینی میکرد نداشتم... چشمام میسوخت ولی دلمو به دریا زدم و گفتم: به سعید فرصت بده...

مریم با چشمان باز و گرد شده از تعجب به من نگاه کرد و گفت: چی گفتی؟

سرمو پایین گرفتم و فکر کردم به خاطر عذاب وجدان این پیشنهاد رو دادم یا به خاطر خودخواه بودنم... من آدک بخشنده ای نبودم... پس شاید... میخواستم... خیال خودم رو از بابت مریم راحت کنم.

پشیمون از حرفی که زدم زمزمه کردم: من همه چیو می دونم.

با صدای قاشقی که محکم روی ظرف کوبیده شد سرم رو بالا گرفتم و با چشمای عصبانی مریم خیره شدم...

نفسم بند اومده بود از تلخی نگاهش...

مریم لباس رو واسه گفتن یه حرف باز کرد ولی دوباره جمعش کرد... نگاهشو ازم گرفت... به یه نقطه کور میون زمین و آسمون نگاه کرد و گفت: شوهرتو... نامزدتو... عشقتو... به هیچ کی پیشکش نکن دختره احمق...

همین... همین رو گفت و از جاش بلند شد، نگاهی به غذاها انداخت و گفت: تو بخور توی ماشین منتظرتم.

بی حرف پشت سرش راه افتادم... نگفت دوسش نداره... گفت مراقب عشقم باشم... مراقب عشقم باشم یا مراقب عشقم باشم...

توی ذهنم پیچید و روی زبونم چرخید و سوالمو پرسیدم...

مریم ایستاد، این بار چشماش قرمز بود... قرمز یا خون... ولی اشک بود که توی چشمش موج میزد... مثل من... مثل چشمای من.

با سوختن صورتم فهمیدم دستش بلند شده و توی گونم فرود اومده.

این سوختن بهونه شد واسه ریختن اشکم... واسه اولین بار توی عمرم سیلی خورده بودم...

دستم رو روی گونم نداشتم... گذاشتم بسوزه... شاید می ترسیدم دستم رو بذارم روی گونمو تحقیر شم.

لبخند زدم... توی چشمای تلخش نگاه کردم و لبخند زدم.

بی فکر گفتم، ولی گفتم: رابطه منو سعید تموم شد... امشب عجله نکن.

مریم سکوت کرد و من قدم تند کردم تا ازش دور شم.

هنوز ازش نگذشته بودم که مچ دستم رو چسبید... بریم توی ماشین... حرف دارم باهات دختر خاله.

نمیترسیدم... از هیچی نمیترسیدم. اونقدر عصبانی بودم، اون قدر وجودم داغ بود که نمیتونستم منطقی باشم. عصبانی بودم و توی عصبانیت سوار اتومبیل مریم شدم.

مریم آروم رانندگی میکرد... میتونستم صدای نفس های تند و عمیقش رو حس کنم.

صدای موسیقی نمیومد... انگار مریم به محض روشن کردن ماشین صدای پنخش رو کم کرده بود. صدای لرزون مریم به گوشم رسید.

-آره دوشش داشتم... خیلی زیاد... بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی... ولی تو همیشه بودی.

نفسم قطع شد، حالا من بودم که سخت نفس میکشیدم... مریم همیشه آروم دل پری داشت...

مریم کمی صداشو بالاتر برد و گفت: قربون مادر جون برم که همیشه تو و سعید رو واسه هم میدید... من نبودم... منو هیچ وقت نمیدید... نمیدید با سعید دارم بزرگ میشم. نمیدید هر چی بزرگ میشم ازش بیشتر فاصله

میگیرم... اونقدر که سعید هم منو ندید... تو هم منو ندیدی... هیچکی جز محمد حواسش به من نبود.

یه چیزی توی مغزم هشدار داد ... پس محمد خبر داشت...

مریم صداش لرزید و سکوت کرد... حرفی نداشتم بزنم... انگشتمو توی هم گره زدم و با دندون به جون لبم افتادم.

مریم بازم حرف زد: گفتم باید نشون بدم که هستم... هنوز حرف نامزدیتون نبود که خودمو شکستم ، گفتم... به

سعید گفتم و سعید شوکه شد... سعید بدجور عذاب کشید... بدجور عرق ریخت تا توی چشمام نگاه نکنه و بگه

بهش فکر نکنم ... بگه تو رو دوست داره... بگه عاشق تو...

ضربان قلبم بالا رفته بود و عرق کرده بودم... سعید چطوری دل مریم رو شکسته بود.

مریم دستش رو از روی دنده برداشت و روی گونش کشید تا اشکاشو پاک کنه. پاک کرد و دوباره ادامه داد:

دوست داشتم از جفتتون متنفر شم ولی نشدم... سعید رو دوست داشتم ... دروغه اگه بگم دوشش ندارم ولی ...

سر برگردوندم و به نیم رخ جدی مریم نگا کردم.

مریم گفت: ولی بهش چشم ندارم... دیگه به عنوان عشق بهش نگاه نمیکنم... یه پسر خالست... یه پسر خاله

که یه زمانی به خاطرش خواب و خوراک نداشتم... الان دیگه واسه من مهم نیست که شما دو تا با هم باشید یا

نه... یه زمانی واسم مهم بود... یه زمانی وقتی با هم بودید سعی میکردم نباشم... ولی الان اصلا واسم اهمیتی

نداره... هر تصمیمی دوست داری بگیر... ولی من سال هاست که تصمیم ندارم عاشق شم، اگه این پسر که بابا

ازش تعریف میکنه لیاقتشو داشته باشه بعد ازدواج سعیمو میکنم دوشش داشته باشم و اگه بابا هیچ ارزشی واسه

زندگی من قایل نباشه من فقط از این به بعد زندگی میکنم ... درست مثل تمام این سالایی که فقط زندگی کردم.

زمزمه کردم : مریم.

مریم دستش رو بالا آورد و گفت: امروز رو ، حرفات رو ... حرفام رو واسه همیشه فراموش کن. دلم نمیخواد تاثیر الکی توی زندگیتون داشته باشم. سعید عاشق تو... بی خود و بیجهت اذیتش نکن.

سکوت کرد و منم سکوت کردم. انگار فقط میخواستم از عشق سعید مطمئن شم، انگار مشکلم دونستن این حرفا بود... انگار فقط ناراحت کردن مریم هدف اون روز بود نه درست کردن آیندش... بی خداحافظی از ماشین پیاده شدم.

اگه یه درصد هم احتمال به هم خوردن خاستگاری مریم بود دیگه مطمئن بودم مریم امشب جواب مثبت رو میده.

موقع ناهار خونه رسیده بودم... باز هم دمخ و پر بغض و ناراحت...

نگام بین مامان و بابا و شادی که توی آشپزخونه دور میز غذا نشسته بودن گشت... حالا که حال من خوب نبود، دور هم جمع شدنشون زیاد شده بود...

دلم بیشتر گرفت... انگار بعد مادر جون دیگه واسه کسی مهم نبودم.

گلو مو صاف کردم و به زحمت سلامی کردم و از پله ها بالا رفتم.

صدای مامان اومد- شیرین ناهار تو میکشم زود بیا.

کیفمو آویزون روی پله ها کشیدم و گفتم: راحت باشید، من سیرم.

صدای مثلا آروم بابا به سختی به گوشم رسید: چش شده این روزا؟

دیگه نشنیدم ... نخواستم بشنوم. من چم شده یا اونا...

روی صندلی کنار میز مطالعه نشستم... میز مطالعه برای هر کاری استفاده می شد جز مطالعه... اصلا کی تخت

رو بیخیال میشه که بخواد روی این صندلی عصا قورت داده درس بخونه... دستامو کنار هم روی میز و سرم رو

روی دستام گذاشتم... سرم زوق زوق میکرد از فشاری که توی این دو سه روز تحمل کرده بودم.

بازم غرق قدیم شدم... وقتی دبیرستانی بودم... سعید تازه دانشجو شده بود و هر وقت که بیکار میشد میومد

دنبالم تا منو برسونه خونه.

اون روز مریم و محمدم باهاش بودن... سعید تازه گواهینامه گرفته بود... ماشین باباشو برداشته بود و همه به صرف ناهار مهمونش بودیم....

من و مریم پشت نشسته بودیم ... مریم تمام روز سکوت بود... سکوت بود و من و سعید بی هوا میخندیدیم و واسه آینده نقشه میریختیم... سعید میگفت: بذار پولدار شم... یه دونه ماشین خوب میخرم ، با شیرین میبریمتون چالوس ...

منم بی خبر از دل مریم از ته دل میخندیدم و میگفتم: اره ... مهمون ما...

مریم بازم سکوت بود... تازه میفهمم چرا نگاه محمد همش پی مریم بود... انگار دلنگران بود...

آهی کشیدم و سرمو از روی میز برداشتم... دستم خواب رفته بود... گوشی موبایلم رو از جیب مانتوم بیرون کشیدم... نه پیامی ... نه تماسی...

سعید منو نمیبخشید...

نگاهم زوم شمارش شد... باید بهش میگفتم... از زنگ زدن بهش پشیمون شدم و صفحه اس ام اس رو باز کردم.

کوتاه نوشتم... « سلام ... مریم امشب زندگیشو تباه میکنه»

ارسال کردم و منتظر موندم تا صدای اس ام اس بیاد... چند دقیقه ای گذشت و خبری نشد.

اونقدر خبری نشد که از پیامی که فرستادم پشیمون شدم... از جام بلند شدم و شالی که روی گردنم افتاده بود رو بیرون کشیدم و به اینه خیره شدم... احساس بدی داشتم... داشتم تنها میشدم.

دکمه های مانتومو بی حوصله و بی توجه باز کردم... استین هاشو بیرون آوردم و روی دسته صندلی گذاشتم... نگام توی آینه به تاپ قرمزی بود که واسه بیرون رفتن میپوشیدم... تاپ رو هم بیرون آوردم و به تیشرت گشاد و روی تخت خیره شدم... بیخیال پوشیدنش توی تخت خزیدم و لحاف رو تا گردن روی خودم کشیدم و به این فکر کردم که مامان دوست نداره با شلوار بیرون روی تخت دراز بکشم... نفهمیدم چی شد و چقدر گذشت که خوابیدم... خوابیدم و به این نیت خوابیدم که وقتی بیدار میشم مراسم خاستگاری تموم شده باشه.

با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم... به شماره و تصویری که روی گوشیم بود خیره شدم... نمیتونستم موقعیتم رو بفهمم، یکم دیگه به تصویر نگاه کردم و لبخند سعید رو دیدم... همین باعث شد دستم روی کلید پاسخ حرکت کنه.

گوشی رو کنار گوشم گرفتم ، هنوز سلام نکرده بودم که صدای داد سعید توی گوشم پیچید... اونقدر مگ خواب بودم که نفهمیدم چی گفت... فقط باعث شد هوشیار شم... چشمام باز شد و دهنم هم به کار افتاد، صدام خواب آلود بود ولی سعی کردم قوی باشم... - چی می گی تو؟

صدای سعید بعد از ثانیه ای مکث دوباره به گوشم رسید- چپو میخوای به من بفهمونی؟ به درک که میخواد زندگیشو تباه کنه... به من چه... به تو چه... زندگی خودشه... چرا نمیفهمی به من دیگه ربطی نداره ...

چند لحظه ساکت موندم ... سعید داشت داد میزد واسه چیزی که واسش مهم بود... تباه نشدن زندگی مریم واسش مهم بود... مگه این سعید نبود که بعد از شنیدن ماجرای خاستگاری مریم رفت توی خودشو و بعد چند روز ناراحتی واسم درد دل کرد و از عشق مریم گفت.

سعید همچنان داشت حرف میزد که میون حرفش دویدم و گفتم: من که داشتم زندگیمو میکردم آقای مدعی... سعید ساکت شد و معلوم بود از حرف زدن محکم و شمرده من تعجب کرده.

آروم تر ادامه دادم: این تو بودی که ماجرای مریم رو واسم گفتی... تو بودی که که عزای آیندش رو گرفته بودی.. حالا میگی به ما چه؟

سعید صداشو صاف کرد و گفت: اون موقع فکر نمیکردم به این روز برسیم... به امروزی که به خاطر انتخاب عشقم... موندن روی حرفم... به خاطر دلسوزی واسه دختر خالم ، به خاطر گفتن حقیقت به کسی که دوش دارم ببینم که ... اونی که دوشش دارم میخواد به یکی دیگه فرصت بده...

بازم جملشو تکرار کرد... بازم گفت ... بازم فرصت دادن رو طعنه کرد... چجوری با این طعنه ها میتونستم به آینده با سعید امیدوارتر باشم.

دستم روی پایان تماس رفت... قطع کردم... تمومش کردم این حرفای لعنتی رو ... سعید درست میگفت... به من چه که کیا قراره بدبخت شن... بهتر بود یه مدت از همه چی دور میشدم... همه چی غیر از دانشگاه ...

خیلی زود لباس پوشیدم و با حالت دو از پله ها پایین رفتم و گفتم: مامان کجایی؟

صدای مامان از اتاقش اومد... اینجا شیرین چی شده؟

در رو باز کردم و به مامان که روی تختش نشسته بود و یه سری عکس دور خودش ریخته بود خیره شدم.

میون اون همه عکس، تصویر مادر جون به چشمم خورد و گفتم: دلت تنگ شده؟

مامان رد نگاهمو گرفت و خیلی جدی سری جنبوند و بی حالت گفت: آره .

کنار مامان نشستم و گفتم: یه ماه میخوام برم خونه مادر جون زندگی کنم ، اجازه میدی؟

مامان سرش رو بالا آورد و براق توی چشمام نگاه کرد و گفت: معلوم هست این روزا چته؟
 لبخند زدم و گفتم: شوهرخاله بزرگه که داره خونه رو میفروشه هر روز دلتنگ تر میشم .. میخوام از آخرین روز
 های مال من بودنش استفاده کنم. تورو خدا مامان... راهش از این جا که دور نیست... حال و هوام عوض میشه.
 دفعه اولم نبود که میرفتم خونه مادرجون... ولی از روی دلتنگی و فقط یکی دو روز...
 یهو به ذهنم رسید یه دروع دیگه بگم... سریع گفتم: جدا از دلتنگی ... اینجا نه من درس میخونم نه میدارم
 شادی درس بخونه... نزدیک امتحاناست برم اونجا درس بخونم تا موقع امتحانا برمیگردم.
 مامان چشماشو ریز کرد و گفت: تو هم خیلی راحت با فکر مادرجون درس میخونی آره؟
 سعی کردم خونسرد باشم... لبخند زدم و گفتم: ازش خجالت میکشم ... مطمئن باش درس میخونم.
 مامان عکسا رو توی آلبوم مرتب کرد و نفسی کشید و گفت: برو به درست برس... با بابات مشورت کنم خبرشو
 میدم...
 میدونستم مشورت با بابا یعنی مشکلی واسه رفتن نیست... اصولا بابا وقتی مامان اجازه ای رو میداد دیگه
 مخالفتی نمیکرد.

لبخند زدم و گوش رو بوسیدم و از جام بلند شدم.
 صدای مامان متوقفم کرد- با سعید مشکل پیدا کردی؟
 ته دلم خالی شد... اصلا دلم نمیخواست این سوالو ازم پرسن... برگشتم و توی صورت مامانم نگاه کردم... دلم
 گرفته بود... دلم درد دل میخواست... دلم میخواست بگم که چقدر ناراحتم... دوست داشتم برم کنار مامانم بشینم
 و بغلم کنه و من حرف بزنم...
 ولی نشد، هیچ وقت این اتفاق بین من و مامانم نیفتاده بود... شادی بیشتر از من ارتباط داشت ولی من همیشه
 توی حریم خودم بودم... هیچ وقت با مامان و بابا درد دل نکرده بودم... دوباره قدمی که برای جلو رفتن برداشته
 بودم رو عقب گذاشتم و لبخند زدم... نه چه مشکلی؟ یکم دلخوریم که درست میشه.
 مامان فقط نگام کرد، بدون حرف دیگه ای... لبخند زدم و سرم رو بالا گرفتم و از اتاق رفتم... چقدر از تظاهر
 کردن بدم میومد.

کنار تخت نشسته بودم به ساعتی نگاه می کردم که رد شدن کلاس رو واسم یادآوری می کرد.
 سومین غیبتم توی این کلاس بود و میدونستم استاد ازم نمیگذره.

ولی حسش نبود... حس کلاس رفتن نبود... حس درس خواندن نبود... حس زبون ریختن برای بخشش استاد نبود.

دلَم پر بود، از خودم... از دانشگاه... دلَم نمیخواست سعید رو ببینم، از همه بدتر دلَم نمیخواست مهدوی رو ببینم. چند وقتی هم بود که خبری از پیاماش نبود. خیالم راحت بود که پیامی در کار نبود. عروسی مریم نزدیک بود ... حتی نامزد هم نمودند... تصمیم عروسی بود.

بابا واسه رفتن من مخالفت نکرد... خونه مادرجون موندن دلشوره هم به من داده بود... چراشو نمیدونستم... یه ترس عجیب داشتم ... فکر میکردم با وجود این که مادرجون رو خیلی دوست دارم اگه یهو توی بیداری سراغم میومد و ازم گله میکرد از ترس سخته میکردم... این نزدیک شدن به مادر جون رو از وقتی داشتم که نوشتن قصش رو شروع کرده بودم.

حس میکردم قدم به قدم من میاد و همیشه با این حس میجنگیدم.

ولی حالا قرار بود یک ماه خونه مادرجون زندگی کنم... تجربه ای که قبلا بدون ترس داشتم و الان ...

نت بوکم رو از روی میز برداشتم و فکر کردم چند روزی میشه بهش نگاه ننداختم.

دو هفته تا عروسی مریم وقت بود و من میتونستم حسابی از خلوت خونه مادرجون استفاده کنم. بی سعید... بی مریم... بی خانواده...

رفتن به خونه مادرجون واسه من خیلی زود انجام شد... بابا راضی بود. مامان هر چی که لازم بود واسم چیده بود و به خواست من به هیچکی از رفتنم نگفته بود.

ازش خواهش کرده بودم به سعید هم نگو و قرار شد نگو... هرچند به مامان اصلا اعتماد نداشتم که چیزی رو از خاله پنهون کنه ولی دلخوش بودم.

شادی از رفتنم دلخور بود و به زحمت آرومش کرده بودم... دلَم نمیخواست اونجا فکرم جز نوشتن و دانشگاه رفتن مشغول چیز دیگه ای باشه.

وسایلم رو خونه مادرجون توی اتاقش گذاشتم... بابا منو رسونده بود و حالا میون خونه ای که تنها شدنم رو بدجور گوشزد میکرد درست وسط حال ایستاده بودم.

کولم رو روی میز غذا خوری گذاشتم و نت بوکم رو بیرون کشیدم. وقت واسه تعویض لباس زیاد بود... چند روزی بود که ننوشته بودم... باید از شهراذ مینوشتتم... از دایی مامان که خیلی سال بود ندیده بودمش... از وقتی که با خانمش سوئد اقامت گرفته بود ندیده بودمش.

یاد شهراذ افتادم... با ریش پروفیسوری و نگاه عمیق... با لبخند نصفه نیمه و صورت مهربون... یعنی دایی شهریار من هم اگه بزرگ میشد مثل دایی مامانم میشد!

صفحه قصه مادر جون رو باز کردم و به دایی شهراذ فکر کردم... باید از شیدا می نوشتم.

« تموم شب از یه حس عجیب و غریب بیدار موندم. حسام بالا نیومده بود و معلوم بود حسابی سر درد و دلشون باز شده.

با صدای تقی که به در خورد چشمامو بستم... نمیدونم چرا بستم... دوست نداشتم چشمام باز باشه... نمیدونم چرا دلشوره داشتم... سعی میکردم پلک نزنم...

سردی انگشت حسام که روی گونم نشست نتونستم بیدار بودنم رو قایم کنم... چشمامو باز کردم و به حسام که چشماش قرمز شده بود نگاه کردم.

با اضطراب نیم خیز شدم و گفتم: گریه کردی؟

حسام لبخند زد و گفت: نه، خستم.

نفسی بیرون فرستادم و فکر کردم چرا باید حسام گریه کنه...

حسام نگاهی به بچه ها انداخت و گفت: خب من فکر میکنم مسئولیت یکی از بچه ها رو به منیره و ارسلان بسپریم خیلی به زندگی ما لطمه نمیخوره... زندگی منیره هم رنگ پیدا میکنه.

مردد نگاش کردم... نمیدونستم این تصمیم زود هنگامش رو به پای محبتش بذارم یا حسی که مثل یک پدر نداره... با فکر کردن به دومی دلم لرزید...

دلم لرزید و خیلی زود چونم هم لرزید... دلم میخواست گریه کنم... بغض پر از اضطراب و دلتنگی برای بچم رو چند باری قورت دادم و هر وقت اودم دهن باز کنم حمله بغض بعدی دهنم رو بست.

من محکم بودم... یاد گرفته بودم محکم باشم... سرم رو به نشونه باشه تکون دادم و دراز کشیدم.

حال حسام هم خوب نبود... پدر بود، پدر بود و از حسش گذشته بود... اونم بغض داشت... از چشماش می فهمیدم... کنار گهواره نشسته بود و تکونش میداد... اونقدر رفت و برگشت گهواره رو نگاه کردم که مردمک

چشام خسته شد و پلکام روی هم افتاد...

صدای حسام توی گوشم پیچید... ماه بانو بیدار نمیشی؟ لنگ ظهره ... من روم همیشه برم پایین.
گیج چشمامو باز کردم خیلی طول نکشید متوجه موقعیتم شدم... بچه ها بیدار شده بودن و یکی از خدمه ها مشغول مرتب کردن لباسشون بود.

از جام بلند شدم و گفتم: چرا زودتر بیدارم نکردی؟

حسام جورابش رو میپوشید که جواب داد: دیر وقت خوابیدی... لازم بود واست.

نگام روی بچه هام گشت و به گهواره رسید...

سریع خودم رو بهشون رسوندم و جای خالیشون شوکم کرد.

رو به حسام داد زدم : کجان؟

حسام که لبه تخت نشسته بود سرش رو بالا آورد و متعجب گفت: آروم تر... پایینن پیش شهریار و شهزاد.
نفسی کشیدم و خیلی زود لباس پوشیدم، دست و صورتم رو شستم و زحمت عذر خواهی به خاطر صدای بلندم رو هم ندادم.

پایین همه نشسته بودن... منیره کنار دو قلو ها بود... یه لحظه توی ذهنم گشت داره انتخاب میکنه.

قدم هامو محکم برداشتم و بی لبخند... سرد ... بی روح ... کنارش ایستادم و گفتم: یکیشونو بردار... یادت نره خالش نیستم... مادرشم... از همین حالا تا آخر عمرش باید بدونه من به دنیاش آوردم.
نگاه نکردم تا حس منیره رو ببینم.

بین راه نگاه ارسلان رو دیدم... نفهمیدم نگاهش نشون قدردانی بود یا خجالت!!! حوصله تحلیل نداشتم... حس میکردم از دیشب تا حالا بزرگ تر شدم... مادر نبود و میدونستم کنار پدر صبحونشو میخوره.
پاهام سمت شهزاد رفت و گفتم: خیلی زود مقدمات خاستگاری رو بچین... میدونی که پدر از معطل بودن خوشش نیامد...

شهزاد چشمش گرد شد... انگار انتظار رسوا شدنش به این زودی پیش خانواده رو نداشت... ولی شده بودم ماه بانو نوجوونی... همون موقع که حرفم یکی بود... قاطع میگفتم و شهزاد کوچولو فقط اطاعت میکرد... این دفعه هم سرش رو پایین انداخت و چشمی گفت.

بدون صبحانه راهی حیاط شدم و مسیرم رو به سمت باغ کشوندم. دلم پیاده روی میخواست... تنهایی ... مثل تمام دوران نوجوونی.

درختا کم کم داشتن زرد میشدن... دلشوره وجودم رو پر کرد... از این دلشوره دستم رو دور خودم پیچیدم و باد توی موهام و روی گردنم جون گرفت و لرز توی وجودم افتاد.

توی دلم آشوب بود... منیره کدومشون رو برمی داشت... ساناز یا ساغر؟

یاد چهره مظلوم ساناز افتادم... چشماش و لبخندش... صدای منیره از پشت متوقفم کرد... میدونستم تصمیمش رو گرفته بود... میدونستم حسام آرومش میکنه تا بچمو برداره... ازش دلخور بودم.. و دلخور بودم که میدونست نمیتونم هوای زندگیشو نداشته باشم و این خواسته رو داشت.

دستش که روی شونم نشست دستمو مشت کردم که دستشو پس نزنم...

منیره از پشت بغلم کرد... سرش رو روی کتفم گذاشت و گفت: تو نخوای تو راضی نباشی هیچ کاری نمیکنم ماه بانو...

بغض کردم... این بغض بی موقع...

منیره حق هق کرد- من نمیتونم اذیتت کنم... شاید چون مادر نیستم درک نکردم این جدایی چقدر واست سخته... حرفمو پس میگیرم خواهرم... واسه بچه هات مادری میکنم.

منیره حرف میزد و آروم هق هق میکرد... نتونستم عذاب خواهرم رو ببینم... یه دونه خواهرم... برگشتم و بدون نگاه کردن به صورتش در آغوشش گرفتم... ساناز رو بزرگ کن، دخترت میشه... دخترم، دخترته... حواست باشه نذاری آب توی دلش تکون بخوره... بقیه بچه هامم خاله صدات می کنن ولی باید مادرانه دوششون داشته باشی... نباید حس کنن خواهرشون رو بیشتر دوست داری... هوای سانازم رو وقتی پیشش نیستم داشته باش... مادر باش واسش منیره... مادر بودن یعنی از خودت بگذری... مثل مامان شهربانو... لقمه دهنه رو بذاری دهن بچت... لباس تنت رو واسه گرمای بچت تن کنی... چهار چشمی بیایی که یه وقت غمی توی دلش نباشه... منیره دخترمو بهت میسپرم.

منیره گریه کرد... بلند و از ته دل... یاد زمانی افتادم که مادر خونه نبود... منیره بچه بود و زار میزد و من توی آغوشم مادرانه میگرفتمش و آرومش میکردم... حس دلنشینی بود این که خواهرت رو بزرگ کرده باشی... شاید تمرین مادر بودن رو از همون روزهای سخت جدایی از مادر تمرین کرده بودم.

شیدا پر حرف بود... این اولین صفتی بود که توی مدت آشناییش با شهراد متوجه شده بودم. زیاد صحبت میکرد و بر خلاف خانواده ما اصلا دختر آروم و تو داری نبود.

برای من کمی سخت بود که همیشه دو تا گوش شنوا واسه پر حرفی هاش باشم ولی شهرداد با حوصله گوش می کرد و در مقابل هیجان صحبت شیدا لبخند می زد.

وقتی که شیدا از حرف زدن خسته می شد، رو به جمع میخواست که بحث رو ادامه بدیم ولی هیچ کدوم حوصله حرف زدن نداشتیم... مامان از پر حرفی متنفر بود ولی با لبخند می گفت: شیرین زبونی های شما ما رو به وجد آورده و بچه ها سراپا گوش شدن.

و من فکر می کردم این سراپا گوش شدن یعنی الان ما چه شکلی هستیم ... و از تصویری که از حرف مامان می کردم به زحمت سعی می کردم نخندم.

پدر هنوز شیدا رو ندیده بود و همه نگران برخورد پدر بودیم و حالا شیدا همراه پدر و مادرش اومده بودن تا با پدر ملاقات داشته باشن.

شهرداد وضعیت پدر رو تا حدودی توضیح داده بود ولی من نگران رفتار شیدا بودم.. این دختر سرزنده، با چهره بسیار معمولی خیلی شوخ طبع بود و این اصلا باب میل خانواده ما نبود.

چشماتو بستم و نفسم رو عمیق بیرون فرستادم... به خاطر شهرداد نگران برخورد پدر بودم.

پدر با قامت صاف و شونه های عقب رفته و سر بالا از در وارد شد و سلام محکم و با صلابتی به جمع کرد.

همه بلند شدیم و به احترام پدری که مدت ها بود از نزدیک ندیده بودیم لبخند به لب نشوندیم. هنوز هم سینه اش را سپر کرده و وارد محفل شده بود.

صدای پدر و مادر شیدا هم که احوال پرس می کردند آمد، منتظر ابراز وجود شیدا بودم که بر خلاف تصورم ساکت مونده بود و سرش رو پایین گرفته بود.

لبخند زدم، انگار می دونست پدر با او تعارف نداره.

همه سر جامون با فرمان بفرمایید بشینید پدر قرار گرفتیم.

شیدا کاملا تغییر کرده بود... حتی رنگ صورتش پریده بود. فکر می کردم مگه پدر چی داره که اینطوری ازش حساب میبره.

پدر لبخندی زد و گفت: خیلی خوش اومدید... ببخشید که حال من مساعد اومدن به خونه شما نبود و مسافت رو به جون خریدید.

پدر شیدا هم کم نداشتو با جمله های سخت تعارف پدر رو جواب داد.

پدر سرش رو کمی بالاتر گرفت و از زیر کلاه دایره ای که روی سر داشت به جمع خیره و نگاهش روی شیدا ثابت شد.

همه منتظر عکس العمل پدر بودیم. لبخند پدر جمع شد و چهرش جدی تر شد.

کمی گره کراواتش رو مرتب کرد و گفت: فکر میکنم شما رو توی بیمارستان دیدم، درسته؟

شیدا سرش رو به نشونه تایید تکون داد و بله ضعیفی گفت.

پدر چهره اش بازتر شد و گفت: همینه که اینقدر چهرتون واسم آشناست و صداش رو صاف کرد و گفت: ۲۰

هکتار زمین و یک خانه دو بر هدیه عروسی من برای شما دو نفره... به مهریه اعتقاد ندارم، شهراذ هر تعداد

سکه ای رو که برای مهریه قبول می کنه باید قبل از عروسی به همسرش بپردازه.

پدر شیدا دوباره تعارف رو شروع کرد: ای بابا شاهرخ خان... همین که سایه شما بالای سر این دو تا جوون باشه

کافیه، ثروت به کسی وفا نکرده که این دو جوون به ثروت شما چشم داشته باشن.

البته واضح بود که برق چشمای مامان و بابای شیدا چیزی غیر از حرف زبونشون رو می گفت.

پدر سرش رو بالاتر گرفت و گفت: ثروت من حلاله، به این دو جوون هم وفا میکنه، از تمام اموالم هم تا وقتی

که من و همسر من زنده هستیم فقط همین دو مورد که گفتم به شهراذ میرسه.

شیدا آب دهنش رو قورت داد و با نگاهی به پدر و مادرش آروم گفت: میتونم جسارت کنم و یه چیزی بگم؟

شهراذ نگران به شیدا چشم دوخت و پدر بله رسایی تحویل دختر داد.

شیدا گفت: هر هدیه ای که برای عروسی در نظر بگیرید روی چشمم میذارم ولی دوست دارم خیلی کوچیکتر از

چیزی باشه که مد نظر شماست، مهریه هم واسه من معنا نداره، همین که شهراذ اجازه بده من دانشگاه شرکت

کنم واسم کافیه، می دونید که الان فقط به خاطر دوره ای گذروندم توی بیمارستان هستم ولی دلم میخواد دو

سال دیگه که درسم تموم شد کنکور شرکت کنم.

توی دلم از روراستی شیدا قند آب شد و تازه فهمیدم چرا شهراذ این دختر پر حرف رو دوست داره.

پدر سری تکون داد و گفت: همه شرایطتون رو با شهراذ صحبت کنید... زندگی مال شما دو تاست و هر

تصمیمی بگیرید من و بانو قبول می کنیم.

پدر شیدا نگاه عاقلاناش رو از روی شیدا برداشت و گفت: امون از جوونای امروز.

همه چیز خیلی زود برقرار شد.

هر چقدر برای عروسی منیره کم گذاشته بودیم برای شهزاد جبران شد... همه دنبال بهترین نوع برگزاری جشن برای تک پسر شاهرخ خان بودیم.

آدم های سرشناس زیادی دعوت بودند و خونه به بهترین نحو تدارک دیده شده بود.

شام چهار نوع بود و اگه شیدا اجازه می داد بیشتر از این ها پدر ریخت و پاش میکرد.

پدر سر حال بود ولی کم حرف، توی سکوت بیرون می اومد و سعی می کرد امور رو به دست خودش بگیره.

دلیم برای حضور این پدر مقتدر تنگ شده بود. حیف که پدر دیگه پدر سابق نبود.

همه چیز مجلل بود، همونطور که پدر میخواست... برق ذوق رو توی صورت خونواده صادقی ها می دیدم... پدر

و مادر شیدا نمیتونستن هیجانشون رو کنترل کنند و بر خلاف اونها مادر و پدر متین و محجوب به تماشای جشن نشسته بودن.

فامیل صادقی ها شاد بودن و هیجانشون رو نشون می دادن... این یکی از خصوصیات ظاهری اون ها بود.

شیدا مدام لبخند میزد و با آرایش پررنگی که روی صورتش بود جلب توجه میکرد...

حسام مدام در رفت و آمد بود و شهزیار یک لحظه از شهزاد جدا نمیشد... منیره سانازم رو از آغوشش جدا

نمیکرد و من همراه دخترام فکر میکردم با این که اختلاف سنی چندانی با شیدا ندارم چقدر زود درگیر زندگی شدم.

صدای شهزیار منو به خودم آورد - مامان من میرم سفره عقد رو ببینم، اجازه میدی؟

لبخند زدم و گفتم: شهزیارم تو باید از عروس اجازه بگیری... برو از دایی و خانمش اجازه بگیر.

شهزاد لبخند دلنشینی تحویلیم داد و چشمی گفت.

خواست ازم دور شه که دلیم پر کشید واسه بغل کردن تک پسر، لبخند زدم و صدایش کردم.

شهزیار با صورت سفید و تپلش نگام کرد و سمتم اومد.

دستش رو گرفتم، توی آغوشم فرو بردمش و زیر گوشش زمزمه کردم: میدونی عشق مامانی؟

صدای خنده ریز شهزیار توی گوشم پیچید و پیچ پچی که گفت: پس بابا چی؟

بوسه ی دیگه ای روی گونش کنار گوشش نشوندم و گفتم: تو عشقمی، حسام بابای عشقم.

آروم خندیدم.

صدای حسام هم اومد: شما دو تا چی میگی به هم؟

از روی صندلی که نشسته بودم بلند شدم و چشم به محوطه چراغونی شده حیاط انداختم... عاقد از در وارد شد و همزمان گفتم: خداروشکر حسام.. به خاطر بودن تو، به خاطر بودن بچه هام و با انگشت اشاره گونه ی سفید شهریار رو نوازش کردم.

شهریار زودتر از سنش مرد شده بود و من شیفته طرز رفتارش بودم. حسام نگاه گرمشو به من دوخت و هیچی نگفت... تنها یه لبخند و رفت، توی دلم به زیبا قامت بودن همسرم بالیدم.

صدای پر از شیطنت شهریار منو به خودم آورد: گفته بودی عشقت منم مگه نه؟ لبخند روی لبم بیشتر کش اومد و خم شدم و بوسه ای روی پیشونی پسرم نشوندم - آره عزیزم... هنوزم میگم... مگه نمیخواستی سفره عقد رو بینی؟ برو اجازه بگیر. شهریار کف دستم رو که روی گوش بود بوسید و دستی تکون داد و ازم جدا شد. لبخند زدم و به رفتنش نگاه کردم... با چشمام اجازه دادن شیدا و شهزاد رو دیدم و با خیال راحت دل به مراسم عقد تنها برادرم دادم.

عروس بله رو که گفت: دست ستاره و سروناز رو که کنارم نشسته بودن گرفتم و برای تبریک جلو رفتم. خیالم از بابت ساحل راحت بود، میدونستم هر جا شهریار هست ساحلم همون جاست. با شیدا دست دادم و در آغوشش گرفتم، با وجود آرایش پررنگی که داشت، زیبا شده بود. نگاهم رو توی چشمای شهزاد دوختم، لبخند زدم و تبریک گفتم. دلم تنگ شد واسه تموم بچگی ها، من فقط خواهرش نبودم... با وجود سن کمی که داشتم واسه شهزاد مادری کرده بودم.

یاد روزی افتادم که هوس مادر رو کرده بود، گریه میکرد و بهونه می آورد، اون روز مجبور شدم با خودم گشت ببرمش و تمام مسافت توی بغلم بگیرمش، هنوزم سنگینی وزنش و خستگی دستام رو حس میکردم. شهزاد دستم رو کشید و منو توی آغوشش فرو برد. انگار با چشمام خاطرات رو واسش مرور کرده بودم که گفت: چطور می‌تونم جبران کنم؟ اصلا میتونم؟

اشکی که توی چشمام وول میخورد رو با انگشتم گرفتم و گفتم: خوشبخت شو، همیشه کنار هم بخندید. از شهزاد جدا شدم و راه به حسام دادم تا تبریکش رو بگه.. نگاهم به مادر دوخته شد که با چشم دنبال چیزی می گشت.

کنارش رفتم و با ابرو علت آشفتگیش رو پرسیدم... مامان دستش رو روی قلبش گذاشت و گفت: درد می کنه، نمیدونم چرا دلشوره دارم... پدرت رو از بعد عقد ندیدم، حتی واسه تبریک هم پیش شهراذ نرفت. با این جمله چشمم رو دور تا دور محوطه گردوندم و گفتم: میرم دنبالش بگردم. صدای ساز و آواز که بلند شد صدای فریاد بلند پدر هم گوش و دلم رو لرزوند. باعث شد صدای ساز خاموش شه و نگاه شهراذ خیره به من شه. پدر توی فریادش گفته بود یا امام غریب...

امام غریب گفتن پدر باعث شد با تمام قدرتم سمت صدا بدوم، صدای دویدن های یه عده آدم رو هم پشت سرم حس میکردم... به محل نزدیک تر بودم و یا خدا رو مرتب زیر زبونم تکرار میکردم. دعا می کردم، بلایی سر بابا نیومده باشه.

وقت فکر کردن به این که چه اتفاقی افتاده رو نداشتم... دستم رو روی قلبم که به طرز وحشتناکی تاپ تاپ میکرد گذاشتم و کنار در آشپزخونه مات پدر شدم که چیزی روی توی بغل گرفته بود و داد میزد: یا امام غریب... کمک کنید... ماشین... بیمارستان بریم...

بین تمام حرفاش و رفتارش چیزی که میدیدم رو نمیتونستم باور کنم... شهریار توی بغل پدر چی کار میکرد... چرا بی حس بود؟ نگاهم رو از پدر و شهرداری که خیس از آب توی بغلش بود و از کنارم به سرعت رد شد، به ساحلم کشوندم که کنار ظرف شیرینی به شدت گریه میکرد.

شوک زده چشم گردوندم و با دیدن سماور بزرگ کنار مطبخ که روی زمین افتاده بود با تمام قدرتم دو دستم رو توی سرم کوبوندم و با صدایی که نمیدونم چجوری اونقدر قدرت گرفته بود جیغ بلندی کشیدم. انگار دنیا تیره شد و نگاهم برگشت و پدری رو دید که کلاه روی سرش نبود و بچه به بغل توی ماشین مینشست و من سایه حسام رو دنبال پدر دیدم و شهراذی که توی بغلش گرفتم و به زحمت با کمکش چند قدم به سمت شهربانو برداشتم که دیگه قامتش صاف نبود... مادر خمیده و رنجور دنبال ماشینی بود که بتونیم خودمونو به پدر برسونیم.

مثل آدم آهنی، با آهنی که فکر میکردم، مدام توی سرم کوبیده میشه و حالتی که انگار توی خواب حرکت میکردم و روی صندلی ماشینی نشستم.

قلبم می سوخت و دستم نای حرکت سمت قلبم رو نداشتم.. به خودم دلداری میدادم که اتفاقی نیفتاده... خوب میشه.

یهو بغضی که تا بیخ گلوم نشسته بود و نمیذاشت حتی آب دهنمو قورت بدم رو با فریاد بیرون دادم و با صدای بلند توی آغوش مادر که زار میزد گریه کردم.

صورت سفید شهریار جلو چشمم بود... بابا وقتی داشت میبردش صورتش قرمز شده بود، چنگ انداختم رو قلبی که بی نظم می زد، درد خفیفی داشت و باعث شده بود نتونم درست نفس بکشم...

از در بیمارستان وارد سالنی شدم که بوی الکلش داد میزد کجا رفتم... نمیدونم چند نفر همراهم بودن که صدای پرستار بالا رفت و گفت: یه لشگر آدم واسه یه بیمار اومدید؟

اونقدر رنجور بودم که به تحقیر پرستار توجه نکنم، صدای شهردا بالا رفت: شهریار کجاست؟ شهریار آقای. دلیم عجیب مالش میرفت از دلشوره.

پرستار دوباره به جمعیت نگاه کرد و آروم تر گفت: بگید توی سالن روی صندلی ها بشینن... بد میشه واسم اگه بفهمن همه رو راه دادم.

ارسالان مسئولیت آروم کردن همراهان رو به عهده گرفت.

منیره هم نشسته بود، ساناز بغلش بود و دلیم میخواست توی اون حال بدم سرش داد بزنم که جیگر گوشمو چرا با خودش آورده.

ولی خشمم رو خوردم، شایدم نایی برای عصبانی شدن نداشتم، با اشاره دست پرستار به سمت راهرویی که نشون داده بود بدون دونستن آدرس رفتم.

صدای شهردا رو خطاب به مادر شنیدم-من باهش میرم... مراقب بچه ها باش مادر.

و صدای قدم هایی که تند تند به من نزدیک شد و دستی که روی کمرم نشست و انگار به قلبم کمی آرامش داد.

شهردا آدرس رو میدونست و منو هدایت میکرد.

انتهای راهرو پدر و حسام رو دیدم، گر گرفتم از قرمزی چشمای حسام که از دور هم معلوم بود.

همراه شهردا نزدیک شدیم. فشار دست شهردا روی کمرم بیشتر شد و دلشوره دوباره به جونم گره خورد.

حسام نزدیکم شد و دستم رو گرفت و با بغضی که پنهونش نمیکرد گفت: دعا کن ماه بانو... به هر کی میپرستی دعاش کن.

این رو گفت و دستش رو توی موهای پریشونش رها کرد و کنار دیوار سرش رو گذاشت و شونه هاش از هق هق گریه بالا و پایین رفت.

نگاهم به پدر که گوشه ای نشسته بود خیره موند.

پدر روی زمین چمباتمه زده بود و هیچ وقت یادم نمیومد پدر رو اینطور دیده باشم.

همونجایی که ایستاده بودم کنار دیوار سر خوردم و دستم رو روی موهای آشفتم کشیدم و به شهراذ که سعی

میکرد پدر رو از روی زمین بلند کنه چشم دوختم.

نمیدونم چی به پدر گفت که شاهرخ خان قامت راست کرد و بلند شد و کنار من اومد.

دستم رو گرفت و بلندم کرد.

به چشمای پدر که حالا خالی بودن یکیش رو به وضوح می دیدم خیره شدم و دلم هوری ریخت. پدر حق

داشت که نمیخواست از نزدیک ببینمش... رنجیدم و این غصه اونقدر دردناک بود که باز هم گریه امانم رو برید

و اینبار به شونه محکم پدر پناه بردم.

پدر دست نوازشش رو روی کمر و موهام میکشید و سعی میکرد آرومم کنه. ته دلم امیدواری به شنیدن خبر

خوش دکتر موج میزد و اصلا شنیدن خبر بد توی دلم نمیرفت.

دکتر خیلی زودتر از اون چیزی که فکر کنم از اتاقی که شهريار داخلش بود، بیرون اومد.

وارفته و بدون لبخند... وارفتم از تاسفی که دکتر به زبون آورد و دستی که روی شونه حسام گذاشت... نمیدونم

چرا حس سقوط داشتم که دست پدر محکم نگه‌م داشت و همونطور که توی آغوشش میبرد با صدای بلند گریه

کرد.

پدر من گریه میکرد... باور نمیکردم... «یا خدای» حسام رو که پشت سر هم تکرار میکرد رو باور

نمیکردم... صدای شهراذ رو که با دایی جون گفتن شهريار رو صدا میکرد باور نمیکردم، تاسف دکتر رو باور

نمیکردم... خودم رو از پدر جدا کردم و دستم رو به دستگیره اتاقی که شهريارم توش بود رسوندم.

صدای دکتر جون گرفت: اگه زودتر میرسوندید...

در رو با حرص باز کردم... منتظر دیدن صورت سفید شهريارم بودم، منتظر چشمای قهوه ایش و لبخند

قشنگش... ولی دیدن ملحفه سفید که سر تا پای شهريارم رو پوشونده بود وادارم کرد «نه» ضعیفی بگم و از

حال برم.

بس بود تحمل... بس بود روی پا ایستادن... دلم میخواست از حال برم... دلم میخواست بخوابم و بیدار شم و

بگن دروغ بوده.. خواب بوده... شوخی بوده... دلم میخواست شهريارم رو بغل کنم.

یاد آخرین بوسه ها و بغلش افتادم... کشون کشون نزدیک تخت رفتم... با کمک دست لرزون شهراذ بلند شدم... احساس پیری و ناتوانی میکردم... چشمام سیاهی میرفت... میدونستم توان بیدار و هوشیار موندن رو ندارم... دستم رو لرزون کنار ملحفه سفید بردم و آروم پایین آوردم... صورت شهریارم قرمز و خون آلود بود... لباس کبود بود... گردنش به شدت سوخته بود... بغلش کردم و گردنش رو بوسیدم و ... چشمام سیاهی رفت.

صدای قرآنی که توی خونه میپیچید دلم رو میلرزوند، توی اتاقم خودم رو محبوس کرده بودم، یک هفته گذشته بود... تمام یک هفته توی اتاق حبس بودم، خودم خودم رو حبس کرده بودم تا کم تر دوری پسر رو حس کنم. حداقل فکر کنم پشت در اتاقه و من اجازه ورود بهش نمیدم... یک هفته بود که هیچ کیو جز مادر ندیده بودم. تقه ای به در خورد، با چشمای بی حال از رمقی که نداشتم و چشمای سرخ شده از خستگی و بغض به در خیره شدم.

زینت خانم بود، خدمه آشپزخونه... ظرفی از غذا دستش بود و ظرف رو آروم روی میز کنار تخت گذاشت و گفت: خانوم... مکث کرد و من نگاهم رو از قرمه سبزی که آورده بود گرفتم و به زینت که خیلی جوون بود دادم. بوی قرمه سبزی که زیر بینیم پیچید حالمو بد کرد، دلم ضعف رفت و حالت تهوع گرفتم. دستم رو کنار دهنم نگه داشتم و همون موقع دست زینت پیش اومد و شونه هام رو ماساژ داد. نگاهمو به زینت دوختم و نالیدم: برو، ظرف رو هم ببر.

زینت با بغض گفت: خانم اومدم یه چیزی بگم... غذا رو جدا براتون پختم که بتونید یه ذره بخورید ولی قبلش باید یه چیزی بگم.

به چشماش خیره شدم و بی حرف سعی کردم به حرفاش گوش کنم.

زینت با تته و پته، لرزون و پر از اضطراب گفت: خانم تقصیر من بود، بخدا، به روح مادرم نمیدونستم اینطوری میشه.

چشمام رو ریز کردم و نگاش کردم.

زینت هق هقی کرد و دستش رو سمت بینیش برد و اشکی که روی نوک دماغش سر خورده بود رو گرفت و گفت: اون روز آقا شهریار و دختر کوچیکتون داشتن میرفتن اتاق عقد... منم دلم ضعف میرفت واسه شهریار... گفتم محبت کنم و از شیرینی سفره عقد بهش بدم، کشوندمش آشپزخونه و خواستم از شیرینیایی که واسه عقد

تدارک دیده بودم بهش بدم که دیدم داد زد «ساحل نو»

سر که برگردوندم دیدم ساحلو از کنار سماور کشید کنار ولی...

زینت بنای گریه گذاشت و گفت: خدا منو مرگ بده که دست و پام لرزید و نتونستم از ترس تکون بخورم. پیراهن آقا گیر کرد به دسته سماور بزرگ و نفهمیدم چجوری ریخت روی آقا...

زینت حرف میزد و قطره های اشک رو چشمام جون میگرفت... شهریار من ساحل رو نجات داده بود... میخواست پیش من سربلند باشه که امانت دار خوبیه... یادم اومد شهریار اصرار داشت پیراهن کمی واسش گشاده و من فکر میکردم خیلی بهش میاد و اصرار کردم بیوشه.

زینت هنوزم حرف میزد: به خودم اومدم آقا رو دیدم و ...

نداشتم حرف بزنه... زینت شاهد بود، شاهد فداکاری پسر ۶ ساله من ... دستم رو سمت قلبی که این روزها بدجور نا آرومی میکرد بردم و نالیدم: برو بیرون زینت... تو مقصر نیستی... فقط برو.

زینت خم شد تا شونه هامو ماساژ بده، داد زدم: برو بیرون.

زینت سرش رو پایین انداخت و از اتاق رفت... به زحمت از تخت پایین اومدم... کنترل عقلم رو نداشتم... کنار پنجره ایستادم و به حسام که گوشه دیوار ایستاده بود و با لباس مشکی پیر به نظر می رسید خیره شدم.

پدر نشسته روی صندلی خم و رنجور بود.

شهزاد کنار در با یکی حرف میزد... سرم رو برگردوندم و به دور تا دور اتاق خیره شدم... نگاه کردم و چشم چرخوندم و دستم رو به جالباسی کنار اتاق گرفتم و انداختمش روی زمین.

انگار باید زمین رو به هم میریختم... کنار تخت رفتم و بالش ها رو پرت کردم... دستم زیر ظرف قرمه سبزی رفت و با فریاد شهریاری که گفتم روی زمین کوبیدمش... همه چیو به هم ریختم که نگام توی صورت مادر و منیر ثابت موند.

کنار در خرابکاری های من رو نگاه میکردن... عصبانی و بی رمق روی زمین نشستم... دستمو توی بغلم جمع کردم و دندونام رو روی هم فشار دادم، دهنم برای گریه بدجور کش اومده بود... با تمام وجود ناله ای که توی قلبم بی قرار بود رو بیرون فرستادم.

مادر کنارم نشست و بغلم کرد... آغوشش گرم بود... گرم، گرم.

داد زدم: شهریارم ساحلمو نجات داده بود.

یاد مامان ساحلم افتادم... بچه بود که دایی شهریارم فوت شده بود.

همیشه وقتی از دایی شهریار حرف می شد مامان از جاش بلند میشد و سعی میکرد توی بحث نباشه... حس میکردم خودش رو یه جورایی مقصر نبودن شهریار می دونه. با این که مادرجون بارها از وابستگی مامان ساحل و دایی شهریار به هم گفته بود باز هم مامان عذاب وجدان بی جهتی داشت.

دلَم واسه دیدن مامان ساحل پر کشید... فقط یه نصف روز بود که ندیده بودمش ولی با رفتن و برگشتن به خاطرات مادرجون انگار یه عمر گذشته بود.

گوشی موبایلم رو برداشتم و به مامانم زنگ زدم، خیلی نگذشت که صدای شادی تو گوشم پیچید: سلام خواهری.

لبخند روی لبم اومد و گفتم: سلام دخلم، تو چرا توی اتاقت نیستی؟
-وقت استراحتمه.

خندیدم -نبینم تنبل شده باشی.

صدای شادی هم خندون بود- نه نترس... شام درست کردی؟

نگاهی به پنجره که نشون میداد شب شده انداختم و الکی گفتم: آره ماکارونی. میخوری؟

شادی خندید و گفت: چه جالب مامان هم ماکارونی درست کرده، میخواست بده بابا بیاره واست، پس میگم نفرسته.

لبام آویزون شد ولی واسه لو نرفتن اهومی گفتم و آرام ادامه دادم: گوشیه بده مامان.

شادی مامان رو صدا کرد و قبل این که گوشی رو به مامان بده تند تند گفت: راستی مریم هول شده عقد و عروسی رو جلوتر انداخته.

چشمام گرد شد و گفتم: چرا؟

شادی مرموز خندید و گفت: هه چه میدونم... لابد طاقت دوری دوما رو نداره.

صدای مامان اومد: بده من گوشیه دختر، باز طاقت نیاوردی، گفتی.

-سلام دخترم.

-سلام مامانی، شادی چی میگه؟

-نمیدونم مامان جون، امروز خاله زنگ زد واسه فردا شب دعوت کرد، گفتم فردا بهت بگم.

با تعجب واضح گفتم: چی؟ یعنی توی یه روز میتونه به همه کاراش برسه؟

مامان آرام گفت: نمیدونم والا... این خالت معلوم نیست چطوری اینقدر راحت تصمیم میگیره.

ابروهامو توی هم گره کردم و گفتم: باشه میام.
 مامان گفت: شیرین جان واست وقت آرایشگاه هم گرفتم.
 نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم: نیازی نیست، خودم یه کاریش میکنم... فردا کلاس دارم درگیر دانشگام.
 مامان دلخور گفت: حداقل آخر هفته هم ننداختن که با خیال راحت بریم مراسم.
 حوصله حرف زدن نداشتم، صدامو که از ناراحتی گرفته بود صاف کردم و گفتم: فردا میبینمتون... دلم تنگ شده بود واستون گفتم خبر بگیرم... کاری ندارید؟
 مامان هم به خاطر زنگی که زده بودم تشکر کرد و تماس رو قطع کردیم.
 حس کردم دیگه کاری از دست من بر نیامد... نگاهی با قاب عکس مادرجون که کنار بابا حسام نشسته بود انداختم و گفتم: کاری از دستم بر نیامد.
 روی زمین کنار پستی، سرم رو روی بالش نرم بابا حسام گذاشتم و خوابم برد.
 با صدای دینگ دینگ ساعت بزرگ مادرجون بیدار شدم.
 یادم رفته بود باطری زنگشو بردارم و با ۵ تا زنگی که خورد منو از خواب پرورند.
 چشمامو به زحمت باز کردم و واسه یه لحظه از تاریکی نصفه و نیمه خونه ترسیدم، حس میکردم تمام در و دیوار جون دارن و قراره منو بترسونن.
 موقع اومدن یکی از لامپا رو روشن گذاشته بودم ولی اینقدر کم نور بود که خیلی روشن بودن حال حس نمیشد.
 همه اتاق ها تاریک بود و فکر کردم کاش در اتاق ها رو میبستم که اینقدر خیال پردازی نکنم.
 جرات بلند شدن از جام رو هم نداشتم... دلم خوش بود به دیواری که کنارش خواب رفته بودم و مانتویی که روی خودم انداخته بودم.
 اردیبهشت بود و هوا ابری... خنکی اول صبح توی خونه رو پر کرده بود و از این که اینقدر بی فکر خواب رفته بودم حرصی شدم.
 دست و پام رو مثل جنین جمع کردم و چشم به پنجره بزرگ خونه دوختم که حیاط توی تاریک و روشن هوا با اون چند تا درخت بزرگش بدجور ته دلم رو خالی میکرد.
 با صدای افتادن چیزی که نفهمیدم از کجای خونه بود چشمام بیشتر از همیشه باز شد و فوری سر جام نشستم و مانتو رو تا کنار چشمام بالا کشیدم.

حس کردم سایه ای از توی اتاق کنار حموم رد شد... قلبم اومد توی دهنم... یادم اومد که قبل اومدن به خونه از فکر دیدن روح مادر جون چند باری ترس وجودمو پر کرده بود.
فکر کردم روح مادر جونه حتما...

با این خیال صدای ضربان قلبم اوج گرفت و دلم خونمون رو خواست... نگام روی اتاق ثابت مونده بود که صدای جرینگی از روبروم شنیدم.

آب دهنم رو قورت دادم و با عرقی که روی پیشونی و ستون مهره هام نشست به بودنم چرخوندم و از گوشه چشم روبروم رو نگاه کردم.

خبری نبود... هیچ کس اونجا نبود... هوا کم کم داشت روشن می شد و من توی عمرم تا این حد از روشن شدن هوا خوشحال نشده بودم... نگام بین اتاق و حیاط میگذشت که با صدای دینگ دینگ یهویی ساعت که ۶ صبح رو داد میزد، جیغ خفه ای کشیدم و از ترس بغض کردم...

این بغض دوومی نداشت و خیلی زود تبدیل به دونه های اشک روی گونم شد... نمیدونم چرا اونقدر ترسیده بودم.

به خودم جرات دادم و به اتاق کنار حموم رفتم... هنوزم قلبم تند تند میزد و اشکام روی گونه هام قل میخورد.

دیدن اتاق خالی و چند تا رختخواب روی هم چیده شده کمی آرامم کرد.

در اتاق رو بستم و قفلش کردم و نفس راحتی کشیدم. چشمام رو دور خونه گردوندم و سراغ آشپزخونه رفتم، همه چیز مرتب بود و مشکلی پیش نیومده بود. با صدای تق سرم رو اونقدر سریع برگردوندم که گردنم رگ به رگ شد و دستم روی گردنم نشست... به یخچالی که مولد صدا بود خیره شدم و درش رو باز کردم... صدا از یخچال بود و مطمئن شدم تمام مدت توی خیال، وحشت واسه خودم درست کرده بودم.

لبخند زدم و بلند داد زدم: «تمام وسایل خونه همین الان باید استخون بترکونن»... و از سکوتی که بعد از صدام توی خونه مادر جون موج میزد خیالم راحت شد و خیزی رد اشک رو از گونه هام گرفتم و راهی دستشویی شدم... دلم آب خنک برای پاشیدن روی صورتم می خواست.

صبحونه بیسکویت ساقه طلایی که همیشه توی کیفم داشتم رو خوردم، چایی تموم شده بود و فکر کردم آخرین پیمونه چای رو وقتی سعید بود دم کرده بودم.

دل گرفت... یاد سعید همیشه واسم عادی بود، همیشه سعید برای من بود، حالا سعید اونی نبود که من همیشه فکر میکردم، مریم اونی نبود که فکر می کردم، حتی خودم هم توی این یه هفته حسابی تغییر کرده بودم... خودم رو نمیشناختم.

به شب فکر کردم، به این که بین خانواده شلوغمون می رفتم و دور هم واسه دل مریم عزا می گرفتیم و عشقشو خاک میکردیم.

شونه بالا انداختم و بیسکوییت رو قورت دادم. به من ربطی نداشت.

سرم رو بالا گرفتم و به ساعتی که میگفت کلاس نزدیکه خیره شدم.

آخرین روز کلاس ها بود... یعنی من دیگه تا موقع امتحانا قصد رفتن نداشتم، اگه با استاد سخت گیری هم کلاس نداشتم این جلسه رو هم غیبت میکردم.

احساس کردم خیلی از دانشگاه دور شدم، فکر کردم به هیچ وجه با رشته ای که میخونم ارتباطی ندارم... هر کاری جز تخصص خودم انجام دادم.

بند کولم رو روی دوشم انداختم و فکر کردم : اصلا توی چی تخصص دارم.

گوشی موبایلم رو از جیب ماتنوم بیرون کشیدم، نه پیام نه زنگ... این همه سکوت از گوشی من بعید بود.

دلم مترو میخواست... صدای همهمه ای که توی ایستگاهش میپیچید حالم رو عوض میکرد... یه هیجان عجیب به من می داد.

هر چند این بار انگار قرار نبود این هیجان اتفاق بیفته.

بدون این که متوجه باشم کنار ورودی مترو دست بلند کردم و تاکسی گرفتم.

کنار در دانشگاه نفس عمیقی کشیدم، دلم نمیخواست هیچ آشنایی رو بینم، به خصوص سعید و اون مهدوی.

مقنعم رو مرتب کردم و کولم رو روی دوشم جا به جا کردم.

به ساختمون ارشد نگاه کردم و بدون اینکه واقعا بخوام آهی کشیدم و بر خلاف میلم راهی ساختمون خودمون شدم.

سالن شلوغ بود و همهمه دانشجوها سرسام آور توی گوشم میپیچید، نگاهی به راه پله ها انداختم و پله ها رو برای رفتن به طبقه بالا طی کردم.

صدای میترا متوقفم کرد و باعث شد لبخند روی لبم بیاد.

سلام کش داری تحویلیم داد و گفت: یه وقت نگی این میترا مرده، زندست... چرا خبر نمیگیری، پیام نمیده.

انگار تازه یادم اومده بود مدت هاست نه زنگ زده و نه خبری گرفته.
چشمامو ریز کردم و گفتم: راستی چرا خبر نگرفتی.

میترا سری تکون داد و گفت: پروویی از سر و روت میباره، بیا بریم تا این صادقی شاعر پیشه حالمونو نگرفته.
بی حرف دنبالش راه افتادم.

میترا دختر تو داری بود، واسه همین دوباره پرسیدم کجا بودی این مدت.

میترا دوباره نیشخند زد و گفت: من که دانشگاه بودم، تو نبود. موبایلم یه طرفه شده بود، دیدم توی چند روزی
که موبایلم یه طرفه بود خبرمو نگرفتی... گفتم خبرتو نگیرم ببینم تو هم یه بار یاد من میکنی که دیدم نه.

نگاه زیرچشمی زود گذری به میترا انداختم و گفتم: حق با تو ببخشید.

میترا با چشمای باز نگام کرد و گفت: یه بار دیگه بگو، چی گفتی؟

لبخند زدم و فکر کردم چند وقته درست حسابی لبخند نزدم، گفتم: ببخشید.

میترا ابرویی بالا انداخت و گفت: توی این چند روز مغزت جایی نخورده؟ نه ببخشید یعنی چیزی به مغزت
نخورده؟ ضربه ای؟

گردنم رو به نشون نه عقب کشیدم و وارد کلاس شدیم.

زودتر از صادقی وارد کلاس شده بودم و هیچی خوشایندتر از این نبود.

میترا سقلمه ای به پهلو زد و گفت: سعید رو هم دانشگاه ندیدم، اون کجاست؟ شما دو تا زیر زیرکی چیکار
میکنید؟

بی توجه به سوالش پرسیدم: اولین امتحان چیه؟

میترا خودش رو جمع و جور کرد و به پشتی صندلی تکیه زد و گفت: خب بگو حرف نزنم... بی ادب.

واسم مهم نبود که چطور فکر میکنه، مهم این بود که نمی خواستم در مورد سعید حرفی بزنم.

نگاهم رو به در ورودی دوختم و با دیدن مهدوی آب یخ توی قلبم ریخته شد

بی اراده ابرو هام توی هم گره خورد و نگاهمو ازش گرفتم و به میز استاد خیره شدم.

میزی که بیشتر از هر لحظه ای دلم میخواست پر باشه... مهدوی وارد کلاس شد و صندلی چند تا صندلی اونور
تر و البته عقب تر نشست.

سقلمه ای به میترا زدم و آرام گفتم: بلند شو بریم ردیف اول بشینیم.

میترا ابرویی بالا انداخت و با تعجب چی کشداری تحویل داد.

اخمام بیشتر توی هم رفت و گفت: بریم جلو...

میترا بعد از بلند شدن من بلند شد و روی صندلی های ردیف اول درست روبروی میز صادقی نشستیم. سنگینی نگاه مهدوی رو حس میکردم. ولی احساس نکردم که حتی یه ذره از جاش تکون خورده باشه.

با اومدن صادقی نفس حبس شدم رو آروم بیرون فرستادم و اخمام کمی باز شد.

آقای صادقی که انگار از رسیدن جلسه آخر سر ذوق اومده بود با دیدن منو میترا لبخندی زد و گفت: خانم ها هفته قبل غیبت داشتید.

نگاهی به میترا انداختم و تازه متوجه شدم که اونم غایب بوده.

دوباره خود صادقی با اشاره به من گفت: خب البته کمی به شما حق می دادم و نمره ای از تون کسر نمیشه ولی از شما خانم مقدم نمره رو کسر میکنم.

میترا که صداس پر از التماس بود گفت: استاد ببینید این جلسه اومدیم ردیف اول هم نشستیم که کم کاری جلسه پیش جبران شه، باور کنید حالم بد بود ... داشتم می مردم.

استاد با لبخند کمرنگ گفت: گواهی فوت میاوردید نمره رو کم نمیکردم.

و خیلی جدی کتاب بزرگی که توی دستش بود رو باز کرد.

با این که متوجه حرف ها بودم ولی مدام ذهنم دنبال این بود که چرا من حق داشتم جلسه پیش غیبت کنم.

سوال ذهنم رو از میترا پرسیدم.

میترا کمی فکر کرد و با اخم گفت: جه میدونم از خوش شانسیته و بعد از کمی فکر دوباره نیشش تا بنا گوش باز شد.

متحیر نگاش کردم و همزمان با این که دفترچمو برای نوشتن جزوه باز میکردم گفتم: مثل اسب آبی نخند، چته؟

میترا دستش رو کنار دهنش گذاشت که صداس بالا نره و گفت: یادت نیامد چه دسته گلی جلسه قبلش به آب دادی؟

نگاه پرسشگرم رو متفکر کردم و یهو روی پیشونیم داغ شد و خیلی نگذشت که فکر کردم عرق سرد روی بدنم نشسته.

صادقی رسماً به من به خاطر آشفتگی سر و وضع جلسه پیشم تیکه انداخته بود.

با ابروهای در هم نگاهم رو به استاد میانسالم دوختم و فکر کردم: پس این کی میخواد آلازایمر بگیره.

اینقدر به این موضوع فکر کردم و سرخ و سفید شدم که مهدوی رو کاملا فراموش کرده بودم. کلاس بعد از یک ساعت و نیم نطق صادقی و البته بیان شیواش تموم شد و من توی سکوت از جام بلند شدم که صادقی صدام کرد. سر برگردوندم که گفت: شوخی بود دخترم. واسه یه لحظه از لحن مهربونش ابرو هام بالا پرید و چشمام از شنیدن کلمه دخترم تقریباً گرد شد. با سقلمه میترا به خودم اومدم و سعی کردم صورتم رو به حالت عادی برگردونم، و با لبخندی که به زحمت روی لبم مینشوندم گفتم: عذرخواهی برای اون جلسه به شما بدهکارم، بازم ممنون آقای دکتر. با رفتن صادقی نگاهی به میترا انداختم و گفتم: نمیدونستم جلسه آخر اینقدر مهربون می شه. صدای مهدوی توی کلاست تقریباً خالی پیچید: اگه بخندی همه با شما مهربون میشن. نمیدونستم حتی در مقابل تعجب میترا چه عکس العملی باید داشته باشم. تنها سلاحم ابرو هام بود که توی هم رفت و نگاه سختی به مهدوی که همچنان روی صندلی لم داده بود و دست به سینه نگام میکرد انداختم. پسر از خود راضی تنها واژه ای بود که توی ذهنم وول میخورد. یه عالمه بد و بیراه توی دلم داشتم که بیخیال شدم و از سالن بیرون رفتم. صدای پیچ میترا کنار گوشم آزارم میداد. -این خوشتیپ دیگه کیه؟ از بین دندونام غریدم: ساکت. میترا دوباره به حرف اومد: سعید کجاست که ببینه نامزدش خاطر خواه داره. بدون نگاه به میترا گفتم: نامزدی در کار نیست. صدای چی بلند میترا توی سالن پیچید و من بی توجه به قدم های تندم اجازه رفتن دادم. با دستی که مچ دستم رو گرفت و کشید به میترا خیره شدم. نگاه کردم و گفتم: میترا غلط کردم حرف زدم... بیخیال من شو. میترا چشاشو ریز کرد و گفت: چای میخوام... مهمونم کن. نفسی کشیدم و باشه آرومی گفتم.

لیوان چایی رو برداشتم و فکر کردم از صبح چایی نخوردم، بخار کم رنگی که از آب جوش مونده بوفه میومد رو با با دم عمیق به ریه هام فرستادم و به میترا که همچنان توی صورت من دنبال جواب سوالش میگشت خیره شدم.

حوصله حرف زدم نداشتم و ترجیح دادم توی سکوت به نگاه میترا خیره شم.

میترا آرام گفت: با سعید دعوا کردی؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم... حوصله حرف زدن نداشتم... ترجیح دادم به حدسیاتش جواب بدم.

میترا دوباره چشماشو ریز کرد و گفت: میدونی از فضولی خوشم نیما، میدونی هم اهل دخالت نیستم، اصرار هم نمیکنم که ماجرا رو بگی.

یه قورت از چاییم نوشیدم و گفتم: خودت متوجه شدی چی گفتی؟

میترا سرشو تکون داد و با خنده گفت: نه والا... حالا بگو چی شده؟

سرمو تکون دادم و گفتم: هیچی بابا یکم این روزا حالم خوش نیست، دلم میخواد تنها باشم... چیزی که گفتم رو فراموش کن، درباره سعید فعلا حرفی نزن باشه؟

میترا سری تکون داد و گفت: باشه چیزی نمیپرسم، ولی حواست باشه به پسرخال دختر... خیلی ها هستن که حسرت داشتن همچین پسر با انگیزه و محبوبی رو دارن...

یاد مریم افتادم و بغض کردم، دوست داشتم به میترا همه چیزو بگم ولی نمی شد، این خصوصی ترین مساله زندگی مریم بود.

آب دهنم رو همراه با قورتی از چایی پایین فرستادم و حرفی نزد.

میترا لیوان چاییش رو روی میز گذاشت و گفت: از این پسره مهدوی خوشم نیما، امیدوارم سعید خیلی زود حالش رو سر جاش بیاره.

فکر کردن به سعید دلتنگم میکرد... اگه میترا میدونست که مهدوی از نامزدی من خبر داشت دیگه از اون پسر متنفر هم میشد.

لیوان رو توی سطل آشغال پشت میز انداختم و گفتم: بریم... من شب عروسی دعوتم.

میترا لبخند کش داری زد و گفت: مبارکه، عروسی کی؟

بی تفاوت گفتم: یکی از بستگان، تو نمیشناسی.

از در بوفه بیرون اومدیم و تا کنار در قدم زدیم.

میترا ماشین آورده بود و خواست منو برسونه. قبول کردم و میترا برای بیرون آوردن ماشین از پارکینگ رفت، تازه برای گرفتن دم عمیق آماده شده بودم که صدا مهدوی اومد.

-سلام

نفس دم نشدم رو بازدم کردم و گفتم: عین جن می مونی جناب مهدوی.

مهرداد اخمی ساختگی کرد و گفت: هر چه از دوست رسد نیکوست.

کولم رو روی دوشم جا به جا کردم و گفتم: دشمن تو هم نیستم چه برسه به دوست.

مهرداد لبخندی زد و دندونای نه چندان سفیدش رو به نشون داد و گفت: چرا با من اینطوری برخورد میکنی؟ به من چه نامزدت بهت شک داشت.

ابروهام بالا رفتو متعجب به صمیمیت بیخود و حرف بی ادبانه ای که زده بود سرم رو بالا گرفتم تا چشماشو ببینم.

با دیدن چشمای خندونش اخم کردم، خواستم حرفی بزنم که گفت: دیدی بالاخره توی چشمام نگاه کردی؟ چرا نمیفهمی که نمیخوام ناراحتت کنم.

خواستم حرفی بزنم که دستش رو پیش آورد و من منگ نگاش کردم، نگام خیره به دستاش که سمتم میومد شده بود و وقتی حس کردم خیلی نزدیک شده یک قدم عقب رفتم.

دست مهرداد بین راه متوقف شد و گفت: کیفیت سنگینه، بده تا وقتی دوستت میاد نگه دارم.

اخمام دوباره توی هم رفت و سعی کردم قلبی که از دلشوره به تاپ تاپ افتاده رو آووم کنم.

سرم رو بالا گرفتم و هنوز نگاهم به قد بلند مهرداد نرسیده بود بین راه چشمای تیره سعید متوقفم کرد.

گیج به اخمای گره کرده سعید خیره شدم و ترس تمام وجودم رو گرفت.

صدای بوق ماشین میترا باعث شد از ترس قالب تهی کنم و آب دهنم رو پر صدا قورت بدم.

مهرداد رد نگاهمو گرفت و زمزمه کرد: سوپر من پیداش شد.

و سرش رو پایین گرفت.

احساس این که چه توضیحی برای سعید بدم خون رو محکم توی مغزم حرکت می داد و نبض شقیقه هام به شدت میزد

سعید نزدیک شد و کنارمون ایستاد... دستش رو بین موهای فرو برد و از کنارمون رد شد.

میشناختمش... بهتر از خودش میشناختم، وقتی دست توی موهای میبرد که کلافه و عصبی و بی حوصله بود.

دلم گرفت از کلافگیش، از بی تفاوتیش، از تسلیم شدنش...
 نیشخند مهرداد عصبیم کرد، تصمیمم رو گرفتم صدام رو بالا بردم - سعید
 سعید ایستاد، مهرداد ساکت بود، انگار نفس هم نمیکشید.
 چند قدم سمت سعید برداشتم که رفت.
 نمودند، منتظر نموند. رفت.
 شکستم... خورد شدم و با تمام وجود تحقیر شدم.
 به مهرداد نگاه کردم... به مسیری که سعید تا کنار ماشینش رفت، به میترا که هاج و واج مارو تماشا می کرد...
 هیچ کدوم انتخاب اون لحظه نبود.
 دلم تنهایی و گریه میخواست. من مثل ماه بانو محکم نبودم، من زود میشکستم.
 اولین دونه اشک که مژه هام رو خیس کرد قدم برداشتمو از اونجا دور شدم.
 صدای مهرداد توی گوشم پیچید-شیرین صبر کن.
 بدون اینکه نگاش کنم نالیدم - خفه شو.
 انگار نشنید، دوباره صدام کرد.
 نمیخواستم چیزی بشنوم.
 قدم زدن هم فایده نداشت، مهدوی دنبالم راه میفتاد. تاکسی گرفتم و راهی خونه شدم.
 شب عروسی بود و دل من عزا گرفته بود.
 آخرین تصویری که دیدم میترا بود که سمت مهرداد تند و سریع قدم بر میداشت.
 تا خود خونه گریه کردم... با پشت دستم اشکام رو از روی گونه هام گرفتم، توی مسیر اینقدر این کار رو کرده
 بودم که گونه هام می سوخت... سبزه بودم و میدونستم گونه هام کبود شدن تا قرمز.
 چشم پف داشت و نمیدونستم چه توضیحی واسه مامانم داشته باشم.
 از نگاه های پرسشگر راننده تاکسی هم خسته شده بودم. حال از حال و روزی که داشتم به هم میخورد.
 ذهنم درگیر چشمای سعید بود، چشمای دلخورش، چشمای عصبانیش، چشمای پر از سوالش.
 چشمای... اون چشما همه چیز داشت به جز بی تفاوتی.
 دلم اشک میخواست... دلم فریاد میخواست، پول تاکسی رو حساب کردم و زنگ خونه رو زدم.
 بازم با چشمای رسوا وارد خونه شدم.

در رو باز کردم و با دیدن شادی که کتاب به دست کنار ورودی هال ایستاده بود خیره شدم. سفر یک روزه من به خونه مادرجون هم خودم رو هم شادی رو دلتنگ کرده بود، شاید زیادی به وابسته شده بود و این رو وقتی که با دیدن من متوجه چشای ورم کردم نشد و خودش رو توی بغلم انداخت بیشتر حس کردم.

با صدای مامان شادی ازم جدا شد و انگار تازه متوجه سرخی چشام شده باشه کمی مات نگام کرد و گفت: چیزی شده؟

چند قدم به سمت مامان برداشتم و با لبخند به شادی نگاه کردم و گفتم: از دوری تو و محو خندیدم.

شادی نخندید و نگاهشو به مامان که کفگیر به دست سمت میومد دوخت. مامان دو تا بوسه روی گونم کاشت و من فکر کردم از کی اینقدر واسش عزیز شدم. منی که همیشه غر میزدم، موقع ناراحتیش کنارش نبودم، به درددل های گهگاهش گوش نمیکردم... و فکر کردم این یه روز مگه چه جوری گذشته بود که اینهمه ابراز احساسات میکردیم.

مامان توی صورتم زل زد و میخواست چیزی بگه که خیلی زود گفتم: مامان از ماکارونی دیشبت داری؟ مامان چشماشو روی هم گذاشت و گفت: اگه یه ماه دیگه هم میومدی غذاهایی که دوست داشتی رو فریز میکردم و واست میفرستادم یا نگه میداشتم.

این عادت مامان بود و من این شیوه قدیمیش رو دوست داشتم.

مادرجون هم همینجوری بود، همیشه غذاهایی که دوست داشتیم رو واسمون میفرستاد، یا دعوتمون میکرد.

ماکارونی رو با لذت خوردم و تازه فهمیدم چقدر گرسنه بودم.

بابا هنوز نیومده بود و تا شب هم وقت داشتم. چشمام به قدری میسوخت که از خستگی نمیتونستم چندان چشمامو باز نگه دارم.

مامان که متوجه حالم شده بود گفت: شیرین میخوای یکی دو ساعتی بخوابی.

به ظرف میوه که دست نخورده روی میز بود نگاه کردم و با لبخند گفتم اشکالی نداره؟

مامان خیلی جدی نه تحویل داد و شادی معترض گفت: آه خواب دیگه ... ای بابا

خندیدم و بی توجه به غر های شادی راهی اتاقم شدم.

دلَم بیخیالی میخواست و این بیخیالی فقط ممکن بود توی خواب سراغم بیاد.

با صدای آهسته مامان بیدار شدم، پچ پچ میکرد - چرا بیدارش نکردی؟

میخواستم چشمامو باز کنم که صدای شادی اومد- خواب میدید مامان.
مامان آهسته گفت: وا خب بیدارش میکردی.

شادی آروم تر گفت: مامان من فکر میکنم این دختر یه چیزیش هست... چند باری اسم سعید رو آورد.
سکوت شد... مامان جوابی نداد و من فکر کردم چرا باید سعید رو صدا میکردم.
دستای مامان که روی پیشونیم نشست نتونستم مقاومت کنم و چشمامو باز کردم.
مامان گفت: بیدار شدی مامان؟ یکم تب داری.

دستم رو روی چشمام کشیدم و گفتم: نه فقط خستم. ساعت چنده؟

مامان بدون نگاه به ساعت گفت: ۵، اگه حال نداری نیا.

از جام نیم خیز شدم و فکر کردم اینم پیشنهاد خوبیه، تب داشتن و حاضر نشدن توی مراسم هم پیشنهاد خوبی بود.

نیم نگاهی به مامان انداختم و گفتم: اون وقت زشت نمیشه؟

مامان دوباره دستش رو روی پیشونیم فشرد و گفت: نه دیگه، حالت خوب نیست مجبور که نیستی.

لبخند زدم، نه به خاطر نرفتن واسه عروسی واسه این بود که برای اولین بار مامان خودش اجازه داده بود توی مراسم خونوادگیشون همراهش نباشم... این یعنی منو بیشتر از خونوادش دوست داشت. حس خوشایندی بود.
لبخند زدم.

نگاهمو به شادی که با التماس به من نگاه میکرد دوختم و گفتم: تو چته؟

شادی چشماشو ریز کرد و گفت: امشب بیا

خودمو به بی حالی زدم و گفتم: اگه پیام حالم بد شه چی کار کنم؟ خدارو خوش میاد؟

شادی لبخندی زد و گفت: معلومه میای.

سرمو به نشونه آره تکون دادم و گفتم: میام.

شادی لبخند زد و گفت: به سعید میگم بیاد دنبالمون.

میدونستم شادی، سعید رو خیلی دوست داره ... واسه همین با احتیاط گفتم: نه، کار داره ... خودش میاد.

شادی شونه ای بالا انداخت و گفت: باشه. پس میرم حاضر شم تو هم یه دوش بگیر سر حال شی.

خسته بودم ولی باید می رفتم، بی حوصله کش و قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم. سرم زوق زوق میکرد، ولی تصمیمم برای رفتن بود.

از جا بلند شدم و سمت حمام رفتم. باید دوش می‌گرفتم تا سر حال میشدم. نیم ساعتی برای دوش گرفتن گذشت و به محض بیرون اومدن از حمام با حوله ای که دور خودم گرفته بودم سراغ کمد لباسا رفتم.

خیسی آب از موهام روی گردن و شونه هام سر میخورد و خنکیش لرز به جونم مینداخت. نگاهی به پیراهن مشکیم انداختم و خیلی زود تصمیمم رو برای پوشیدن لباس گرفتم. پیراهن ساتن مشکی ساده با توردوزی مشکی به شکل گل های ریز، سمت چپ پیراهنم رو ظریف به شکل نواری باریک پر کرده بود.

پیراهن رو با خیسی موهام تمم کردم و روبروی آینه نشستم و حوله رو دور موهام پیچوندم. رنگ پوستم چیزی بین سبزه و سرخ شده بود. به چشمام نگاه کردم، به رنگ قهوه ای تیرش... نگاه سعید واسم جون گرفت. قهوه ای چشماش... چشمام رو بستم و کف دستم رو به چشمام رسوندم و فشارش دادم. چشمام رو باز کردم و محو به آینه ای که پیش چشمم تار شده بود خیره شدم و بی توجه به رنگ چشمام و خاطره هایی که توی ذهنم وول میخورد تا جون بگیره کرم مرطوب رو برداشتم و خنکیش رو به صورت نم دارم رسوندم.

از آرایش کردن خوشم میومد، دوست داشتم ساعت ها آرایش کنم و آخرش هیچ کی متوجه نشه ساعت ها وقت گذاشتم. آرایش کم رنگ رو دوست داشتم و سعی میکردم با فکر کردن به آرایش فکر سعید رو از سرم بیرون بندازم.

این بار حوصله آرایش نداشتم... توی مدت کوتاهی خیلی ملایم تر از همیشه و بی حوصله آرایش تیره کردم. سبزه بودم و تلاش واسه سفید کردن پوستم وقت زیادی میخواست. پس ترجیحم آرایش برنزه بود.

حوله رو از روی موهام برداشتم و کرم موزدم... ابرویی بالا انداختم و موهای حالت دارم رو باز گذاشتم. یه حس دخترونه باعث میشد در هر حالتی نسبت به چهارم بی تفاوت نباشم.

با صدای شادی از جام بلند شدم. شیرین... دوش گرفتی؟ اومدی؟

لبخند زدم و سمت در رفتم.

شادی از پایین پله ها داد می زد.

با دیدن من که آماده و حاضر جلو در بودم ابرویی بالا انداخت و به ریمل دستش اشاره کرد و گفت: الان حاضر میشم. لبخند زدم و گفتم: وسایلمو بر میدارم میام پایین.

شادی سری تکون داد و جلو آینه هال مشغول ریمل زدن شد. عادت داشت به این که جلو آینه هال آرایش کنه و این برای همه طبیعی شده بود.

مانتو مشکی رو پوشیدم و شال سبز و زردم رو روی سرم انداختم. تمایلیم به رنگ مشکی زیاد بود و مطمئن بودم این تمایل به حال و هوای تیره رنگ این روزام ربط داره.

کفش و ساپورت هم مشکی پوشیدم و با کیفی که هم رنگ شالم بود هماهنگ کردم و از اتاق بیرون رفتم. شادی با دیدنم لبخند زد و گفت: سیاه بودی سیاه تر شدی... خندیدم و گفتم: نیست که تو سفید برفی هستی. دهنشو کج کرد و جواب داد: از تو که سفیدترم.

به آرایش روشن و دل بازش نگاه کردم و گفتم: هوم راست میگی... نمیدونم مامان منو از کجا آورده. شادی لبخند زد و با قیافه شیطنت آمیزی گفت: دقت کردی مامان و بابا هم رنگ پوستشون روشنه.

خندیدم و سرم رو تکون دادم و روی مبل نشستم و پرسیدم: مامان کوش؟

شادی به ساعت نگاه کرد و گفت: الان میان، رفتن سبد گلشون رو بگیرن.

سری جنبوندم و سرم رو روی پشتی مبل گذاشتم. هنوز سرم درد میکرد.

نگاهی با آشپزخونه کردم و اروم گفتم: شادی چایی داریم؟

شادی نگاهی به آشپزخونه کرد و گفت: فکر کنم مامان قوری رو شسته ولی من واسه خودم قهوه گذاشته بودم هنوز هست میخوری؟

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم.

شادی شالش رو روی سرش مرتب کرد و خیلی زود به آشپزخونه رفت و با یه فنجان کوچیک قهوه برگشت.

شادی قهوه خیلی دوست داشت و تلخ میخورد، میگفت قهوه ای که تلخ نباشه قهوه نیست... ولی من قهوه رو شیرین میخوردم... شاید تاثیر اسمم بود که باعث میشد دنبال شیرین کردن هر چیزی باشم.

و خیلی زود فکر کردم شیرین کردن هر چیزی به جز زندگیم.

گوشیم توی جیب مانتوم لرزید، یه ذره از قهوم رو مزه مزه کردم، حسابی شیرین بود.

دستم سمت جیبم رفت و گوشی رو بیرون کشیدم.

با دیدن شماره محمد چشمام گرد شد و مردد گوشی رو جواب دادم.

-سلام شیرین .. حاضرید؟

سلام کردم و آره ای تحویلش دادم.

محمد خیلی زود گفت: خاله زنگ زد گفت سعید رو پیدا نمیکنه من پیام دنبالتون ... انگار گل فروشی سبد رو آماده نکرده معطل میشن اونجا.

دستپاچه گفتم: خب عیب نداره منتظرشون می مونم ... تو نیا.

محمد مکشی کرد و با لحنی از تعجب گفت: هر جور میلته.

تماس رو قطع کرد و من زیر لب بی ادبی تحویلش دادم.

صدای شادی اومد: - اون که بی ادب نیست فقط جواب نه صریح تو رو داد. اصلا چرا نه؟ خب میومد دنبالمون میرفتیم دیگه.

با چشمای ریز شدم یه ذره دیگه از قهوم رو نوشیدم و گفتم: تنها بریم چی کار کنیم.

شادی چشماشو گرد کرد و گفت: تنها چیه... مگه میخوایم بریم خونه غریبه ... همه هستن دیگه.

میخواستم یه جواب قانع کننده بهش بدم که گوشیم دوباره لرزید و با دیدن اسم مامان هوفی کشیدم و فکر کردم جوابش رو چی باید بدم.

مامان مهلتی واسه جواب من نداد همین که متوجه وصل شدن تماس شد با صدایی که معلوم بود حسابی عصبانی و کلافه از تاخیر گل فروشست گفت: بلند شید با شادی برید دم در... محمد الان میاد دنبالتون... تلخی و ترشی بکنی باهاش، باید به من جواب پس بدی ... زود بلند شید تا من ببینم با این گل باید چی کار کنم.

تماس قطع شد و من نه فرصت سلام داشتم نه خداحافظ.

فکر کردم محمد با وجود این تماس مامانم چندانم بی ادب نیست.

شادی کیفش رو برداشت و گفت: من میرم دم در ... قهوتو خوردی بیا.

نگاهی به قهوه بی بخار انداختم و فکر کردم سرد شد.

از جام بلند شدم و فنجون رو روی میز آشپزخونه گذاشتم و سمت در حیاط راه افتادم.

با اشاره شادی فهمیدم محمد رسیده و قدم هامو تندتر برداشتم.

محمد سرد جواب سلام بی حالت من رو داد و به شادی لبخند زد.

شادی که دید من در پشت اتومبیل رو باز کردم زیر لب بی ادبی تحویلم داد و صندلی جلو نشست.

اخمام توی هم رفت و به بیرون خیره شدم. گرم بود... شاید هم تب من زیاد شده بود که گرم بود. شیشه

ماشین رو کمی پایین کشیدم و سرم رو به شیشه تکیه دادم. مهم نبود موهام نامرتب شه، اون لحظه دلم خنکی

شیشه اتومبیل رو می خواست.

خونه خاله شلوغ بود. خونه شوهر خاله بزرگه اونقدری بزرگ بود که به راحتی بتونه عروسی بگیره چه برسه به یه جشن عقد.

وارد خونه شدم و شایلین و آیلین اولین هایی بودن که کنار صندلی خالی عروس و دوماذ نشستند و با دیدن من از جاشون بلند شدن.

دیدن این دو تا خواهر خندون همیشه واسم قوت قلب بود. لبخند زدم و در آغوششون گرفتم. شایلین گفت: خوشگل شدی عزیزم.

آیلین خندید و گفت: همین کارا رو کرده از بچگی دل پسرخاله ما رو برده.

شادی سقلمه ای به آیلین زد و گفت: منم هستم ها... بیا بغلم.

آرمان داداش شایلین و آیلین لبخندی زد و از انتهای سالن کنارمون اومد و گفت: به به بالاخره دیدیمتون شما ها رو.

آرمان رو همیشه دوست داشتم. خاص بود و مثل شادی بچه درس خون. تازه دانشگاه قبول شد بود و مترجمی زبان می خونند.

با این که ریاضی خیلی خوبی داشت ولی همیشه دلش یادگیری زبان های مختلف رو میخواست و زندگیشو صرف رفتن به کلاس های زبان کرده بود. میدونستم به ۳ تا زبان مسلطه و توی دانشگاه دنبال تکمیل دونسته هاشه.

اونقدر زبان خونده بود که فارسی حرف زدنش کمی لجه دار شده بود و من از لجه ای که سعی میکرد تابلو نباشه لذت میبرد. با نیش باز به ارمان نگاه میکردم صدای سامان رو شنیدم.

نگاهی به سامان که اصلا شبیه به سعید نبود انداختم و سعی کردم لبخند بزنم.

شادی که انگار روزنه امید واسه دیدن یار همیشگیش ساینه دیده بود با ذوق گفت: سلام . ساینه کوش؟

سامان دور تا دور سالن چشم گردوند و گفت: توی اتاق مریم بود.. یه چند دقیقه ای هست ندیدمش.

شادی لبخندی زد و ازمون جدا شد.

معلوم بود وقتی ساینه هست شادی همونجا بود.

صدای سامان شوکم کرد: پس سعید کو؟

چشام گرد شد و موندم چی بگم... دهانم رو باز کردم که حرف بزنم ولی نشد و دوباره بستمش.

سامان منتظر بود و بدون این که بدونه با سوالش چقدر داره آرام میده گفت: به دخترخاله مارو باش. چطور خبر نداری؟

لبخند زدم. به زحمت ولی مهم این بود که لبخند رو روی لبم نشوندم، گفتم: میدونی که سعید خیلی به من رفت و آمدش رو توضیح نمیده.

سامان بی دغدغه خندیده... خنده هاش شبیه باباش بود و من نوع خندیدنش رو دوست نداشتم... بدون این که جواب لبخندشو بدم رو به شایلین گفتم: میرم لباسمو عوض کنم.

شایلین سری تکون داد و گفت: برو اتاق مریم. لباسارو اونجا میذاریم.

سری تکون دادم و با ببخشید راهی انتهای سالن شدم تا به اتاق مریم برسم.

خونه بزرگ بود و پر از اتاق... اولین بار که خونه جدیدشون اومده بودم با سعید دنبال کشف اتاق ها و راه های ورودی بودیم. اونقدر قسمت اتاق ها پیچ در پیچ و عجیب بود که یه روز وقت میبرد مسیرت رو حفظ و پیدا کنی.

اتاق بزرگ مریم هم شلوغ بود.

اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد تخت دو نفره ای بود که گوشه چپ اتاق به جای تخت یه نفره قهوه ای سوخته مریم جا خوش کرده بود.

نگاهمو از تخت گرفتم تا اجازه ورود هیچ فکری رو ندم، به من هیچ ربطی نداشت... من فقط یه مهمون بودم.

توی آینه قدی اتاق مریم نگاهی به خودم انداختم... چند دقیقه ای منتظر شده بودم تا بالاخره نوبتم بشه و خودم رو بررسی کنم.

خوب بودم ... حداقل فکر میکردم ساده و خوب بودم و فکر کردم از پیراهن قرمز و اندامی شایلین خیلی بهتر بود و یکم دیگه فکر کردم لباس آیلین هم شبیه شایلین بود. از کت و شلوار سورمه ای ساینه هم بهتر بودم... ولی لباس شادی قشنگ بود و نمیتونستم خودم رو با زیبایی شادی یکی کنم. شادی شیک میپوشید و قابل مقایسه با هیچ کدوم مون نبود.

دستی به موهای فرم کشیدم و سعی کردم حالتش رو با دستام ثابت نگه دارم. اودکلنم رو از توی کیفم برداشتم و برای بار سوم یه ذره دیگش رو روی مچ دستم چکوندم.

مچ دستم رو روی مچ دست دیگم حرکت دادم و نزدیک گردنم بردم و روی گردنم هم ماساژ دادم.

بوش که به مشامم رسید خیالم راحت شد و از اتاق بیرون اومدم.

موبایلم رو توی دستم گرفتم و سعی کردم راه ورود به سالن رو یه بار دیگه توی ذهنم مرور کنم تا به سمت
 حال خودمونیشون که سمت دیگه خونه ساخته بودن نرم.
 با کمی مرور خط ذهنیم رو دنبال کردم و با دیدن پارکت های کرم روشن سالن لبخند پیروز مندانه ای زدم و با
 اطمینان بیشتر قدم برداشتم.
 سالن به قدری شلوغ شده بود که برای یه لحظه ضربان قلبم بالا رفت، اتفاقی که همیشه وقتی خودم رو تنها
 میون جمعیت می دیدم واسم میفتاد.
 اگه اطرافم صندلی خالی می دیدم صد در صد همونجا مینشستم ولی دیدن کفش های واکس زده و مرتب
 نشون میداد تا چند متر اونورتر صندلی خالی وجود نداره.
 صدای دست و همهمه که بلند شد، سرم رو بالا گرفتم و به در ورودی که نزدیک من قرار داشت خیره شدم.
 مریم زیبا شده بود و با لباس سفیدی که کمی پایین تر از زانوهاش بود و گل سفیدی که به شکل حلقه ای
 توی دستش گذاشته بود لبخند زدم و به پسر قد بلندی که کنارش راه میرفت خیره شدم.
 داماد توی یک کلام خوشتیپ بود و نمیشد از چهره دلنشینیش حرف نزد.
 همه به احترام عروس و دوماد ایستاده بودند و دست میزدند.
 شادی و ساینای پشت سرشون راه افتاده بودند و با خنده های از ته دل همراهیشون میکردن.
 دختر خاله ها و پسر خاله ها نزدیک هم ایستاده بودن و خیلی زود فکر کردم، پس سعید کجاست.
 دوباره نگاهمو به مریم دوختم و نگاهش کردم. میخندید و سعی میکرد به همه بفهمونه چقدر خوشحاله... واسه یه
 لحظه ته دلم از شادیش خوش شد و فکر کردم واقعا خوشحاله...
 با این فکر لبخند روی لبم نشست که حس کردم رنگ نگاهش تغییر کرد، لبخندش کمرنگ تر شد و خیره موند
 فقط واسه چند ثانیه توی یه نقطه ای.
 رد نگاهش رو تا انتهای سالن و پشت یه سری آدم ها دنبال کردم و از بینشون سعید رو دیدم که دست میزد.
 محکم و همراه با لبخند.
 لبخندی که هیچ فکری از نوع اون نمیتونستم بکنم... نمیدونستم لبخندش واسه خوشحالیه یا ...
 نگاهمو سمت مریم که دوباره عادی شده بود کشوندم.

مریم سعی میکرد لبخند بزنه ... این حسی بود که بعد از نوع نگاهش به سعید پیدا کردم. حس کردم چشمام می سوزه. حس کردم چشمام قرمز شده... اشک توی چشمم رو با گوشه دستم گرفتم و واسه عشق از دست رفته مریم دست زدم.

چشمام رو روی هم گذاشتم و دوباره به سعید نگاه کردم... سعیدی که مسیر نگاهش هم سو با من بود... رد نگاهش سمت من بود.

پلک زدم تا از نگاه سعید روی خودم مطمئن شم. عین خواب بود ولی نگاه سعید سمت دیگه ای بود. مطمئن بودم داشت به من نگاه میکرد. دوباره داغ شدم ... این بار از عصبانیت... گروه موسیقی که سمت دیگه سالن بودن موسیقی بی کلام گذاشته بودن که فلسفش رو نمیفهمیدم.

مامان و بابا بالاخره اومدن. سبد گل زیادی بزرگ بود و میدونستم مامانم بازم خواسته خاله سرافراز شه. دلم سوخت واسه بابا که زحمتاش رو واسه سر افزای خونواده پولدار خاله خرج کردن. نگاهمو به مریم کشوندم و جلو رفتم.

باید میرفتم تا فداکاریش رو تبریک بگم. باید میرفتم و تحقیر شدن من رو با لبخندش کامل میکرد. باید میرفتم و بهش تبریک میگفتم.

جلو رفتم. یه مرد قد بلند دیگه کنار دوما بود و مشغول روبوسی... خونوادگی قد بلند بودن. بی توجه به حضور قوم و خویش های خونواده دوما دورشون سمت مریم رفتم. منو دید و انگار جا خورد. شاید نگران بود نگاهشو به سعید دیده باشم.

کنارش ایستادم و دست دراز کردم. مریم آروم دستای ظریفش رو کشوند سمتم و گفت: فکر کردم نمیای ... خاله گفت.

لبخند زدم و گفتم: یادش رفته بگه تصمیمم عوض شده... مگه میشه جشن دخترخاله نباشم. لبخند زد. نگاهی به همسر قد بلندش انداخت و گفت: حمید، دختر خالم شیرینه... نامزد سعید.

ابرو بالا انداختم و به حمید نگاه کردم و لبخند زدم. احساس کردم گردنی سمتم به شدت چرخید. بی اراده نگاهم به مرد قد بلند رسید و با دیدن مهدوی کنار دوما شوک زده به لبخند متعجب و پهنش خیره شدم.

دهانم از تعجب باز شد و نگاهم مات مهرداد مهدوی موند. به قدری شوکه شده بودم که نمیتونستم لبم رو جمع کنم و به حالت طبیعی برگردم. دستی که به سمتم دراز شد منو از اون حالت وحشتناک بد بیرون آورد. دست دوما بود که واسه آشنایی دراز شده بود. با این که با پسر خاله ها و شوهر خاله ها برای دست دادن راحت بودم

ولی یه حسی منو از دوماذ جدید خونواده دور می‌کرد و من مونده بودم چطور میشه مودبانه از این دست اجباری راحت شد. آروم دستم رو بالا بردم که مهرداد گفت: یعنی ما با هم فامیل شدیم. همین حرف باعث شد نگام از دست حمید تازه وارد کنده شه و به مهرداد خیره شم. پر از اخم بودم ... اصلا از این فامیل شدن بی موقع خوشحال نبودم... امیدوار بودم دوست دوماذ باشه یا هر چیز دیگه.

صدای مریم اومد: شما همو میشناسید؟

زیر لب غریدم -متاسفانه آره.

صدای بم حمید هم بالاخره به گوشم رسید: خواهرزاده من مشکلی پیش آورده؟ دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و فکر کردم چطور این دو تا غول خواهرزاده و دایی بودن... چقدر اختلاف سنیشون کم بود ... و رو به مریم گفتم: من میرم پیش بچه ها ... دوباره این انتخاب رو تبریک می‌گم. مریم خندید... متوجه طعنه من شد. حمید داشت واسه مهرداد دخترخاله بودن من و مریم رو توضیح می داد و من از اون ها زیر سنگینی نگاه مهدوی دور شدم. خوب نبودم، اصلا خوب نبودم و میدونستم شب خوبی در انتظارم نیست. بدن تب دارم داغ تر شده بود و نمیدونستم به چی فکر کنم. به بودن بی موقع مهدوی، به زندگی بی عشق مریم یا به برخورد سرد سعید. سرم پایین گرفته بودم و با نگاه به پارکت های روشن زمین راه میرفتم. سرم سنگین بود و باید منتظر اومدن عاقد می موندیم. خنده دار بود... اینا بدون عقد هم انگار به هم محرم بودن دیگه چه لزومی به عاقد بود... بالاخره اومدم... جناب عاقد با یه دفتر بزرگ ... نیم ساعتی حرف زد و من روی صندلی روبروی مریم نشسته بودم.

سعید نبود و مهدوی کمی اونورتر از دوماذ نشسته بود، درست در مرکز دید من و باعث معذب شدنم شده بود.

خاله ساغر، کیاوش رو پیشم نشوند و گفت: خاله مراقب این شیطون باش تا برگردم.

نگاهی به چشمای خبیس کیاوش انداختم و لبخند زدم. خوب بود که این شیطون بود و مجبور نبودم به عقد مسخره اون دو تا گوش کنم.

کیاوش بریده بریده و با لحن کوچولوش گفت: سعید کوش پس؟

نگاش کردم و حس کردم چه خوبه با این بچه سر به سر هم بذاریم... گفتم: از من چرا میپرسی؟

شونه بالا انداخت و گفت: شوهر تو از کی بپرسم پس؟

لبخند زدم: چرا میگی همش پس؟

خندید و گفت: پس چی بگم؟

روی پام نشوندمش و بوسه ای روی گوش کاشتم.

خندید و گفت: نمیترسی سعید حسودی کنه؟

یه بار دیگه بوسیدمش و گفتم: منم میخوام حسودی کنه.

کیاوش دستشو توی موهام برد با پیچ موهام بازی میکرد... عادتش از بچگی همین بود، عاشق بازی کردن با موهای صاف مامانش بود و حالا نوبت موهای پیچی من بود.

دستم رو محکم تر دور شکمش حلقه کردم و سرم رو بالا گرفتم. سنگینی نگاه مهدوی فقط باعث میشد عصبی بشم ... نه ضربان قلبم بالا میرفت نه هیچی دیگه ... فقط عصبانی میشدم.

مهریه مریم خونده شدم. نگاهم سمت شوهر خاله بزرگه کشیده شد... مثل چی کیف کرده بود.

۱۴۳۲ سکه تمام بهار به یمن شماره شناسنامه مریم و یه آپارتمان ۲۵۰ متری مهریه، ۵۰ میلیون جهاز و ۲۰ میلیون طلا ... ولی مریم خوشحال نبود.

صدای شوهر خاله بزرگه اومد: به خاطر برکتش دو تا سفر حج تمتع هم آقا دوماذ اضافه کن.

صدای احسنت پدر دوماذ اومد و دوماذ با اشاره سر قبول کرد و مریم گوشه لبش رو با حرص گزید.

مریم معامله شده بود و من از این حس بد جشن عقدشون حالت تهوع گرفته بودم.

کیاوش گفت: پس سعید کوش؟

بیشتر حلقه دستمو تنگ کردم و گفتم: گیر نده بچه.

کیاوش هیچی نگفت ولی معلوم بود با چشماش دنبال سعید میگردد.

سکوت شد... یه صدایی گفت: عروس رفته گل بچینه.

خاله ساناز بود که این رو تقریبا داد زده بود.

دوباره عاقد سوالش رو تکرار کرد. مریم سرش پایین بود... نوبت خاله ساغر بود که مریم رو واسه آوردن گلاب دست به سر کنه.

بار سوم هم خونده شد.

چند ثانیه سکوت مریم مثل یه عمر گذشت.

مریم سرش رو بالا آورد. نگاهی به دوماً بی گناه که لبخند روی لبش به شدت خوشحال نشونش میداد انداخت... گوشه لبش رو دوباره گزید. عاقد هم ساکت و منتظر بود.

چشمای مریم دور تا دور اتاق گشت... چشمای منم همینطور... سعید بود... درست به موقع رسیده بود. مریم منو ندید... میدونست درست روبروش نشستم ولی نمیخواست به روم بیاره که توی چشمش زل زدم. سعید با چشمای تیرش خیره به مریم بود، انگار نگاهش شرمنده بود... انگار دیگه حالت چشمش بی تفاوت نبود... قلبم تند تر میزد... چشم گردوندم و خیره شدم به مریمی که سعی می کرد لبخند بزنه. چشمام بین سعید و مریم می چرخید...

نگاه مریم سمتم کشیده شد، ثابت موندم روی نگاهش که مهربون بود، مثل تمام وقت هایی که میخواست بفهمونه من بی گناهم، مثل بچگیا و وقتایی که مامانم به جرمی که نمیدونستم دعوا می کرد و همین نگاه مهربون مریم آرومم میکرد.

ولی چرا الان اروم نمیشدم، این نگاه معصوم چرا نظر سعید رو تغییر نداده بود. زمان لعنتی چقدر کند میگذشت. انگار باید حرف میزد، انگار باید جشن بدون عشق مریم رو خراب میکردم. انگار مریم با اون لبخندش منتظر همین خراب کردن جشن بود.

کیاوش رو محکم تر توی بغلم فشردم، لبام از هم جدا شد، نمیتونستم ساکت بشینم و انتظار مریم رو بی جواب بذارم.

لبخند روی لب دوماً هم جمع شده بود. همه منتظر یک اتفاق بودن. اتفاقی که من باید رقم میزد... صدای مریم دهنم رو بست. خفم کرد ... نابودم کرد. -با اجازه بزرگترا بله.

لبخند دوماً کش اومد... انگار نه انگار که جواب بله عروس یک دقیقه ای طول کشید... شایدم واسه من یه عمر گذشته بود، شاید هم نگاه سعید و مریم زمان رو کش دار کرده بود. مریم لبخند میزد. دوماً گونه مریم رو بوسید.

صدای خواننده گروه توی گوشم پیچید - به افتخار عروس و دوماً ...

صدای ساز و آواز که بلند شد نگاهمو از لبخند نامفهوم مریم گرفتم و به سعید خیره شدم.

صدای کیاوش که توی بغلم وول میخورد بلند شد - سعید اونجاس.. ولم کن.

نگام سمت سعید رفت و حلقه دستم باز شد، کیاوش مثل ماهی از بغلم سر خورد و خودش رو به سعید رسوند.

حواس سعید از مریم و شوهرش سمت کیاوش جمع شد و لبخند روی لبش نشست.
از لبخندهای واقعی و همیشگیش.

با لبخندش لبخند زدم... دلم تنگ شده بود واسه از ته دل لبخند زدنش... واسه ابروهایی که موقع لبخند بالا
مینداخت و از خطی که انتهای لبش می افتاد.
صدای سامان اومد: خوردی داداشمو بسه دیگه.

اخمام توی هم رفت... سامان همیشه سر بزنگاه مچمو میگرفت، خوب که فکر کردم یادم اومد سعید اصلا به
من توجه نمیکنه، حس کردم به طرز محسوسی از همه دوره... نگام گذرازش گذشت... کیاوش رو توی بغل
گرفته بود و به شدت مشغول حرف زدن بود.

مچ دستم کشیده شد. سامان بود که با لبخند میگفت: بیا یکم با برادر شوهر برقص.

فرستی واسه نه گفتن نداشتم... دستم رو به قدری محکم گرفته بود که خیلی زود اون وسط جا خوش کردیم.
لبخند زدم و گفتم: برادر شوهر ... نه به باره نه به دار... پس زبونتو نگه دار.

سامان ابرویی بالا انداخت و حرفم رو گذاشت پای غرور و غد بازی این جور وقتم.

سامان مثل سعید قشنگ میرقصید... باز حس کردم کم آوردم، با رقص میونه چندانی نداشتم. سامان میون
لبخند یه وری که داشت گفت: سعید چشه؟ یه مدته خاموش شده.

چقدر شرایطم سخت شده بود، سامان بدترین لحظه رو واسه پرسیدن سوال بی موقش انتخاب کرده بود.

حس میکردم وسط رقص ذوب شدم، حس کردم دست و پام داره از حرکت میمونه و مثل مترسک اون وسط
ایستادم.

سامان دستم رو گرفت و گفت: بیخش نمیخوام دخالت کنم فقط سعید جونش به جونت بستست، خیلی وقته
نمیخنده .. میدونم هر چی هست به تو مربوطه.

دستم با حرکت سامان حرکت میکرد و من احساس ناتوانی میکردم.

میون همه حرفای سامان که هیچ وقت اینقدر نزدیک به هم حرف نزده بودیم یه چیزی توی سرم مدام
میچرخید.

سعید خاموش شده بود، سعید شاد و شوخ فامیل خاموش شده بود و سامان فهمیده بود خاموش شدنش به من
مربوط میشه.

تلخ بودم ولی یه حس خوب توی دلم وول میخورد. انگار این همه سال محبت آشکار سعید اونقدری توی وجودم ننشسته بود که این حس گونه هامو داغ کرده بود.

سامان آرام گفت: تب داری؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم و گفتم: خوبم.

سامان لبخند یه وری زشتشو بیشتر کرد و گفت: اگه بدونی سعید چجوری داره با نگاهش واسم خط و نشون میکشه. بیا برقصیم بیشتر ضد حال بخوره.

خندیدم و با همون خنده سرم رو بالا گرفتم و چشمای مهرداد رسیدم.

کنارم بود، با چند سانتی متر فاصله در حال رقص با یه خانم بود که معلوم بود از ایل و تبار قد بلند خودشه.

اخمام توی هم رفت و خودمو کمی عقب کشیدم، مزخرف ترین عروسی دنیا رو میگذروندم.

سامان سرش رو جلو آورد و گفت: چیزیه شده؟

ابروهام بالا رفت و نه تحویلش دادم، احساس کردم سامان کی اینقدر بزرگ شد که من نفهمیدم. چرا همیشه فکر میکردم سامان هنوزم بچست.

شادی و ساینه هم به ما ملحق شدن. محل رقص به قدری شلوغ بود که اعضای خانواده خودم رو هم گم کرده بودم. تنها کسی که مدام جلو چشمم بود مهرداد بود.

سامان رو با ساینه و شادی تنها گذاشتم برای ندیدن مهرداد سمت صندلیم رفتم.

نشستم و چشم دوختم به مریم و حمید تازه وارد که میون جمعیت خوشحال از عروسی گم شده بودن.

نگاهی به دور و بر انداختم. خبری از کیاوش و سعید نبود، حدس میزدم که کیاوش واسه خوراکی خریدن سعید رو بیرون از مجلس کشونده.

بازم لبخند روی لبم نشست.

-خانم افتخار یه دور رقص رو میدی؟

صداش هم آزارم میداد، لحن بی ادبانش روی مغزم بود. بدون این که نگاه کنم زیر لب با حرص گفتم: اینجا پارتی نیست آقا. این آدم هایی که میبینی خونوادمن. پس لطفا برید.

روی صندلی کنارم نشست و گفت: اون پسر کی بود؟

چیزی بین عصبانیت و حیرت رو توی چشمام ریختم و گفتم: تو واقعا آدم پررویی هستی.

لبخند زد، ولی نه مثل همیشه شیطنت آمیز، لبخندش تلخ بود. گفت: تحقیر میشم چون دوستت دارم.

ته دلم خالی شد، این چی میگفت... چرا نمیفهمید به ناموس یکی دیگه داره ابراز احساسات میکنه.
بغض کردم... دلم نمیخواست بشکنمش...

-شیرین چیزی شده؟

نگاه سرخ شده از اشکم رو به سامان دوختم و گفتم: نه فقط... و نگاه تلخم رو به مهرداد دوختم.
سنگینی نگاه شادی و ساینا رو هم حس میکردم. این قد بلند خوشتیپ داشت آبروی من رو توی خونوادم میبرد.
مهرداد از جاش بلند شد و دستش رو سمت سامان دراز کرد و گفت: مهرداد هستم، خواهرزاده حمید و البته هم
کلاسی شیرین خانم.

سامان محکم دست داد و نمودنم چرا حس کردم دستش فشار کوچیکی رو هم به دست مهرداد آورد.
-سامانم برادر نامزد شیرین.

هوفی کشیدم و حس کردم سامان یه چیزی رو فهمیده که خودش رو اینطوری معرفی کرد.
مهرداد سرش رو پایین گرفت و لبخند زد و صحیحی تحویل سامان داد.
صدای محمد هم اومد. -سامان بیا کیک رو بیاریم.

سامان نگاهی به من انداخت و گفت: سعید الان میرسه. میخوای بریم...
نذاشتم ادامه حرفش رو بگه... به خودم مسلط شدم و واسه اینکه محمد هم به جمع حمایت کننده ها نیاد
لبخندی زدم و گفتم: جناب مهدوی هم دانشگاییه... برو سامان جان.
تا این حد از این همه تابلو حرف زدن عصبی نشده بودم. سامان نگاه مرددی بین من و مهدوی رد و بدل کرد و
رفت.

مهرداد آروم خندید و گفت: اگه میومدی برقصیم اینقدر سوال جواب نمیشدیم.
نیشخندی زدم و گفتم: آره خب. اون موقع سامان تو رو کشته بود.
دوباره روی صندلیش نشست و گفت: خیلی هم بد نشد حداقل فهمیدم با یه رقیب دیگه طرف نیستم.
سگرمه هام توی هم رفت و از جام بلند شدم.

مهرداد هم بلند شد-با من این کارو نکن شیرین. من فقط یه فرصت...
پریدم وسط حرفش و سعی کردم با صدایی که بین ساز و آواز به گوش مهرداد برسه بگم: این قدر فرصت
فرصت نگو. حاله از این کلمه به هم میخوره، بس کن جناب مهدوی ... راه منو تو از هم جداست.
خواستم برم که نگاه توییخ گر مامان از گوشه جمعیت میخکوبم کرد.

مهرداد سمتم برگشت تا حرفی بزنه که مامان نزدیک شد و رو به مهرداد گفت: افتخار آشنایی کیو دارم؟ مطمئن بودم مامان خیلی وقته حواسش پیش ماست. مامان توی این مسائل نه تعارف داشت نه روشنفکر بود، ضمن این که سعید خواهرزادش بود.

مهرداد هول شده بود، به وضوح دستپاچه شدنش رو دیدم.

ولی زودتر از اونکه فکرش رو بکنم به خودش مسلط شد یا حداقل ظاهرش رو مسلط نشون داد و به ادبی که تا الان توی لحن صحبتش ندیده بودم گفت: شما باید مامان هم کلاسی من باشید.

به دستی که سمت من اشاره شده بود زل زدم و فکر کردم چطور میتونه اینقدر راحت برخورد کنه.

مامان کمی از اخماش رو باز کرد و گفت: و شما؟

مهرداد سرش رو کمی خم کرد و گفت: خوشخبتم خانم، مهرداد هستم خواهرزاده حمید، خیلی اتفاقی ایشون رو دیدم برای عرض ادب اومدم.

مامان لبخندی زد و گفت: البته به گمانم عرض ادب خیلی هم دوستانه نبود.

مهرداد دوباره دستپاچه شد و من فکر میکردم مامان خیلی باهوش و دقیقه.

مهرداد سرش رو پایین انداخت و سری تکون داد و گفت: ماشالا دختر شما اجازه نمیدن توی کلاس هم سلام علیک دوستانه داشته باشیم، طبیعیه که دختر شما اونقدر سنگین و متین هستن که هیچ وقت دوستانه برخورد نمیکنن.

و سرش رو بالا گرفت و از اون بالا به مامانم خیره شد و ادامه داد: الان متوجه میشم کاملا نوع ادبشون رو مدیون شما هستن. ابرو هام بالا رفت ولی سعی کردم کنترلشون کنم.

مامان لبخندی زد و مهرداد سری تکون داد و برای رفتن قدم برداشت که صدایی متوقفش کرد

-سلام جناب مهدوی... عروسی دعوت شدید؟

مامان لبخندی زد و گفت: اومدی پسرم؟ کجایی تو شیرین تنها بود.

به چشمای بی حالت سعید خیره شدم، چشمای قهوه ای تیرش... همونایی که امروز توی آینه دیده بودم.

سعید بدون این که به من نگاه کنه لبخندی تحویل مامانم داد و گفت: خاله با جناب مهدوی آشنا شدید؟

مامان که تازه داشت به مهرداد اعتماد میکرد دوباره مردد به مهرداد که نگاهش ثابت روی سعید بود نگاه کرد و

گفت: همکلاسی شیرین رو میگی؟

سعید پوز خندی زد و گفت: اره خاله جون... با منم دوستن ایشون ... شما به مراسم برسید.

مامان لبخند رضایت بخشی زد و دستی روی بازوی سعید کشید و رفت. معلوم بود خیالش راحت شده بود و در حالت عادی من باید ناراحت میشدم ولی با اوضاعی که پیش اومده بود از حضور مامان بیشتر خوشحال بودم تا نبودنش.

مهرداد با فاصله کمی از من ایستاده بود و سعید آرام قدم برداشت و سمتون اومد. دستش رو توی جیب شلوارش کرده بود و با مدل کراواتی که بسته بود جذاب تر شده بود. نا خودآگاه چشمام سراغ مهرداد رفت و اولین چیزی که دوباره واسم جلب توجه کرد قد بلندش بود که خیلی بلندتر از سعید هم بود.

صدای سعید دلم رو پر از آشوب کرد: به چی نگاه میکنی؟

یکه خوردم و سرم رو برگردوندم و به چشمای عصبانی سعید خیره شدم، خواستم چیزی بگم که سعید گفت: شما دعوتش کردی؟

شوکه شدم و بازم خواستم حرف بزنم که مهرداد خیلی راحت گفت: خواهرزاده حمیدم. روحمم خبر نداشت شیرین رو اینجا میتونم ببینم.

سعید لبخندی زد و گفت: اینم از خوش شانسی خونوادست که داماد با تو نسبت داره. مهرداد ادامه داد: و البته افتخار.

از این جسارت مهرداد منم عصبانی شدم و خواستم حرفی بزنم که سعید نزدیک تر شد و بدون این که دستش رو از جیبش بیرون بیاره سرش رو بالا گرفت که راحت تر مهرداد رو ببینه و گفت: این که اعتماد به نفست بالاست جای شکی نیست، ولی حواستو جمع کن. اینجا جمع خونوادست، شیرین هم جز خونوادست، وای به حالت اگه نگاهت جووری باشه که من حس بدی داشته باشم.

مهرداد دستی به کراوات سعید برد و گفت: بذار شیرین خودش انتخاب کنه.

سعید سرش رو پایین گرفت و پوز خند زد.

دلم گرفت از پوزخندش... مثل عروسک ایستاده بودم و کل کل اون دو تا رو فقط نگاه میکردم و اجازه می دادم هر چی میخوان در موردم بگن.

عصبانی شدم، دندونام رو روی هم فشردم. باید حرف میزدم. باید داد میزدم. ولی نه اینجا... نه توی مراسم زیبای مریم.

سعید سرش رو بالا گرفت و توی چشمای مهرداد خیره شد و گفت: شیرین انتخابش رو خیلی سال پیش کرده جناب مهدوی، متاسفم پسر، دیر رسیدی.

مهرداد پوزخند زد و به من نگاه کرد و گفت: من اینطوری فکر نمیکنم.

سعید به من نگاه نمیکرد. همین نگاه نکردنش جرات حرف زدن رو ازم می گرفت. صامت بودم و مثل خنگ ها به مهرداد و سعید نگاه میکردم.

مهرداد لبخند پیروزمندانه ای زد و ادامه داد: دیدی سعید؟ بهتره اجازه بدی انتخابش رو بکنه.

نگاه سعید روی صورت مهرداد ثابت بود، چرا این لعنتی به من نگاه نمیکرد... چرا من دهنمو بسته بودم و حرف نمیزدم.

حس کردم لب های سعید روی هم فشرده شد، سامان گفته بود سعید خاموش شده... نگاهم بین جمعیت رفت و مریم رو کنار حمید دیدم... تموم شده بود، در هر صورت مریم مجردی وجود نداشت که بخوام نگران عشق نافرجامش باشم.

نگاهم سمت نگاه نگران مهرداد رفت... معلوم بود اونقدری که لازمه اعتماد به نفس نداشت.

سعید دستش رو از جیبش در آورد و بالا برد، میدونستم میخواد بین موهای بیره و بیره.

این کاری بود که وقتی پشتشو خالی میکردم میکرد.

سعید من بی تکیه گاه شده بود، پر از بغض شدم... سکوت بس بود، بدون نگاه به سعید گفتم: نشنیدی سعید چی گفت؟

گردن سعید سمت من چرخید، نگاهش یه حسی داشت، تشکر نبود، یه حس مبهم که نمیشناختمش.

صدای لرزون مهرداد اومد: ازش ترسیدی؟ تهدیدت کرده؟ چرا به خودت اجازه فکر کردن نمیدی؟

لبخند زد و نگاهمو از چشمای سعید گرفتم و به مهرداد خیره شدم. عصبانی بودم ولی با آرامش ساختگی گفتم: هیچ وقت فکر دیگه ای درباره انتخابم نکردم. انتخابم همیشه سعید بوده جناب مهدوی.

سعید نگاهش رو به مهرداد دوخت و گفت: حالا می تونی گم شی.

جمله پر از حرص سعید رو شنید و زمزمه کرد: همیشه دوستت دارم.

مشت سعید روی صورت مهرداد فرود اومد و جمعیت اطراف هینی کشیدند و از ما فاصله گرفتند.

مهرداد به بدترین شکل تحقیر شد و سعید آروم گفت: ناموس میفهمی چیه؟ اگه نمیکشمت، اگه خودخوری میکنم، اگه ادای روشن فکرا رو در میارم برو به جون صاحب این جشن عروسی دعا کن.

موهای مهرداد روی صورتش ریخته بود و من به شدت احساس ضعف میکردم برای این بازی مسخره. میون جمعیت نگاه سامان، مریم، حمید و محمد رو دیدم و سرم رو پایین گرفتم و واسه جلب توجه کمتر راهی انتهای سالن شدم.

نمیدونم کی به مامان رسیدم که صدای آرومش توی گوشم پیچید: هم کلاسیت بود؟ با این آبروریزی چی کار کنم؟

بی نگاه وارد راهرو شدم و خودم رو به اتاق مریم رسوندم.

سرم درد میکرد، اشک توی چشمام با یه پلک زدن پایین ریخت.

همه چی تقصیر من بود، تقصیر من و دلسوزی احمقانم.. از این حس دخترخاله دوستی خودم حاله به هم خورد، اینقدر به مریم فکر کردم که سعید رو فراموش کرده بودم. مستی که توی صورت مهرداد کوبیده شده بود باید توی صورت من میومد تا میفهمیدم زندگی و تعهد بچه بازی نیست.

انگار یه نوار روشن پیش ذهن عجولم داشت حرکت میکرد، انگار خاموش شدن سعید خیلی واسم تلخ بود که یهو متوجه بد کردنام شدم.

دلَم واسه مادر جون تنگ شد.

سرم رو بلند کردم و نگاهمو به کشوی کمد مریم کشوندم.

عکس مادر جون اونجا بود، همیشه به خاطر غر زدن های باباش اونجا قایمش میکرد.

بلند شدم و عکس رو از توی کشو بیرون کشیدم.

اشک روی صورتم سر خورد و زیر لب مادر جون رو صدا کردم... بغضم تبدیل به هق هق شد و دوباره اسمش رو گفتم.

عکس رو توی بغلم گرفتم و گفتم: کمکم کن مادر جون، حواسم به سعید نبود... کمکم کن.

صدای موسیقی دوباره بلند شد ... انگار قائله هر جوری بوده روپوشونی شده بود. میدونستم مامان از این ماجرا راحت نمیگذره.

مثل بید میلرزیدم، هم از ترس، هم از تب.

صدای تقه ای که به در اتاق خورد باعث شد اشک رو از صورتم جمع کنم و خیره به در منتظر اومدن مامان و بابا واسه دعوای خیلی بد باشم.

حق داشتن، حق با اونا بود، حداقل خودم میدونستم که حق با من نیست. اشتباه کرده بودم و اعتراف به اشتباه این دفعه سخت نبود.

صدای پایین رفتن دستگیره در باعث شد نفسم را برای ثانیه ای حبس کنم.

با دیدن قامت محمد که وارد اتاق شد نفس راحتی کشیدم و چشمامو واسه یه لحظه بستم.

محمد با اخمی که از شوهر خاله بزرگه به ارث برده بود به دیوار نزدیک در ورودی تکیه زد و گفت: دلخورم که با حرفای بیموقت به مریم، باعث شدی عجولانه تصمیم بگیره.

سرم تیر میکشید و با گلایه محمد سوزش گیجگاهم بیشتر هم شد.

از اول حس کرده بودم که محمد از حال و روز مریم باخبره، به خاطر همین شوکه نشدم، فقط بازم به خاطر مریم ناراحت شدم و نالیدم: میخواستم کمکش کنم.

محمد جلو اومد و عکس مادر جون رو از دستم بیرون کشید و گفت: ولی نشد، این ماجرای نبود که با کمک تو حل شه. تو فقط خواستی وجدان خودت رو اروم کنی.

سرم رو پایین گرفتم و بی دفاع گفتم: راست میگی.

محمد قدم برداشت و روی تخت مریم نشست و گفت: سعید رو اذیت نکن دختر خاله. اون بی تقصیرترین ادم این جریانه.

روی زمین نشسته بودم و سعی میکردم بغضم رو قورت بدم، توان این که سرم رو بالا بگیرم نداشتم.

دست محمد روی شونم نشست و تکون خفیفی خوردم... ولی بازم نتونستم سرم رو بالا بیارم. محمد فشار آرومی به شونم آورد و گفت: امیدوارم حمید بتونه مریم رو خوشبخت کنه، اگه هم نکنه اشتباه مریم بوده. تو مقصر نیستی عزیز من، به زندگیت برس دختر خوب.

سرم رو بالا گرفتم و به محمدی که سعید همیشه از حضورش کنار من حسودی میکرد نگاه کردم.

لبخند روی لب محمد اومد و گفت: سعید حیاط پشتیه، عقدش نیستی ولی خودتم میدونی که محرم تر از تو و اون نیست، برو پیشش.

دست محمد از روی شونم کنده شد، از جاش بلند شد، سمت در ورودی رفت و من بیرون رفتن کفشاش رو نگاه کردم.

سعید حیاط پشتی بود. نیرویی منو از جام بلند کرد و از اتاق بیرون رفتم.

جلو در اتاق مریم، مامان ایستاده بود و انگار دنبال من میگشت. با دیدن من اخماش توی هم رفت. پر از هیجان و استرس بودم.

آروم گفتم: مامان ...

جوابم رو نداد. دستام داغ بود، به دستاش رسوندم و اخمای مامان یه لحظه، فقط یه لحظه باز شد. انگار متوجه شد حالم بدتر از اونیه که بخوام تویخ شم.

تند گفتم: مامانم... میدونم افتضاح شد، میخوام برم پیش سعید ... اجازه میدی؟

مامان بیشتر اخم کرد، نفسی کشید و گفت: بهتره زودتر بری تا گردنتو نشکستم.

لبخند کم جونی مقابل طرز اجازه دادن مامان زدم و راه حیاط پشتی رو پیش گرفتم.

از کنار در بزرگ شیشه ای، سعید رو کنار استخر بزرگ خونه خاله دیدم.

نگام به عقربه های ساعت توی سالن که ۱۱ رو نشون میداد افتاد.

قلبم به تپش افتاده بود و حس میکردم قدم هام سنگین شدن.

در رو باز کردم و بیرون رفتم، پایین اومدن از پله ها سخت بود... چند قدمی سعید ایستادم، بدنم داغ بود، از تب، هیجان و عشق...

نفسم رو حبس کردم و سعی کردم بدون لرزش صدام، سعید رو صدا کنم.

سعیدی که از حنجره من خارج شد پر از لرز و اروم بود... اونقدری که فکر کردم به گوشش نمیرسه.

ولی اون برگشت... با همون سعید ضعیفی که گفته بودم برگشت.

چشمای قهوه ایش پر از اشک بود، ندیده بودم سعید رو با این وضع. نمیخواستم ببینم.

بغض داشت. اومد حرف بزنه که دستشو گذاشت روی چشمش... دهنش کج شد، قصدش گریه بود... مثل بچه

ها با هق هق عجیب و غریب نالید: با من چی کار کردی بی معرفت.

اشک توی چشم جمع شد، گریون مثل بچگیا قدم برداشتم و خودمو توی آغوش سعید انداختم.

سعید تکیه گاه بود... دلم تکیه گاه بودنش رو میخواست.

دلم میخواست یادم بره هر اتفاقی که افتاده بود، دستای سعید که دور کمرم حلقه شد دلم ریخت... ضربان قلبم

بالا رفت، نمیتونستم قلب نا آرومم رو آرومشم کنم.

سرم رو نزدیک شونه سعید فشردم و گفتم: قلبم آروم نمیگیره.

دست راست سعید بالاتر اومد و روی موهام نشست و منو بیشتر به خودش فشرد.

صدای هق هق مردونش آتیشم میزد، حلقه دستمو تنگ تر کردم و سرم رو بالا گرفتم و توی چشماش خیره شدم.

آروم گفتم: منو میبخشی؟

سعید چشماشو بست، لبخند کم جونی زد و گفت: سخت بود.

دقیق نگاهش کردم، فاصله چندانای صورتم با صورتش نداشت، فاصلم فقط قد یه ذره روی پنجه بلند شدن بود.

یه ذره قدمو بلند کردم و خیلی زود پیشونی به پیشونیش قرار گرفتم.

سرم رو روی پیشونیش گذاشتم، چشماشو باز کرد، نفس گرمش توی صورتم پخش شد، نفساش تند شده بود، نفس های منم.

دستش رو موهام حرکت کرد و روی گردنم نشست، زمزمه کرد: تب داری

لبخند زدم و آره ای تحویلش دادم.

توی چشمام خیره شد و من کمی صورتمو جلوتر کشیدم.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

به لباس خیره شدم، اولین بار بود... اولین بار چند سانتی متری لباس بودم، نزدیک تر شدم و لبام از هم فاصله گرفت برای اولین اتفاق زندگییم... نفس عمیق سعید توی صورتم پخش شد و دستش که آروم گردنم رو پایین آورد و نوازش کرد و روی قفسه سینهش نشوند.

حرف زد و صداس از قلبش توی گوشم پخش شد: تو امانتی دستم عزیزم، هواییم نکن دختر.

لبم، قلبم، وجودم گر گرفت و لبخند روی لبم نشوند، لبخند زدم به خاطر متانت سعید، نجابتش... اعتراف صادقانش و به خاطر لبی که پاک موند حتی با وجود عشقی که اون لحظه بینمون حکم میکرد.

چند دقیقه ای توی بغلش آروم گرفتم. دستش رو دور گردنم انداخت و گفت: بریم عروسی؟

خندیدم و فکر کردم چقدر از این عروسی بی بهره بودم.

سعید گفت: اون یارو رفته، نمیخوام ازم یه لحظه هم جدا شی.

خندیدم و خودم رو بهش فشردم.

لرز توی وجودم افتاد و فکر کردم یه سرما خوردگی شدید در انتظارمه.

دست و صورتمون رو شستیم و وقتی از ظاهر آرومون تا حدی خیالمون راحت شد به سالن مهمون ها رفتیم، نگاه هاشون بدجور توی ذوق میزد.

سعید کمی فاصله گرفته بود و گفت: الان میام.

روی اولین صندلی نشستیم و به مریم که دیگه نمیخندید خیره شدم.

روی صندلی عروس و دوماد نشسته بود و به من نگاه میکرد.

لبخند زدم و سعی کردم همه چیز رو طبیعی جلوه بدم.

سنگینی نگاه محمد رو حس کرد و لبخندم رو روونه چهرش کردم.

اخم داشت ولی یه لبخند کوچولو روی لبش نشوند.

حمید وسط جمعیت همراه دوستاش مشغول رقص بود، انگار نه انگار خواهرزادش چه دسته گلی به آب داده.

شاید هم ندونسته منو مقصر میدونست.

-زود بخورش که بریم وسط.

نگام به سعید که لیوان چایی رو سمتم گرفته بود کشوندم و لبخند زدم.

لیوان رو از دستش گرفتم و سعید صندلی رو نزدیک من کشوند و نشست.

صدای خاله ساغر اومد: بچه ها نشینید، الان مراسم تموم میشه ناکام می مونید.

از بی قیدی خاله ساغر خندیدم و به کیاوش که دستش توی دست خاله بود خیره شدم و گفتم: بیا اینجا.

نوجی گفت و خودش رو به مامانش چسبوند.

سعید با خنده گوشه ای که گروه موزیک در حال خودکشی بودن رو نشون داد و گفت: اون دو تا رو ببین.

مسیر نگاه سعید رو دنبال کردم و ساینه و شادی رو دیدم که بیخیال و سرخوش مشغول خودکشی واسه رقص بودن.

گروه موسیقی هم تمام توجهشون به اون دو تا بود و سعید با خنده گفت: من دیگه دارم غیرتی میشم، اون دو تا جای دیگه ای واسه رقص پیدا نکردن؟

خندیدم و یه قلوپ از چاییم رو نوشیدم.

سامان با اون لبخند مزحکش کنارمون ایستاد و گفت: نمیخواید تشریف بیارید؟

سعید از جاش بلند شد و گفت: یادم نرفته با شیرین رقصیدی... برو اونورتر برادر.

سامان خندید و گفت: چه یادشم هست. برو بابا.

قند توی دلم آب شد از حواس جمعی سعید و از جام بلند شدم و میون جمعیت رقصنده گم شدیم.
 دلم میخواست با فاصله نزدیکی که موقع رقص داشتیم بغلش کنم و بگم که چقدر دوشش دارم.
 سری تکون دادم که فکرم درگیر عشق نشه.
 آروم گفتم: بریم مریم رو واسه رقص بیاریم؟

سعید نگاهی انداخت و گفت: انگار دوماذ زیادی داره تنهایی مانور میده برو بیار منم بچه ها رو جمع میکنم.
 بدون اینکه به روی خودم بیارم تا یه ساعت پیش چیا اتفاق افتاده سراغ مریم که با لبخند ملیحش نشسته بود
 رفتم و دستش رو گرفتم و بلندش کردم.

مریم با تعجب گفت: چی کار میکنی شیرین؟

لبخند زدم و گفتم: یکم میخوایم حال دوماذ رو بگیریم. بیا.

مریم رو دنبال خودم کشوندم و بین جمعیتی که سعید جمع کرده بود بردم.

همه بودن، خاله ها، دختر و پسر خاله ها... مریم وسط حلقه ای که تشکیل داده بودیم ایستاده بود و میرقصید و
 من به شدت دست میزد.

حمید هم به جمع ما ملحق شد و میون جمعیت با شلوغ کردن و جیغ کشیدن جلب توجه میکردیم.

میدونستم حتی اگه خودم رو به بیخیالی میزدم هیچ کس اتفاقی که افتاد رو فراموش نمیکرد ولی خودم
 نمیخواستم بهش فکر کنم.

تنها چیزی که ذهنم رو مشغول کرده بود این بود که داستان مادر جون رو زودتر تموم کنم و به سعید بگم زودتر
 عقد کنیم.

از فکر عقد هم قرمز شدم و لبخند روی لبم اومد.

سعید با اون بینی کجش با نمک ترین مردی بود که به شدت هوا میمیکرد.

مطمئن بودم یه سرماخوردگی طولانی در انتظارمه. بینیم رو بالا می کشیدم و به پرستار که آمپول رو برای زدن
 آماده میکرد خیره شدم.

اولین آمپول رو خورده بودم و منتظر دومیش بودم.

نگاهی به سرنگ که داشت نزدیک میشد انداختم و سرم رو برگردوندم و چشمامو بستم.

درد داشت و پرستار با اون چهره جدیش باعث شده بود بیشتر دردش رو حس کنم.

صدای مامان اومد: ممنون خانم، خیلی لطف کردید. دو تا دیگه آمپولش رو امشب و فردا صبح باید بزنه درسته؟

شلوارم رو مرتب میکردم که صدای پرستار رو شنیدم - بله درسته.
 سکوت مامان یعنی زودتر از جام بلند شم و دنبالش راه بیفتم.
 بابا دم در منتظر بود و سعید هر چقدر به مامانم اصرار کرده بود که خودش منو دکتر بیاره مامان قبول نکرده بود.
 میدونستم یه تنبیه درست حسابی در انتظارمه. ولی نمیتونستم مدلشو بفهمم.
 بابا ماشین رو روشن کرد و گفت: خانم از بیرون نهار بگیریم؟
 مامان اهو می تحویلش داد و سکوت کرد.
 بابا از توی آینه به من که روی صندلی عقب وارفته بودم نگاه کرد و گفت: بوی الکل میدی.
 چشمم گرد شد و با صدای گرفته و خنده دارم گفتم: خب آمپول زدم.
 بابا چیزی نگفت و مامان ادامه داد: به شادی گفتم واسه شیرین سوپ درست کرد، واسه خودمون یه چیزی بگیر.
 بابا سری تکون داد و من دلم ضعف رفت از گرسنگی، دلم میخواست اعتراض کنم و بگم که سوپ دوست ندارم ولی جراتش رو نداشتم. مامان و بابا هر دو اعتقاد داشتن موقع سرما خوردگی فقط باید سوپ خورد.
 بعد از گرفتن چند پرس غذا که به من نگفتن چیه تا یه وقت هوس نکنم راهی خونه شدیم.
 تمام راه تا خونه رو بو میکشیدم تا بفهمم غیر از کوبیده ای که بوش معلوم بود دیگه چی گرفتن.
 خسته و گرسنه وارد خونه شدم، بوی سوپ توی بینیم خورد و حالت تهوع گرفتم و فکر کردم هیچ وقت سوپ دوست نداشتم.
 شادی نگران جلو در اومد و پرسید: خوبی؟ چی شد؟
 بی حال گفتم: هیچی دو تا آمپول خوردم، دو تا دیگه هم توی راهه.
 شادی از مدل حرف زدن و بینی گرفتم خندید و گفت: واست سوپ درست کردم.
 سرم رو به نشونه باشه تکون دادم و وارد اتاقم شدم.
 صدای شادی که خطاب به مامانم میگفت شیرین وحشی شده رو شنیدم و میخواستم در اتاق رو باز کنم و چیزی بگم که مامان گفت: حالش خوب نیست، سر به سرش نذار.
 دلم گرم شد که حتی وقت عصبانیت مامان هم حمایت میشم و از این حمایت لبخند زدم و روی تخت نشستم.
 نت بوکم که توی کولم بود رو بیرون کشیدم و فکر کردم چجوری قصه مادر جون رو ادامه بدم.

به بابا حسام فکر کردم، به بابا حسامی که درست توی روزهای از دست رفتن شهریار به قدری تنها و گوشه گیر شده بود که غافل از احوال مادر جون غصه دار رفتن تک پسرش بود.

به روزهایی فکر کردم که مادر جون از فوت پدرش شاهرخ خان گفت. درست ۵۰ روز بعد از فوت شهریار، شاهرخ خان هم فوت شده بود و اوضا مادر جون به هم ریخته بود.

حال و هوای مادر جون رو وقتی از رفتن شاهرخ خان میگفت خوب یادمه... وقتایی که هنوز بنیشو به دست نیاورده بود و خونواده سیاه پوش شهریار بودن که شاهرخ خان سخته کرده و مرده بود.

مادر جون میگفت: پدرم حق داشت بعد از شهریار طاقت نیاره.

ولی همیشه با بغض ادامه میداد: فقط نمیدونم چطور از مادر گذشت و رفت.

بغض توی گلویم جون گرفت و با چشمای تب دارم صفحه کلید رو لمس کردم و از فوت شاهرخ خان نوشتم و ادامه دادم:

«بد بودم، بدترین روزهای عمرم رو میگذروندم.

پدرم، تکیه گاهم... رفته بود، ستون خونه ریخته بود و مادر با وجود آشفتگی خودداری میکرد.

اونقدر خودداری کرد که ضربان قلبش بی نظم شد و به عمل قلب اجباری تن داد.

تمام این لحظات حضور حسام به شدت کم رنگ بود و برای من بی اهمیت ترین موضوع اون موقع نبودن حسام بود.

توی اتاق قرص زیر زبونی مادر رو دادم و راهی اتاقم شدم. دلم گرفته بود و تنگ شهریارم بود.

روی تخت نشستم و به ساحلم که گوشه اتاق با فنجونای عتیقه گوشه اتاق بازی میکرد خیره شدم.

زیر لب گفتم: ساحل مامان، چرا حواستو جمع نکردی؟

ساحل دست از بازی کشید و به من خیره شد.

اشک به چشمم هجوم آورد و گفتم: اگه حواست بود هیچ کدوم این اتفاق ها نمیفتاد.

ساحل با چشمای گرد به من نگاه میکرد و بیتاب شدم. از جام بلند شدم و دخترم رو در آغوش گرفتم و گفتم:

جان مامان تقصیر تو نبود عزیزم... ببخش، دلم گرفته.

ساحل توی آغوشم خزید و محکم بغلم کرد.

تقه ای به در خورد و شهراذ بدون منتظر موندن جواب من واسه ورودش به اتاق داخل شد و گفتم: باید با هم حرف بزیم.

ساحل رو روی زمین گذاشتم بهش خیره شدم.

تحمل ناراحتی دوباره رو نداشتم، چشمامو ریز کردم و با التماس گفتم: شهراذ تورو خدا، تحمل خبر بد رو ندارم. شهراذ کنارم ایستاد و روی تخت نشست و گفت: بشین خواهر من، خبر بد نیست، اگه به خودت نیای ممکنه خبر بدی بشه.

متعجب نگاش کردم و گفتم: جانم بگو.

شهراذ دستاش رو توی هم قفل کرد و گفت: از حسام خیلی بی خبر موندی خواهرم.

حسام وقتی غم نداشتن شهریار نابودم میکرد و ذره ذره آبم میکرد نبود. همین رو به زبون آوردم و شهراذ خیلی زود جواب داد: حالش بده... خوب نیست، میدونم داغ شهریار و پدر این چند ماهه نابودمون کرده ولی حسام بعد از شهریار مثل یه جنازه این ور و اون ور میره.

بی حرف به شهراذ خیره شدم که گفت: حسام هنوز خودش رو پیدا نکرده، گریه نمیکنه، داغون شده... هر چقدر سعی کردم نبودن تو رو جبران کنم فایده نداشت. دیر بجنبی خودش رو هم توی...

شهراذ مکث کرد و من کلمه آخرش رو سوالی تکرار کردم: توی؟

شهراذ نفسی کشید و گفت: بدجایی افتاده ماه بانو... زندگیشو توی قمار به باد داده، دیر بجنبی ثروت تو رو هم حراج میکنه.

نگاهی به برادر نگرانم انداختم و خاطره سال ها پیش، قبل اومدن شهریار پیش چشمم جون گرفت. تحمل اون کاباره لعنتی و تکرار اون روزها رو نداشتم.

از جام بلند شدم و گفتم: الان کجاست؟

شهراذ نفسی بیرون فرستاد و گفت: همون جایی که میترسیدی... پیش مهدیه خانم.

تهی شدم از همه چیز، تهی شدم از عشق، تهی شدم از گرما و حس کردم موج سردی تمام وجودمو پر کرد.

حس کردم چشمام یخ زدن و دلم آشوب شد از اومدن اسم مهدیه و تمام اتفاق های اون روزها.

از جا بلند شدم و گفتم: نمیذارم... من تحملشو ندارم شهراذ... دیگه طاقتش رو ندارم.

شهراذ نیم نگاهی به من انداخت و گفت: پس بکنگ خواهر من... لباس عزا رو بکن و زندگی کن. بذار این حسام رو برگردونی به زندگی... توی قمار دیروزش خونه اول زندگیتونو فروخته... میدونی که خیلی دوشش داشت.

بغض کردم، خیلی نشد توی خونه اول ازدواجم زندگی کنم.

حسام همیشه میگفت ۳ سالگی بی مادر شده و از ۵ سالگی با وجود زنده بودن پدرش بی پدر بزرگ شده... شاید حق داشت نتونه محکم باشه... شاید حق داشت تا اتفاقی میفته به مهدیه پناه ببره.

اشک توی چشمو کنار زدم و شالم رو برداشتم. باید سراغش میرفتم.

شهراذ همراهم بود، تکیه گاهم شده بود... انگار حسامی وجود نداره.

دستم سمت خونه آقایی ها رفت تا در رو بزوم که خواهر کوچیکتر حسام در رو باز کرد.

ارتباط چندانی باهاشون نداشتم ولی همیشه با احترام برخورد کرده بودم و این بار هم همینطور برخورد کردم، میدونستم که هیچ کدوم از اقوام آقایی ها از من دلخوری ندارند و بیشترشون دوستم دارن. به خصوص برادرزاده های حسام که همه قد و نیم قد بودند بی نهایت به من ابراز علاقه میکردن.

در آغوشم گرفت و گفت: بعد عزای شهریار ندیدمت عزیزم... ببخش مارو، بهناز که هنوز از آمریکا برنگشته، بهاره هم که میدونی مریضه نتونست واسه شاهرخ خان بیاد.

منم اومدم ولی حالتون انگار خوب نبود خواهرتون گفتن خوابیدی.

هیچی از اون روزها یادم نبود، منیره تنها کسی بود که حواسش به مهمون ها بود. لبخند زدم و گفتم: شرمندم... حالم خوب نبود.

بهناز و بهاره هم خواهر های حسام بودن که روی هم رفته فقط دو بار دیده بودمشون.

بنفشه کمی اطرافش رو نگاه کرد و جوری که شهراذ که کمی عقب تر از من ایستاده بود نشنوه، گفت: حسام این شبا زیاد میاد خونه مهدیه. توروخدا مراقبش باش ماه بانو جان.

صدای مهدیه از اتاق اومد: بنفشه، دم در کیه؟

بنفشه گونم رو بوسید و گفت: من میرم، یادت نره چی گفتم.

لبخند محوی زدم و چشم به مهدیه که کنار در اتاقش دست به سینه ایستاده بود انداختم.

هنوز شهراذ رو ندیده بود که با صدای آرومی گفت: حسام خونه نیست. نمیدونم کجاست.

قدم برداشتم و داخل خونه رفتم، به هیچ وجه روحیه دعوا و جدل نداشتم، با همون لحن آروم گفتم: کجا باید دنبالش بگردم؟

باز هم صدامو پایین تر آوردم و گفتم: همون کاباره؟

مهدیه لبخند کجی زد و گفت: دلش گرفته، نمیدونم کجا آروم میشه، من فقط شام و ناهارش رو میدم.

حالا دیگه کنارش ایستاده بودم. شالم رو دور شونم محکم گرفتم و گفتم: توی این مدت بهش نگفتی بیاد پی زندگیش؟ بهش نگفتی خونوادش بهش احتیاج دارن؟ فقط شام و نهارش رو دادی؟

مهديه دستی به بینیش کشید و گفت: زندگی تو به من ربطی نداره دختر خان... من دارم زندگیمو میکنم و حسام مثل پسرمه... نمیذارم بی جا و مکان بمونه.

دختر خان رو اینقدر با حرص گفت که دلم گرفت، پس مهديه با من مشکل داشت... با پدرم. با خانوادم.

صدای محسن برادرزاده کوچیک تر حسام از اتاق پشتی اومد: بچه ها زن عمو اومده.

محسن دوست داشتنی بود و بچه برادر دوم حسام.

۱۳ سال سن داشت و همیشه خاص تر از بقیه به من احترام میداشت و بچه هم که بود توی مدتی که هم خونه بودیم با تمام کودکی کمک حاله بود.

دستی روی سر محسن کشیدم و گفتم: از عمو حسام خبر نداری؟

مهديه همچنان با قامت راست ایستاده بود و نگامون میکرد.

محسن نیم نگاهی به مهديه انداخت و با صدایی که تازه دو رگه شده بود گفت: هر جا باشه الان میاد.

و نفسی کشید و گوشه لبش رو به دندون گرفت و گفت: بیاید خونه ما، مامان و بابا رفتن خرید و تنهائیم.

موهای شلوغش رو با دست مرتب کردم و گفتم: مرسی پسر گلم.. دلم واسه شهریارم تنگ شده بود و به جای نوازش موهای شهریار موهای محسن رو نوازش میکردم و فکرم سمت موهای نرم و مرتب شهریار رفت.

صدای یالا که اومد تازه متوجه شدم شهرداد رو بیرون کاشتم و حتما نگران شده.

مهديه نیم نگاهی به من انداخت و خیلی زود داخل خونه رفت.

دست از موهای محسن کشیدم و گفتم: مرسی عزیز دل... میرم دم در منتظرش می مونم.

محسن هم تا دم در همراهم اومد.

شهرداد در آستانه در بود و من نگاهم ته کوچه ای رفت که حسام تلو تلو خوران با کتی آویزون دستش سمت خونه می اومد.

شهرداد بی سوال از من رد نگاهمو زد و به حسام رسید و واویلائی زیر لب گفت.

مردم و آب شدم از خجالت پیش تنها برادرم و توی دلم لعنت کردم خودمو که چرا گذاشتم همراهم بیاد و شوهرم رو با این وضع ببینه.

شهراد انگار حرف دلم رو فهمید که سر به زیر انداخت و گفت: ماه بانو میرم چند دقیقه ای قدم بزنم. سنگاتو بکن تا میام.

آب شدم از این همه فهمیدگی برادر و سخت به حسام که پریشون و حیرون و سر به زیر قدم بر میداشت خیره شدم.

مرد قد بلند من خمیده شده بود و تای پیراهن اتو کشیدش از شلوار صاف و صوفش بیرون زده بود. دستش رو بین موهاش کشید و بی اونکه سرش را بالا بگیره پلکاشو بالا آورد و یه تای ابروش رو بالا انداخت و مردمک چشمش رو انداخت روی نگاه دلخور من و چشماشو ریز کرد.

انگار باور نداشت که کنار در حیاط پدریش ایستادم... سرش رو پایین گرفت و سخت قدم برداشت و برای حفظ تعادلش کف دستش روی روی دیوار گرفت و دوباره نگاه کرد.

ایستاد و سرش رو بالا گرفت و با لبایی که انگار رمقی واسه حرف زدن نداشت گفت: ببین کی اینجاست.

بی حرف نگاش کردم، سرش رو پایین گرفت و تکون داد و پوزخند زد.

نیم نگاهی به من انداخت گفت: دیگه هیچی ندارم ماه بانو

اعتراف سخت و صادقانه و پشت بندش خنده مستانش اونقدر عصبیم کرد که قدم برداشتم و خودم رو بهش رسوندم و عزمم رو جزم کردم واسه زدن سیلی که تا حالا نه خورده و نه زده بودم.

به محض روبرو شدن باهاش و دیدن نگاه مستش که به شدت غمگین بود دست مشت شدم باز شد و چشمم قرمز شد از اشک.

حسام سرش رو بالا گرفت و سرش رو یه وری کج گفت و با همون بی حالی، کش دار گفت: نه دیگه... گریه بسه... ببین دیگه الان چیزی نداریم که بخوایم واسه از دست دادنش گریه کنیم. ببین ...

حسام یه دور بی تعادل چرخید و گفت: دیدی؟ آس و پاس

زیر لب بی حالت و سخت گفتم: بریم خونه پدر.

حسام دستش رو سمت خونه پدریش گرفت و گفت: بفرمایید، چرا تعارف میکنی؟ اینجا هنوزم اتاقمون هست.

نگاهی به خونه ای که میدونستم مهدیه از پنجره اتاقش ما رو میپاد انداختم و گفتم: اینجا نه ... با من بیا.

حسام دستی روی چشمش گذاشت و گفت: باشه بریم. خندید و به محسن گفت: برو توی خونه پدر سوخته... اینجا چه غلطی میکنی.

بد دهنی حسام رو گذاشتم پای بوی بد دهنش و الکلی که به شدت بی هویتش کرده بود.

حسام خودش رو به من رسوند و گفت: فقط بریم یه جا تنها باشیم ... من و تو باشه؟
 نگاهی به چشمای پر از نیاز حسام انداختم و گفتم: باشه.
 باشه ای مصلحتی که فقط حسام رو با خودم از این محله ببرم و بتونم مستی رو از سرش بیرونم.
 از بوی دهنش که با حرف زدنش توی باد میپیچید و توی راه تنفسم میرفت حالم بد شد.
 دلم واسه پدرم تنگ شد... پدری که اگه بود حسام برای اومدن به خونه اینطوری شرط نمیداشت.
 حسام رو به خونه بردیم... اونقدر توی حال خودش بود که متوجه شهراذ که همراهیمون میکرد نشد و وقتی به خونه رسیدیم با کمک ارسالان به اتاقم بردیمش.
 منیره به اتاق مامان رفته بود تا مادر و دخترام، حسام رو با اون حال و روزش نبینند.
 شهراذ حسام رو روی تخت خوابوند و من روی صندلی کنار پنجره نشستم و به مرد زندگیم خیره شدم.
 صدای ارسالان اجازه نداد فکرم پی بی قیدی مرد زندگیم بره. - میرم واسش چای بیارم.
 بی نگاه به ارسالان تشکر نصف و نیمه ای کردم و از شرم سر بالا نگرفتم.
 شهراذ کنارم اومد و دستم رو گرفت و گفت: تو برو استراحت کن، من پیشش می مونم تا سر حال شه.
 نگاه یخم رو به شهراذ دوختم و گفتم: خانمت منتظره، برو... خودم کنارشم.
 شهراذ مستاصل نگاهی به حسام انداخت و با پایین ترین صدا گفت: تعادل نداره، من پیشش باشم بهتره.
 لبخند تلخی زدم و گفتم: برو عزیزم.
 شهراذ قامت راست کرد و باشه ای گفت و با نگرانی به حسامی که بی حال خواب رفته بود نگاه کرد.
 ارسالان با لیوان چای برگشت و روی میز گذاشت و بلا تکلیف به تخت خیره شد.
 از جا بلند شدم و گفتم: ممنونم... لطف کردید، برید به زندگیتون برسید، من کنارش هستم.
 ارسالان سرش رو پایین گرفت و از اتاق بیرون رفت. شنیده بودم ارسالان بذله گو و شوخ طبعه ولی چیزی جز سکوت ازش توی این مدت ندیده بودم.
 شهراذ هم نفسی گرفت و گفت: پس میرم پیش شیدا... کاری داشتی به خدمه بگو خبرم کنن.
 پلکامو همراه با لبخند روی گذاشتم و دوباره به شهراذ خیره شدم.
 شهراذ که از اتاق رفت من موندم و مردی که بی حال و بی هوش روی تخت افتاده بود.
 نگاهی به چایی پررنگی که ارسالان آورده بود انداختم زیر لب گفتم: چرا این کارو با من میکنی؟

نگاهم به حسام کشوندم و سرد گفتم: تا کی باید حواسم به تو باشه؟ چرا تو حواست به حال و اوضاع من نیست.

از جا بلند شدم و اروم گفتم: دوست داشتتم، عشقم اشتباه بود؟ تو اصلا حسی داری حسام؟
چای رو برداشتم و روی تخت نشستم و دوباره حرف زدم - میدونی چی دلم میخواست؟ این که با وجود حال بدت بیای بست پشت در اتاقم بشینی تا با وجود تو دوباره به زندگی دلگرم شم و از این غم لعنتی راحت شم.
سرم رو نزدیک تر بردم و گفتم: اشتباه می کردم؟

نگاهم روی چشمای بسته حسام موند و نالیدم: چی باعث میشه هر بار که رنج داری سمت مهدیه بری؟
گوشه لبم رو گاز گرفتم و به فکر بیخودی که یهو توی مغزم هجوم آورم لعنت بر شیطونی گفتم و سرم رو عقب گرفتم.

صاف نشستم و ادامه دادم: من تو رو آس و پاس هم دوست دارم مرد... فقط به خودت بیا.
پلکای حسام کمی باز شد و لبخند روی لبش نشست.
لیوان چای رو سمت دهنش بردم و یه دستم رو زیر گردنش گذاشتم و کمی بلندش کردم.
یه قلوپ از چایی رو به زور توی دهن بی حسش ریختم و چشماش که خمار خواب و مست الکل بود نیمه باز شد و گفت: بیا نزدیک.

پوز خند زدم و چیزی نگفتم.

حسام دست بی جونش رو به آستین پیراهن نخی من گرفت و گفت: بیا عزیزم.
از بوی الکلش بینیم جمع شد و سرم رو بالا گرفتم و بی حرف قلوپ دیگه ای از چای رو توی دهنش ریختم.
چای تلخ بود و حسام دهنش رو کج کرد و گفت: تلخه.

دوباره استکان رو سمت دهنش بردم و به زور ذره ای دیگه بهش خوروندم.
انگار کمی قوت گرفته بود که استکان رو پس زد و کمی نیم خیز شد و بی حرف لبش رو روی لبم گذاشت.
دستم رو روی قفسه سینش گذاشتم و عقب هولش دادم.

یخ بودم و سرد، بدون ذره ای احساس به این مردی که نمیخواستم فکر کنم حسام منه.
از جا بلند شدم که مچ دستم رو چسبید و با صدای لرزون گفت: تنهام نذار...

دستم رو با یه حرکت نه چندان شدید از دستش جدا کردم و زمزمه کردم - تنهات نمیذارم. بخواب.
سرش رو اروم روی بالش گذاشت و گفت: به مهدیه گفتم پسر، رفت بهشت... گفتم منو بیره پیش دوستاش.

نگام برنده شد، حسام بعد از سال ها داشت از مهدیه حرف میزد. داشت از زندگیش میگفت. براق نگاش کردم.

سرش رو بی حال سمتم چرخوند و گفت: مهدیه جای مادرمه میدونی که؟
جوابی ندادم و چشمای بی حالت مهدیه جون گرفت.

حسام لبخند نیمه ای زد و به زحمت گفت: همه بودن.. دوستای مهدیه خوشگلن... البته بگما همشون زن و شوهرن... نگی باز رفتم سراغ کارای قبلی... نه رفتم بازی کردم... قمار کردم.
صدای خنده حسام توی اتاق پیچید و گفت: توی یه ماه زندگیمو باختم ... ماه بانو یه ارزن هم نبردم. دوباره صدای خندش توی گوشم پیچید.
گفتم: خبرشو دارم، حتی خونه ای که دوشش داشتی.

دستشو بالا برد و دوباره خندید... خنده ای که تبدیل به هق هق شد، صداش لرزید و با بغض و گفتم: آره، دیشب دادم رفت، لعنتی یه دست مونده بود ببرم، این هاله لعنتی ازم برد. صداشو آروم تر کرد و گفت: از اولم چشمش دنبال اون خونه بود.

چشمامو ریز کردم و آب دهنمو قورت دادم. جرات اینکه بپرسم هاله کیه رو نداشتم که خود حسام کش دار گفت: دختر خوشگلیه... ولی به تو نمیرسه، مهدیه قبلا میخواست با اون ازدواج کنم... به دلم نشست... اصلا از همون اول دلم دنبال تو بود.

بغض بیخ گلوم بود، حسام با دست چند ضربه روی تخت زد و گفت: بیا... بیا پیش من، حالم خوبه. کاریت ندارم. آروم قدم گذاشتم و با وجود حال بدم از بوی بد دهن حسام کنارش دراز کشیدم و به چشماش خیره شدم.
به من احتیاج داشت و نمیخواستم تنهانش بذارم.

حسام آروم غلتی زد و دستش رو مردد جلو آورد و لرزون با انگشت اشارش گونمو نوازش کرد و گفت: من، حسام آقای، مرد ثروتمند و داماد شاهرخ خان مقام لو دیگه هیچی جز تو ندارم.
بی حرکت به گوشه ی چشمش که یه قطره اشک ازش چکید خیره شدم و یه بار دیگه بغضمو قورت دادم.
انگشت حسام روی گردنم نشست، نگاهش هم سمت گردنم رفت.

آروم گفت: برو بیرون ماه بانو. نمیخوام اینجوری ... اینجا...

لباش رو روی هم گذاشت و حرفش رو نصفه گذاشت.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و به قفسه سینم چسبوندم و موهاش رو نوازش کردم. بخواب حسام... من کنارتم، بیدار که شدی کلی حرف دارم باهات.

بوسه ای روی شونم نشست و گردن حسام روی دستم سنگین شد و خوابید.

نمیدونم چند ساعت گذشت و بیدار به چشمای بسته حسام خیره شدم. فقط می فهمیدم که روز بود و شب شد... خیالم از بابت دخترام راحت بود. منیره بود و من میتونستم هم آغوش حسام تا بیداریش بمونم.

حسام غلتی زد و سرش از دستم جدا شد.

بازوم تیر بدی کشید، خواب رفته بود.

چند دقیقه ای طول کشید تا با درد بدی که داشت جمعش کنم و بتونم از جام بلند شم.

روی تخت نشستم که از جریق جریق تخت چشمای حسام باز شد.

هنوزم دستم درد میکرد، به حسام خیره شدم.

اتاق نیمه تاریک بود و چشمای حسام زیر نوری که از حیاط توی اتاق میتابید برق میزد.

رنگ نگاهش عادی شده بود... دیگه از بی رمقی و مستی خبری نبود.

مردد به من خیره شد و با بهت پرسید: من کی اومدم اینجا.

چشمامو بستم و نفس کشیدم.

دستم رو توی موهای نامرتبش فرو بردم و گفتم: چیزی میخوای واست بیارم؟

نگاهی به دستم انداخت و «نه» تلخی تحویلیم داد.

لبخند زدم به تلخیشو از جا بلند شدم، دیگه نیازی به من نداشت و میتونستم به بچه هام سری بزنم.

از روی تخت بلند شدم که صدایش اومد: من ... من چیزی گفتم؟

میدونستم منظورش چیه ... سری تکون دادم و گفتم: همه چیو... ولی ...

حسام نفسی کشید و آهسته گفت: لعنت به من.

به چشمای ناراحتش خیره شدم و گفتم: کار میکنی دوباره پول جمع میکنیم.

نیم نگاهی به من انداخت و گفت: اون همه ثروت رو چجوری دوباره جمع کنم.

لبخند زدم و گفتم: چشمم دنبال ثروت نبود حسام، فقط به فکر من و دخترا باش.

حسام بی حرف نگام کرد، قدم برداشتم و دستگیره در رو پایین بردم و از اتاق بیرون رفتم.

به شدت گرسنه بودم و خبر بچه ها رو نگرفته بودم.

قبل از اتاق منیره باید سری به مادر میزدم.
 در اتاق مادر رو زدم که صدای خش دار و گرفتش بلند شد: بیا تو
 دلم گرفت از بغضی که توی صداس معلوم بود.
 با دیدن من لبخند زد و گفت: عزیزم کجا بودی امروز؟
 لبخند زدم و کنار صندلی مادر زانو زدم گفتم: یه سر به خونواده حسام زدم.
 مامان لبخندی زد و دستی به موهای بلند و بافتش کشید و گفت: کار خوبی کردی مادر.
 سرم رو روی دامن چهار خونه و اتو کشیده مامان گذاشتم و گفتم: همیشه پیشت هستیم، هیچ وقت فکر نکن
 تنها شدی. باشه؟
 دست مامان روی موهام نشست و نوازش مادرانه بی حرف شروع شد.
 چشمامو بستم و غرق لذت شدم، دست های مادرم که روزی تفنگ دست می‌گرفت و سوار بر اسب از خونواده
 پدریش دفاع میکرد حالا آرام و کمی زبر روی موهای من حرکت میکرد و من غرق میشدم توی عشقی که
 هیچ وقت با هیچ چیز دیگه ای جبران نمیشد.
 صدای آرام مادر توی گوشم پیچید: به دخترا یه سر بزن دخترم... امروز صداشونو کم شنیدم.
 سرم رو از روی زانوی مادر برداشتم و با تمام محبتی که توی وجودم فوران کرده بود مادر مقتدر و با محبتم
 نگاه کردم و از ته دل چشمی تحویل خواستش دادم.
 لبخند زیبایی که روی لب مادر نشست واسم کافی بود.
 از جا بلند شدم که نگاهم به قرص و لیوان دست نخورده روی میز افتاد، بازم مادر قرص قلبش رو نخورده بود.
 با دلخوری نگاه کردم و گفتم: میشه اینو بخوری؟
 مامان لبخندی زد و گفت: یادم رفته بود عزیزم... لطفا بده.
 قرص و لیوان رو به مادر سپردم و وقتی از پر بودن بسته قرص های زیر زبونی مادر خیالم راحت شد از اتاق
 بیرون رفتم.
 همه شام خورده بودن و خدمه خواب. در اتاق منیره ایستادم که با دیدن ارسالن توی سالن خیالم مطمئن شدم
 بچه ها اونجان و در رو باز کردم.
 منیره ساناز رو در آغوش گرفته بود و ساغر رو روی پاش خوابونده بود.
 با چشمای سرخ و خسته از خواب نگاهم کرد و گفت: عاشقانه هاتون تموم شد عزیز دل؟

لبخند زدم و بی حیای آرومی تحویل منیره دادم و گفتم: دلت واسه ارسال تنگ شده؟
 لبخند زد و گفت: نه ... ارسال دلش واسه ساناز تنگ شده.
 به دلبندم که دیگه دختر منیره هم بود خیره شدم و کنار منیره نشستم و بوسه ای روی گوش کاشتم.
 نگاهی به تخت دو نفره منیره که توسط ستاره و ساحل و سروناز پر شده بود انداختم و با شرمندگی گفتم: واقعا
 ببخشید... اذیت شدی.
 منیره خندید و گفت: چه اذیتی... فردا دارم میرم ... دلتنگ این وروجکا میشم.
 آهی کشیدم و گفتم: میری؟
 سری تکون داد و گفت: اگه اجازه بدی میرم و اگه اجازه بدی ساناز رو...
 حرفی نزد و سکوت کرد.
 دستی به موهای ساناز کشیدم و گفتم: به سلامت... مراقب دخترمون باش.
 نفسی کشیدم و فکر کردم بعد از شهریارم قدرتمند تر شدم.
 ساناز با دست آزادش گردنم رو بغل کرد و گونم رو بوسید... نه یه بار نه دوبار... چندین بار با اشتیاق بوسید و من
 نفس میگریتم که اشک نریزم.
 انقلاب شده بود.. من زندگیمو میکردم و نه توی دعاها قاطی بودم و نه انداختن شال و روسری روی سر واسم
 سخت بود.
 گرچه اوایل نمیتونستم نگهش دارم ولی اصلا واسم فرقی نمیکرد که روسری سرم کنم یا نه.
 بیشتر بچه ها اذیت شدن... ستاره و ساحل مدرسه میرفتن و واسشون این نوع پوشش سخت بود و گاهی غر
 میزدن و من برای اولین بار توجهی به خواستشون که کاری از دستم هم بر نمیومد نداشتم.
 ساحل رو خونه شهرد تهران فرستاده بودم تا اونجا درس بخونه... یکی از زمین های پدری رو فروخته بودم تا
 کمک خرج خانواده باشه.
 منیره سال به سال خبرمون رو میگرفت و من کمتر ساناز رو میدیدم ولی مهم این بود که سانازم میدونست
 مادرشم... خوشحال بودم از زندگی سانازم. میدونستم غرق محبت خالش و ارسالانه.
 ساغر غر میزد چرا نمیداره بره با خاله منیرش پیش ساناز زندگی کنه.
 میدونستم دردش ساناز نیست ... ساغر دلش لباسای رنگارنگ ساناز رو میخواست.

محبتم به ساغر زیاد بود... ساغر هم رجز میخوند... دو روز فرستادمش خونه خالش که طاقت نیاورد و پیش ما برگشت.

مادر تنها بود و ما خونه مادر زندگی میکردیم.

چند باری بعضی ها اومده بودن و میخواستن مارو از خونه خودمون به جرم خان بودن پدرم بیرون بندازن که با بررسی سابقه پدرم متوجه درست بودنش شدن و کاری به خونه ما نداشتن.

هر چند تعدادی از باغ های پدری رو گرفتن و به مردمی که خدمش بودن بذل و بخشش شد ولی دم نزدیم و گذاشتیم به حساب صدقه برای شادی روح پدر و سلامت بازمانده هاش...

حسام توی پست خونه همچنان کار میکرد و حقوق بخور و نمیری داشتیم.

نه که سر به راه شده باشه... حسام هنوزم گاهی هوای الکل و مهديه رو میکرد ولی خواهراش که به ایران برگشته بودن کمتر اجازه میدادن از من و بچه ها دور باشه و مدام توی سرش میخوندن که جاش کنار ما امنه و من دلم خوش بود به خواهرای حسام.

ولی مهم این بود که قمار نمیکرد... یعنی چیزی برای قمار نداشت که دنبالش باشه و از اونجایی که ثروتش رو از دست داده بود تعداد دوست و رفیق هاش هم به یکی دو تا به قول خودش با معرفت رسیده بود که از اقوام بودن و خیالم از بابتشون راحت بود.

موهای مامان رو شونه میزدم که صدای باز شدن در خونه توی ساعتی از روز که احتمال باز شدن در کم بود باعث شد دست از موهای مامان بکشم و قدم به سالن گذاشتم.

حسام پریشون و خسته روی مبل نشست و با دیدن من نالید: تموم شد.

وارد سالن شدم و با نگرانی به حسام چشم دوختم.

مادر هم نگران به در اتاقش تکیه زده بود و به حسام نگاه میکرد. هم نگران قلب مامان بودم و هم خبر حسام.

حسام سری جنبوند و گفت: اخراج شدم ماه بانو ... اخراج.

چشمام گرد شد و با عصبانیت گفتم: رو چه حسابی؟ مگه چی کار کردی؟

حسام نگاهشو به نگاهم دوخت و گفت: جز کار هیچی.

سرمو تکون دادم و گفتم: پس چی؟ چرا؟

حسام کلافه سرش رو بین دستاش گرفت و گفت: گفتن به ما احتیاج ندارن. گفتن تصدیق ششم نمیخوایم، دیپلمه اومده و اونا توی اولویتن. حسام میون حیرت من سری تکون داد و گفت: میبینی؟ اینه نتیجه ۱۶ سال زحمت و جون کندن.

قلبم به تپش افتاد... چند سالی میشد مثل مادر قلبم آرام نمیگرفت. دستم رو روی شقیقم گذاشتم و نالیدم: آب حسام خیلی زود از جاش بلند شد و به آشپزخونه رفت. خیلی وقت بود به جز زهرا خانم و شوهرش بقیه خدمه رو خونه هاشون فرستاده بودیم.

دست مادر روی شونه هام نشست و گفت: نگران نباش، ته دلش رو خالی نکن، درست میشه عزیزم.

دستم رو روی دست مامان گذاشتم و گفتم: چجوری مامان؟

حسام لیوان به دست از آشپزخونه سمتم اومد و لیوان رو کنار لبم گذاشت.

تحمل این شکست رو نداشتیم... سخت بود. بدون پول حسام باز هم باید از یادگارهای پدر دل می‌کنندیم که سخت بود.

مادر فشار دستش رو روی شونم بیشتر کرد و گفت: نگران نباشید... خداروشکر ندار نیستیم. حسام جان پسرم شما هم بگرد ایشالا یه کار آبرو مند دوباره پیدا میکنی.

حسام سری جنبوند و به امید خدایی گفت.

اسم خدا که اومد نگاهم رو اطرافم چرخوندم و توی دلم خدا رو فریاد زدم.

نمیدونم چرا دلم شور میزد.

حسام از جاش بلند شد، کتفش رو توی دست گرفت و گفت: میرم یکم قدم بزنم.

بی معطلی صداسم کردم، برگشت و توی چشمام خیره شد، انگار نگرانیمو کاملا حس کرد که اروم گفت: فقط قدم میزنم، به چند نفر هم واسه کار سر میزدم.

سری جنبوندم و بی حرف به مادر خیره شدم که با نگاه توبیخ گوش منو میکاوید.

پشیمون گفتم: دست خودم نبود مامان، ببخش... هروقت اتفاقی میفته میترسم دوباره ... حرفم رو قورت دادم و حس کردم چقدر کم صبر شدم.

مادر به اتاقش برگشت و من توی سالن نشستیم.

کمی بعد مادر با برگه ای توی دستش اومد و گفت: این رو شاهرخ خان نوشته بود، نمیخواست تا وقتی من زندهم بخونیدش ولی فکر کنم شرایط رو درک میکنه.

نگاهی به کاغذ دست مامان انداختم و گفتم: این چیه؟
 مادر سری تکون داد و گفت: وصیت نامه خدا بیامرزد.
 با اومدن اسم وصیت نامه اشک توی چشمم جمع شد و مامان رو با عجز صدا کردم.
 مامان صدایش صاف کرد و گفت: دخترم ناراحتی نداره عزیزم... ستاره دم بخته، بچه ها دارن درس میخونن،
 حتما شهرداد و منیره هم نیاز پیدا میکنند. از الان تکلیفشون رو بدونن بهتره عزیزم.
 سرم رو تکون دادم و گفتم: لطفا دیگه حرفش رو نزنید. ببریدش.
 مامان سری تکون داد و گفت: آخر هفته بچه ها میان. همون جا میخونیمش.
 این رو گفت و بدون اینکه منتظر حرف من باشه به اتاقش رفت.
 صدای هق هق ستاره توی گوشم پیچید... چند وقتی بود که آرام و تو دار شده بود.
 چند وقتی بود که ناخن ها همیشه لاک زده و مرتبش رو سوهان نمیکشید و من گذاشته بودم پای درسای
 سنگینی که همیشه مشغول خوندنش.
 ولی هق هق ستاره باعث شد گوش تیز کنم و به در اتاقش بچسبم.
 هنوز هم گریه میکرد و تقه ای آرام به در زدم.
 اتاق توی سکوت رفت... یه بار دیگه در رو زدم که صدای لرزون ستاره که معلوم بود میخواد صاف و رسا باشه
 اجازه ورود داد.
 وارد اتاق شدم و کنارش روی تخت نشستم.
 ستاره دیپلمش رو گرفته بود و برای دانشگاه تلاش میکرد.
 نگاهی به کتاب های اطرافش انداختم و گفتم: درس میخوندی؟
 سرش رو پایین گرفته بود که متوجه سرخی چشماش نشم. فقط زیر لب گفت: بله، خیلی سختن.
 کتابی که کنار دستش بود رو برداشتم که با افتادن چیزی از بین کتاب متعجب به زمین چشم دوختم.
 ستاره خیلی زود و دستپاچه خم شد که عکسی که از بین کتابش افتاده بود رو برداره که دستش رو گرفتم و
 گفتم: چیزی قایم میکنی دخترم؟
 ستاره با چشمای گرد شده و نگران نگام کرد و بی حرف سری جنبوند.
 آرام عکس رو از دستش بیرون کشیدم و با دیدن عکس حامد «پسر دختر عمه ی حسام» چشمم گرد شد و
 گفتم: عکس حامد دست تو چی کار میکنه؟

ستاره بغض داشت و از نوع جمع شدن لباس مشخص بود.

نمیتونستم بفهمم عکس حامد چه ربطی به ستاره من داره. حامد یه ماهی بود که نامزد کرده بود و نمیتونستم جریان رو بفهمم.

دوباره سوالم رو تکرار کردم و این بار با حیرت بیشتری گفتم: چرا گریه میکردی؟ این عکس؟

و از فکری که توی ذهنم گذشت ساکت شدم و به ستاره ای که حالا اشک مجالش رو بریده بود، چشماشو به هم فشار میداد و با دهن کج گریه میکرد خیره شدم.

ستاره آروم گفت: مامان ببخشید، با بغض و هق هق بیشتر ادامه داد: دست خودم نیست مامان... نمیتونم از فکرش بیرون بیام.

دلَم ریش شد از عشقی که ستاره اعترافش رو کرده بود و هیچ کاری از دست من بر نمیومد. اونقدر ناراحت بودم که شوکه شدم کمرنگ تر احساس میشد.

آروم اسم ستاره رو زیر لب زمزمه کردم و توی آغوشم گرفتمش.

باید از پنهون کاریش دلخور و عصبانی میشدم ولی ناراحت تو داریش بودم و دلَم به شدت برای دخترم میسوخت.

ستاره که انگار مأمَن پیدا کرده بود گفت: مامان من میدونم دوسم داشت... من از نگاهش میفهمیدم دوسم داره.

کمی از ستاره فاصله گرفتم و ظننن بهش خیره شدم و گفتم: ما باهاشون ارتباط چندانی نداشتیم.

ستاره لب گزید و سرش رو پایین گرفت و گفت: معلم بود توی مدرسمون... معلم ابتدایی ها.

نفسی کشیدم و گفتم: دیگه غصه نخور... دختر من باید قوی باشه. میفهمی ستاره؟ تو نباید به خاطر جنس مخالف اشک بریزی.

ستاره آروم نالید: عاشق بودم مامان.

عصبانیتم رو جای ترحم توی چشم ریختم و بهش خیره شدم و گفتم: دیگه نمیخوام نه چیزی بشنوم و نه حس کنم. فهمیدی؟

در مقابل دستورم سری جنباند و من بی توجه به اشک هایی که دوباره توی چشماش جون گرفته بود از اتاق بیرون اومدم. دلَم واسه دختر بزرگم می سوخت که این طوری عنان از کف داده و وا داده بود.

خبر جشن نامزدی حامد خیلی زود رسید و آخر هفته درست وقتی که شهراد و منیره برای خونده شدن وصیت نامه میومدن جشن برگزار میشد.

ستاره بارها خواهش کرده بود به مراسم بریم... میدونستم میخواد پیش حامد کم نیاره و هوا برش نداره. دخترم بود و میشناختمش.

موضوع رو با مادر مطرح کردم و مادر پیشنهاد داد که حتی چند ساعت هم شده به مراسم بریم. به خاطر دخترم باید توی اون جشن حاضر میشدیم.

ستاره زیبا شده و معلوم بود خودش رو به عمد زیبا کرده بود. این عمد رو به روش نیاوردم و به ساعت نگاه کردم و فکر کردم شهزاد و منیره دیر کردن.

دلیم میخواست قبل مراسم بینمشون که حسام وارد خونه شد.

با تعجب گفتم: چرا حاضر نیستی حسام جان، بچه ها آمدن.

حسام نیم نگاهی به جمع کرد و گفت: مراسم به هم خورد. عقد نمیکنم.

با چشمای گرد شده به حسام خیره شدم و خیلی زود نگاهمو به ستاره که توی چشماش برق امید شعله ور شده بود دوختم.

حسام کتش رو بیرون کشید و گفت: حامد زده زیرش... گفته نمیخواد.

صحبت های حسام رو میشنیدم و حواسم پیش لبخند ستاره بود و اضطراب توی دلیم ولوله کرده بود.

ساغر و سروناز ایشی گفتن و راهی اتاقشون شدن.

ستاره که تازه متوجه نگاه من شده بود لبخند کمرنگ روی لبش رو جمع کرد و با گفتن با اجازه از سالن بیرون رفت.

صدای زنگ در بلند شد و مادر از اتاقش شادمان بیرون اومد و گفت: بچه ها اومدن.

دلشوره داشتم ولی لبخند روی لبم اومد.

با اومدن ساغر و آغوشی که از همون دور واسم باز کرده بود ذوق زده سلام بلند بالایی گفتم و بوسه بارونش کردم.

از من جدا شد و با خجالت همیشگی که از حسام داشت توی آغوشش رفت و بوسه ای بر دو گونه پدر واقعیش زد.

حسام لبخندی نثارش کرد و گفت: خدای من روز به روز ساغر و ساناز شبیه تر به هم میشن، اگه از در نمیومدی ممکن بود اشتباه کنم.

ساناز لبخندی زد و گفت: خواهر جونم کجاس؟

صدای ساغر که بلند شد تازه نگاهم به منیره که توی بغل مامان جا خوش کرده بود افتاد. بوسه ای به گونش زدم و توی آغوش خودم کشیدمش.

هنوز سلام و علیکم با ارسلان تموم نشده بود که دوباره صدای زنگ بلند شد. همه چشم به در بودیم که شهریار پسر کوچولوی شهرداد تاتی کنار زودتر از پدر و مادرش کنار در ورودی ظاهر شد و انگشت به دهان به ما خیره شد.

اولین نفر حسام بود که ذوق زده از دیدن شهریار توی آغوش گرفت. شهرداد برای اسم پسرش اجازه از حسام اجازه گرفته بود و حسام حالا از دیدن شهریار ذوق زده شده بود.

شهرداد و شیدا وارد خونه شدن و سلام و احوال پرسی ها اوج گرفت. با اومدن ساحل تا در خونه پر کشیدم و ساحلم رو با تمام وجود بغل گرفتم. ساحل لبخند زورکی زد که باعث تعجبم شده بود.

نگاش کردم و گفتم: چرا دمگی دخترم؟

ساحل سری جنباند و به گفتن نه اکتفا کرد. ناراحتیش رو گذاشتم پای سفری که خستش کرده بود و هیجان زده تدارک شام رو دیدیم. کلی حرف داشتیم که باید به هم میگفتیم و از این موقعیت خوشحال بودم.

همه توی حال نشسته بودن و من با ذوق مشغول تزئین سالادی بودم که خودم درستش کرده بودم. سالاد درست کردن خدمت کار رو قبول نداشتم، بی حوصله و نا زیبا آمادش میکرد واسه همین خودم درست کردنش رو بر عهده گرفته بودم. مثل تمام وقت هایی که مادر مهمون عزیز کرده داشت و خودش مسئولیت غذاها رو بر عهده می گرفت.

ساحل وارد آشپزخونه شد و من به دختر زیبایم خیره شدم.

سوم راهنماییش رو داشت تموم میکرد و من بی نهایت از این درس خوندن با تمام مشکلات مالی که پیش اومده بود لذت می بردم.

هنوزم اخمای ساحل توی هم بود و منم دیدن اخماش رو به روش نمیاوردم.

لبخند مادرانم رو صورت دلخورش پاشیدم و گفتم: خسته ای مادر؟

ساحل چشمش رو به صورتم دوخت و هیچی نگفت.

دست از سالاد کشیدم و محو صورت دخترم شدم.

لاغر تر شده بود و نگران شدم.

نگران اینکه نکنه ساحل هوای تهران برش داشته باشه و گرفتار درد ستاره شده باشهف اونم توی شهر غریب.
نفس کلافه ای کشیدم و گفتم: چته؟

ساحل از سوال یهویی شوکه نشد. به جاش چشمای پر شده از اشکش رو به من دوخت و گفت: دیگه خونه دایی شهراذ نمیرم.

از این حرف یهویی که به هیچ وجه انتظار شنیدنش رو نداشتم به ساحل خیره شدم و گفتم: چیزی شده؟
ساحل خواست حرف بزنه که شیدا با شکم بر آمدش از درگاه آشپزخونه وارد شد و گفت: کمک نمیخوای عزیزم؟

مردد نیرومو جمع کردم و لبخندی به لبم نشوندم و گفتم: نه عزیزم... برو استراحت کن.

شیدا از جلوتر اومد و گفت: چه استراحتی.. با این شیطون توی دلم اگه استراحت کنم تنبل تر میشم...

نگاه شیدا سمت ساحل رفت و گفت: دختر من مامانشو دیده لوس شده.

ساحل بی لبخند سر به زیر انداخت و من مشکوک نگاهم بین هر دوشون میچرخید.

شیدا دوباره به حرف اومد و گفت: اینقدر ساحل به من کمک میکنه که فکر نمیکنم دیگه تنهایی رو بتونم تحمل کنم... ماشالا دخترات یکی از یکی گل تر.

نگاه حیرت زده ساحل که به صورت مهربون شیدا افتاد شک من بیشتر شد و خودم رو با سالاد مشغول کردم تا قضاوت نکنم و برخوردی با هیچ کدومشون نداشته باشم.

شیدا تکه ای خیار از توی سالاد برداشت و گفت: دخترم هوس کرده. و قه قه خندید.

نگاهی به شکم شیدا انداختم و گفتم: عمه فداش بشه ... بازم میخوای بیارم؟

شیدا همزمان با این که از آشپزخونه بیرون می رفت گفت: نه ماه بانو جان... میرم یکم استراحت کنم.

ساحل هنوز سر به زیر انداخته بود که شیدا گفت: ساحل جان، میای کمکم عزیزم؟ میخوام وسایل رو توی اتق شما بذارم.

ساحل دوباره تلخ شد و گفت: باشه الان میام.

سکوت کردم و ساحل و شیدا رو با نگاه بدرقه کردم.

شام توی ذوق و شوق مادر و بچه ها خورده شد و من مادرانه تمام حواسم پی رفتار ساحل و ستاره بود.

میدونستم این دو تا خواهر تا به هم برسن درد دل هاشون رو به هم میگن و منتظر بودم تا از زبون یکیشون حرف بکشم و بفهمم توی دلشون چیا میگذره.

شام که خورده شد شهراد روی مبل نشست و گفت: مادر گفתי خبرایی هست آره؟
 حسام دست از بازی با شهريار کشيد و به مادر خيره شد.
 منم لب گزیدم که نکنه مادر من قضیه اخراج حسام رو گفته باشه.
 نمیدونم چرا به این موضوع فکر کردم شاید نگاه نگران حسام باعثش شده بود.
 مادر کاغذی که روی کوسن کنار دستش گذاشته بود رو برداشت و گفت: بیا شهرادم... تو بخونش.
 شهراد تکونی خورد و کنار مادر نشست و به کاغذ خیره شد.
 سکوت سالن رو پر کرده بود انگشت شصت و اشاره شهراد رو جفت چشاش نشست و گفت: اینو چرا به من میدی مادر؟
 مامان دستی به کمر شهراد گذاشت و گفت: میخوام چی کار عزیزم؟ باید طبق وصیت عمل شه... میدونید که چیز زیادی باقی نمونده. همش رفت و با این که همش حلال بود بازم ناراضی نیستم از رفتنشون. ولی این چند تا تیکه ای که مونده باید طبق وصیت شاهرخ خان تقسیم بشه.
 شهراد سری جنباند و اشکی که روی گونش غلتیده بود رو گرفت و شروع کرد به خوندن.
 بسم... الرحمن الرحيم
 سلام فرزندان من
 دلم ضعف رفت از گرسنگی و گردنم رو بالا گرفتم تا ساعت رو ببینم.
 تیری که توی مهره های گردنم پیچید باعث شد میون راه نگرهش دارم و با کف دستم ماساژش بدم.
 آروم آروم گردنم رو سمت ساعت چرخوندم و با دیدن عقربه های ساعت روی ۴,۳۰ عصر چشمم گرد شد و فکر کردم چرا به من سوپ ندادن.
 نت بوک رو کنار گذاشتم و سعی کردم از جام بلند شم.
 ولی گیجی و سوزشی که توی سرم پخش شد باعث شد سرم بشینم و یادم بیاد چند ساعته دارم فین فین بینیمو بالا میکشم و جعبه دستمال کاغذی رو تموم کردم.
 اونقدر حال ندار بود که گوشی موبایلمو برداشتم و یه مسیج واسه شادی فرستادم.
 چند دقیقه ای گذشت که صدای گرومپ گرومپ دویدن شادی روی پله ها رو متوجه شدم.
 بدون در زدن وارد اتاق شد و گفت: بیدار شدی؟
 چشامو ریز کردم و گفتم: من بیمرم خبرمو نمیگیرید؟ ناهار نخورده چجوری بخوابم.

شادی به رسم عادت چشاشو گرد کرد و لباسو جمع کرد و گفت: مامان گفت ساکتی حتما خوابی، نداشت صدات کنم.

دلَم از گرسنگی پیچ رفت و احساس کردم چشمام هم پر از اشک شد.

نمیدونم چرا احساس میکردم با حال بدم به من توجه نمیشه. نمیدونم چرا بی دلیل بغض کردم.

شادی با تعجب پرسید: چیزی شده؟

پتو رو روی سرم کشیدم و گفتم: من سوپ نمیخورم... من هیچی نمیخورم.

صدای بسته شدن در اتاق که اومد که بی اراده اشکای گرمم روی گونه هام که انگار خنک تر بود راه گرفت.

چند لحظه گذشت و در اتاق دوباره باز شد.

با عصبانیت داد زدم: برو بیرون تا یه چیزی نگفتم بهت... اصلا واستون مهم نیستم.

صدای خونسرد مامان بلند شد - پتو رو بزن کنار ببینم.

حالا دیگه جرات کنار کشیدن پتو رو نداشتم ولی مامان بود و میدونستم منتظره جرقه ست تا افتضاح دیشب رو

توی سرم بکوبه.

سریع روی تخت نیم خیز شدم و پتو رو آروم پایین آوردم و با چشمایی پشیمون گفتم: ببخشید، فکر کردم

شادیه.

مامان میخواست لب باز کنه که با دیدن ظرف برنج و جوجه توی سینی لبخند به لبم اومد و مامان که رد

نگاهمو گرفته بود بی اونکه به روم بیاره سینی رو جلو آورد و گفت: بدنت به خواب احتیاج داشت و نداشتم

بیدارت کنه.

سینی رو با اشتیاق گرفتم و گفتم: خواب نبودم.

با دیدن ظرف سوپ توی سینی نا امید گفتم: میتونم سوپ نخورم؟

مامان اخمی کرد و گفت: به شرط تموم کردن سوپ اجازه داری غذا تو بخوری.

نگاهی به سوپ انداختم و فکر کردم خوردن همه سوپ یعنی سیر شدن من و مامان میدونست چجوری مجبور

به سوپ خوردنم کنه.

نفسی کشیدم و قاشق رو برداشتم و توی ظرف سوپ بردم.

مامان هنوز ایستاده بود و من اولین قاشق رو به دهانم بردم که گفت: نخوابیده بودی چی کار میکردی؟

نیم نگاهی به مامان انداختم و دروغ گفتم: یکم درس میخواندم. از هفته دیگه امتحانا شروع میشه.

مامان تای ابروشو بالا انداخت و به نت بوک خیره شد و گفت: آهان.

این آهان یعنی گوشای خودم درازه ولی بی توجه به عکس العمل مامان گفتم: مامان کی وقت داری چند تا سوال ازت بپرسم؟

مامان که برای رفتن کنار در رفته بود گفت: ناهارتو خوردی بیا ... منم سوال دارم.

در که بسته شد به این حرف بی موقعم لعنت فرستادم

سوپ رو خوردم و سیر شدم... چشام هنوز پی جوجه توی ظرف بود و میخواستم هر طور که شده یه ذرش رو بخورم... هنوز واسه تیکه جا داشتم ولی ...

با حجم آبی که توی معدم تکون خورد سینی رو روی تخت گذاشتم و با تمام سرعت خودم رو به راهرو و حموم رسوندم.

خیلی موفق به کنترل حالت تهوع نبودم و با بدبختی توی حموم محتویات معدم رو بالا آوردم.

باید از سرگیجه سرم متوجه حال بدم می شدم. صدای باز شدن در حموم که اومد بدون اینکه بفهمم کیه یه دستم رو سمتش گرفتم تا سمت من نیاد. به شدت معذب بودم و هنوز معدم مالش میرفت.

دستی روی کتفم نشست و اروم شروع به ماساژ کرد. دیگه حالم دست خودم نبود...

حالم که بهتر شد صدای مامان اومد: سوپ رو هم نتونستی تحمل کنی چه برسه جوجه...

مامان بود که صبور پشتم رو ماساژ میداد. مامانی که به شدت از حالت تهوع خودش هم بدش میومد و حالش بد می شد.

ناتوان و بی رمق گفتم: میشه خواهش کنم برید بیرون؟

روی نگاه کردن به چشمای مامان رو نداشتم... دستای مامان که از روی پشتم برداشته شد و صدای دری که بسته شد خیالمو کمی راحت کرد که هنر نماییم رو حداقل خودم میتونم پاک کنم.

سر دوش رو برداشتم و ۱۰ دقیقه حموم رو با اسپری خوش بو کننده شستم و بعد یه دوش گرفتن کوتاه از حموم بیرون اومدم.

جونى واسه پایین رفتن از پله ها نداشتم تا خیالشون رو از بابت حالم راحت کنم، گلوم هم می سوخت... در اتاقمو باز کردم و با دیدن خونوادم توی اتاقم برای چندمین بار دلم گرم شد به بودنشون.

شادی زیر بغلم رو گرفت و پدر بالشم رو جابه جا کرد.

مادر روی صندلیم نشسته بود و با نگاهش منو میکاوید. مامان آماده خروش بود و میدونستم کم تحمل تر از این حرفاست که بخواد این همه توداری کنه.

بابا لیوان آب رو به من داد و من از ترس فقط یه قلوپ خوردم و دراز کشیدم.

دلَم میخواست لبخند بزَنم و خیالشون رو از حالَم راحت کنم ولی نتونستم.

چشام رو روی هم گذاشتم و انگار بی هوش شدم.

با صدای مامان و دستی که روی پیشونیم کشیده میشد بیدار شدم.

-نه عزیزم، نه پسرَم نیا.

گوش تیز کردم که ببینم مامان با کی اینطوری صحبت میکنه.

-سعید جان بذار یه مدت تنها باشه... میدونم واسه تو هم سخته ولی میخوام این تنهایی حتما باشه.

-خاله جون گوش کن ... باشه پسرَم از حالش بی خبرت نمیدارم، دل نگران نباش، دکتر اومد معاینه کرد، فقط خوابیده.

-سلام به مامان برسون خدانگهدارت.

چشام رو باز کردم و به مامان خیره شدم.

مامان هیچ توجیهی واسه حرفاش نیاورد و فقط گفت: بیدارت کردم؟

حوله ای که روی پیشونیم بود رو برداشت و وقتی نگاه پرسشگر من رو دید گفت: میخواست بیاد دیدنت... از صبح میخواد بیاد ببیندت من نذاشتم.

دلَم میخواست دلیلش رو بدونم ولی بعد از دسته گل مهرداد زبونم کوتاه شده بود و حرفی نزدم.

مامان لیوان آب رو کنار دهنم گرفت و گفت: یه ذره بخور

به زور جرعه ای رو نوشیدم و کمی نیم خیز شدم تا بشینم.

مامان همونطور که لیوان آب رو روی میز میذاشت گفت: گفتمی چند تا سوال داری آره؟

گمراه کردم مامان کار آسونی نبود، نگاش کردم و گفتم: شما هم سوال دارید. اول من بپرسم یا شما؟

مامان نگاهی ظنینی انداخت و گفت: تو بپرس.

لبخند پیروز مندانه ای زدم و گفتم: حداقل میتونم چند دقیقه ای دعواتون رو به تاخیر بندازم.

مامان فقط نگام کرد.

نذاشتم نگاه مامان ناراحت شه، همون نگاه شماتت بار و دلخور بسم بود.

توی چشمای مامان خیره شدم و گفتم: وصیت نامه شاهرخ خان چی بود؟
مامان چشماشو ریز کرد و با شک به من نگاه کرد و پرسید: چرا اینو میپرسی؟
سرم رو روی بالش جا به جا کردم و گفتم: لطفا بگو.

مامان به جای جواب دادن به حرفم گفت: تو که از مامان هزار بار پرسیدی.

مادرجونم رو میگفت، حق با مامان بود، مگه میشد یادم بره شاهرخ خان اموالش رو به طور مساوی بین همه بچه هاش تقسیم کرده بود و شانس مادر جون من بیشتر اموالی که بهش تعلق میگرفت در احاطه مردم رفته بود و نمیشد پس گرفت.

دوباره گفتم: یعنی سهم مادرجون فقط ۳ تا زمین و یک سوم خونه شاهرخ خان شد.

مامان سری تکون داد و آره ای گفت و انگار به گذشته رفته باشه گفت: چیز زیادی نمونده بود... انگار دایی شهراذ از یکی از زمین هاش گذشته بود و به مامان داده بود.
خاله منیره هم مثل مامانم ارث برده بود.

یهو اخمای مامان توی هم رفت و پرسید واسه چی میپرسی؟

دست مامان رو گرفتم و سعی کردم زیاد مشتاق نشون ندم و گفتم: میخوام بدونم چرا خونه دایی شهراذ نمیخواستی بری؟

مامان دستشو از دستم بیرون کشید و روی پیشونیم گذاشت و گفت: حق داری هذیون بگی ... تب داری.
بخواب.

نگاه مهربونی به مامان انداختم و گفتم: واقعا دوست دارم بدونم.

مامان سری جنبوند و گفت: میدونی که از سین جین خوشم نیامد.

نفسی کشیدم و باشه تحویل مامان که برای رفتن از جاش بلند شده بود دادم.

نمیدونم چرا... نمیدونم چقدر مظلوم شده بودم که مامان قبل رفتن از اتاق به حرف اومد: دایی شهراذ خوب بود ولی خونه نبود، اونقدری نبود که زن دایی اذیتم کنه.

با این حرف مامان تصویر شیدا توی ذهنم جون گرفت، خانمی زبون باز که تا الان فکر میکردم مهربونه.

مامان دوباره گفت: تقصیر شیدا هم نبود، خب دلش میخواست با شوهرش تنها باشه، دایی شهراذ هم به خاطر مامانم خیلی هوای منو داشت و نمیدونم چرا بذر حسادت کاشت توی دل شیدا.

مامان مستقیم نگام کرد و گفت: زیاد گشنگی و تشنگی کشیدم که یه وقت کاری نکنم شیدا ناراحت شه و فرداش با بدترین رفتار و لحن ازم پذیرایی کنه.

دستشو روی پیشونیم گذاشت و گفت: دلم میخواست معلم شم ولی همین دیپلم نصفه و نیمه رو هم به زور گرفتمش تا از اون خونه راحت شم... توی ۲ سالی که اونجا بودم چیزهایی دیدم و شنیدم که هیچ وجه دلم با شیدا صاف نمیشه عزیزم...

اخمام توی هم رفته بود و دلم آتیش گرفت برای مامانی که همیشه دوست داشت خانم معلم باشه.

دست مامان رو گرفتم به شیدایی فکر کردم که با ۳ بچه دکتر و مهندسش حسابی قیافه میگیره و به شهریار ی فکر کردم که مامانم رو بی نهایت دوست داره و این دوست داشتن رو با سر زدن های گاه و بیگاهش نشون میده.

مامان گفت: شهریار با تموم بچگیش همیشه هوای من رو داشت و با لبخند کنار در اتاقم ازم پذیرایی میکرد.

مامان انگار تازه متوجه اخمای من شده بود که لبخند زد و گفت: هیچ وقت دیدت به شیدا تغییر نکنه و هیچ وقت این مساله رو به کسی نگو. باشه؟

سرم رو جنبوندم و گفتم: نمیگم ولی از شیدا متنفرم.

مامان اخم کرد و گفت: تو بگو زن دایی... دایی شهزاد واسم خیلی عزیزه دخترم.

بغض کردم و گفتم: حیف محبت هایی که مادر جون واسش کرد.

مامان حرفی نزد، انگار با من هم عقیده بود که از جاش بلند شد و در رو باز کرد و گفت: گذشته ها گذشته و من

دیگه بهش فکر نمیکنم. پس تو هم این سوالی مزخرفت رو بریز دور... میرم واست شربت عسل بیارم.

سرم رو تکون دادم و مامان از اتاق بیرون رفت، یهو لبخند روی لبم جون گرفت، مامان سوال پرسیدنش رو یادش رفت.

شادی با لیوان شربت عسل اومد و گفت: چی گفتی به مامان؟

با تعجب گفتم: چرا؟

شادی لیوان رو سمتم گرفت و گفت: نمیدونم یه جور ی شده، انگار بغض داره.

هوفی کشیدم و لعنت کردم خودم رو با این سوال پرسیدنم.

با صدای شادی به خودم اومدم: آه چتون شده شماها؟ شربتت رو بخور سر حال شی.

باشه ای گفتم و جرعه ای از شربت رو نوشیدم.

یاد زن دایی شیدا که می افتادم دلم میخواست برگردم و تمام خصوصیت خوبی که ازش نوشته بودم رو تغییر بدم و تا میتونم بد بنویسم.

یادم اومد هنوز از ناراحتی مامانم ننوشتم ولی یه چیزی نهیب میزد که نباید یه طرفه بنویسم... نباید توی رمانم حالشو بگیرم... باید صبر میکردم تا این بار دایی اتو کشیده مامانم رو با اون بچه های خنگ درس خورش بینم تا یه دفعه حالشون رو جا بیارم.

از این فکر چشام باز شد و شربت زیر زبونم مزه بهتری پیدا کرد.

شادی از اتاق رفته بود و وقتش بود یکم از داستان رو بنویسم.

نت بوکم رو برداشتم و مشغول تایپ وصیت نامه و فهمیدن مادر جون درباره اخلاق شیدا شدم.

می دونستم اون موقع مادر جون مامان ساحل رو مجبور کرده بود تا بره و امتحانای آخر سالش رو با همون شرایط بده...

یه ساعتی گذشت که با صدای دینگ دینگ موبایلم به خودم اومدم و گوشی رو از روی تخت برداشتم.

با نوشیدن شربت عسل حس بهتری نسبت به وضعیتم داشتم و لبخند روی لبم بود. حس این که سعید پیام فرستاده حسابی سر ذوقم میآورد.

با دیدن اسم میترا ابرو هام تا خورد و دماغ شدم.

بی حوصله پیام رو باز کردم که نوشته بود - اومده بودم دانشگاه کتاب بگیرم مهدوی رو دیدم.

هیچ توضیح دیگه ای نداده بود.

میدونست اگه توضیح رو کامل میفرستاد جوابش رو نمیدادم. با بی حوصلگی روی صفحه گوشی تایپ کردم - به من چه؟

خیلی نگذشت که دوباره صدای اس ام اس گوشیم توی اتاق پیچید: - به تو چه؟ باشه پس نمیگم چی گفت.

نفسی کلافه کشیدم و دستم رفت چیزی رو تایپ کنم ولی به کنجکاویم غلبه کردم و...

روی صفحه گوشیم تایپ کردم: - قدیما وقتی زن خونه مریض میشد شوهرها بر بالینشون اشک میریختن تا عشقشون خوب شه.

و با لبخند این پیام رو واسه سعید فرستادم.

بهترین راه فرار از کنجکاوی حرف های بی سر و ته مهدوی یاد سعید بود.

چند دقیقه ای گذشت تا صدای اس ام اس بلند شد.

بازم میترا بود - یعنی میخوای بگی کنجکاو نشدی.

حوصله جواب دادن به میترا رو نداشتم منتظر سعید بودم و دلم به شدت واسش تنگ شده بود.

بازم زمان گذشت و کم کم از این بی توجهی لبام آویزون شد.

از پیامی که فرستاده بودم پشیمون شدم. نت بوک رو کنار گذاشتم با حس تلخی که پیدا کرده بودم روی تخت دراز کشیدم.

دوباره صدای اس ام اس بلند شد و فکر کردم این دفعه باید به میترا یه بد و بیراه درست درمون بگم که با دیدن اسم سعید لبخند روی لبم نشست و دلخوری چند لحظه پیشم رو کلا فراموش کردم.

سعید نوشته بود - عرضم به حضور زن خودم که منع محبت شدم و اجازه جواب دادن هر گونه پیام و تماس و دیدار رو تا اطلاع ثانوی ندارم... در ضمن اون مردا اشک میریختن که زنشون خوب شه و زود واسشون غذا بپزه... من به چی دلخوش کنم که یه نیمرو رو هم سوخته تحویلم میدی.

نیشم بیشتر باز شد و فک کردم چقدر به عمد از واژه زن استفاده کرده و این بهانه رو خودم توی پیام اول بهش داده بودم.

تایپ کردم - اون وقت کی منع محبت کرده جناب؟ شما هم از خدا خواسته؟

خیلی زود این دفعه جواب پیامم اومد: خانم محترم، مزاحم نشو دیگه... یه حرف رو چند بار بگم؟ میخوای خواهران گرام خاله خان باجی سر منو بذارن روی سینم تقدیم کنن؟

دلم میخواست بازم باهاش پیام رد و بدل کنم ولی یه جور خجالت از آتیشی که توی به پا شدنش نقش داشتم باعث شد فقط یه اسمایل لبخند واسش بفرستم.

یه دقیقه بعد دوباره پیام سعید اومد که نوشته بود: مراقب شیرین من باش... دلم تنگته دختر.

همین... همین دوتا جمله باعث شد دوباره یه حسی توی قلبم وول بخوره و احساس تهی شدن از هر چیزی رو داشته باشم. یه خالصه خاص که فقط اون لحظه میشد تجربش کنم.

دیگه جواب پیام رو ندادم و لحاف رو بیشتر دور خودم پیچیدم و مثل جنین توی خودم جمع شدم تا این حس عجیب و غریب بیشتر از این دلتنگم نکنه.

دلتنگ بودم واسه سعیدی که حس میکردم خیلی نزدیک تر از قبل شده... حس میکردم توی وجودم نفوذ کرده و نمیتونم از فکرش هم به راحتی بگذرم.

بازم چشمام سنگین شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

با صدای تلفن موبایلم از خواب بیدار شدم و گیج و منگ به دور و اطرافم نگاه کردم. نمیتونستم موقعیتم رو تشخیص بدم... چشامو سعی کردم بیشتر باز کنم و کمی روی تخت نیم خیز شدم. با دردی که توی سرم پیچید چند لحظه ای ساکن موندم تا گرومپ گرمی که توی سرم کوبیده میشد تموم شه.

دستم سمت گیجگاهم رفت و آروم ماساژ دادم. صدای موبایل قطع شد و کمی سر دردم بهتر شد. حالا نوبت معدم بود که غرولند میکرد و به شدت درد میکرد. دستم رو سمت دلم بردم و با ناله مامان رو صدا کردم. در اتاق بسته بود و مطمئن این ناله ضعیف به گوش مامان نمیرسید. تازه متوجه نوری که از پنجره اتاق روی تخت میتابید شدم و نفسی کشیدم. صبح شده بود و یک روز تمام چیزی نخورده بودم.

به سختی از جا بلند شدم و سمت در رفتم. هر چند قدم دلم میخواست از بیرمقی روی زمین بشینم و این اتفاق روی پله ها افتاد و نتونستم مقاومت کنم. نشستم تا نفسی بگیرم و دوباره راه بیفتم که هنوز نفس تازه نکرده بودم صدای مامان از پایین پله ها اومد - بیدار شدی؟

سرم رو آروم تکون دادم و آره ضعیفی تحویل دادم. مامان پله هارو بالا اومد و دستم رو گرفت و برای پایین رفتن از پله ها کمک کرد. خوب بود. حس خوبی بود دستای مامان رو گرفتن و از پله ها پایین رفتن. روی مبل نشستم و مامان سینی به دست کنارم نشست. عجیب بود که مامان اجازه میداد صبحونه رو روی مبلای دوست داشتنیش بخورم. تعجبم رو پنهون کردم و لقمه ای عسل گرفتم و توی دهنم گذاشتم. هنوز قورت نداده حس میکردم انرژی گرفتم و چقدر خوشحال بودم از این تلقینی بودنم. صدای شادی از اتاق اومد: این گوشیت خودشو کشت واست بیارم. مامان ظنین نگام کرد و من با دلهره ای که نمیدونستم از کجا ناشی میشه، گفتم: آره بیار لطفا. شادی با شیطنت همیشگیش پله ها رو دو تا دو تا پایین پرید و گوشی رو سمتم گرفت.

انگار قسمت به جواب دادن نبود. دوباره قطع شده بود.

از ترس مامان شماره ای که روی گوشی بود رو هم چک نکردم و لقمه دیگه ای واسه خودم گرفتم.

مامان نفس عاقلانه ای کشید و من میتونستم نگاه عاقلانش رو هم روی صورتم حس کنم.

بدون این نگاه از لقمه بگیرم گفتم: خیلی خوشمزست.

مامان که رفت نفسی بیرون فرستادم و با ذوق گوشی رو برداشتم. منتظر دیدن اسم سعید بودم و این خوشحالم میکرد.

شماره رو چک کردم... با دیدن اسم میترا لبخندم روی لبم ماسید. عجیب دلم میخواست اسم سعید روی گوشی باشه.

دستم روی شماره رفت و دکمه تماس رو فشار دادم.

صدای هیجان زده میترا توی گوشی پیچید-الو احمق چرا جواب نمیدی؟

با صدایی که نمیخواستم خیلی هم بالا بره گفتم: چی کار داری؟ حالم خوب نیست.

صدای میترا آروم تر شد و گفت: صدات چرا اینجوری شده؟

سرفه ای کردم و گفتم: سرما خوردم، نمیفهمی؟

میترا آهانی تحویل داد و گفت: ماجرای که مهدوی میگه درسته؟

ابروهام بالا پرید و نگاهی به دور و برم انداختم تا مامان کنارم نباشه و آروم گفتم: میشه دیگه ازش حرف نزنی؟

صدای میترا دوباره جیغ مانند شد و گفت: باید بینمت.

نفسی کشیدم و گفتم: حال بیرون رفتن ندارم. بیا خونمون.

میترا باشه ای گفت و آدرس رو دادم.

اولین بار بود میترا دوست چند ساله من خونمون میومد.

مامان از رفیق بازی و خاله خاله بازی دوستانه خوشش نمیومد و معتقد بود به هیچ دوستی نباید اجازه داد که وارد حریم خصوصی خونواده بشه.

نظرم با مامان یکی نبود و این بار طبق نظر خودم رفتار کرده بودم.

از جام بلند شدم تا یه جوری بتونم اومدن میترا رو به مامانم بگم.

مامان مشغول پختن ناهار بود که بدون وقفه گفتم: میترا میخواد بیاد عیادت، آدرس دادم ... تورو خدا ببخشید.

نگاه مامان ساکت کرد و فقط تونستم با اضطراب زمزمه کنم: آخرین بارمه مامان.

مامان نفس کلافه ای بیرون فرستاد و با صدایی که بلندتر از حالت معمول بود گفت: نذار فکر کنم داری از رفتارم سو استفاده میکنی.

با تعجب به مامان عصبانی زل زدم، شده بود مامان همیشگی... دیگه از مهربونی چند روز اخیرش خبری نبود. سرم رو پایین گرفتم و خواستم معذرت خواهی کنم که گفت: اولین بار و آخرین بارته ... متوجه شدی؟ ته دلم از این که مجبور نبودم به میترا زنگ بزنم و اجازه ندادن مامانم رو بگم خوشحال بودم ولی از طرفی هم ناراحت بودم که توی این سن هنوزم اجازه رفت و آمد دوستانم به خونه رو نداشتم. حالم کمی بهتر شده بود و احساس میکردم با عسلی که خورده بودم رمق دوباره ای به جونم تزریق شده بود. آروم به اتاقم رفتم و منتظر زنگ میترا موندم.

نیم ساعتی گذشت و من توی اون دقایق اتاقم رو مرتب کردم تا بالاخره زنگ خونه زده شد. خیلی زود خودم رو پایین رسوندم تا میترا مورد هجوم اخمای مامانم قرار نگیره. ولی با تعجب لبخند روی لب مامان رو دیدم که در مقابل نیش باز میترا روی صورتش نشسته بود. میترا با دیدن من چشماشو درشت تر کرد و گفت: چقدر لاغر شدی تو مامان هم جست و جو گر سر تا پام رو بر انداز کرد و میترا با کسب اجازه از مادر نزدیکم اومد و هر دو خیلی معمولی سلام علیک کردیم و وارد اتاق من شدیم. میترا وارد اتاق شد و گفت: چه بامزست خونتون. با تعجب به میترا خیره شدم و گفتم: پیش بامزست؟ دست به سینه ایستاد و گفت: پایین کتابخونه ... توی اتاق تو کودن کتابخونه... حتما توی سرویساتونم کتابخونه دارید.

چشممامو ریز کردم و گفتم: چی شده بود پای تلفن اینقدر هول بودی؟ انگار میترا تازه یادش اومده بود چرا خونمون اومده که چشماشو باز تر کرد و گفت: آهان... این مهدوی دیوونه میگفت سعید زدش آره؟

سری جنبوندم و گفتم: آره ، حالا چرا با تو همکلام شده بود؟ میترا شونه ای بالا انداخت و گفت: چه میدونم. کنار دانشگاه روبروم سبز شد، میگفت سعید مجبورت کرده ازش دفاع کنی و این حرفا... آره؟

واقعا از این همه پروویی مهدوی حیرت زده شده بودم و تمام ماجرای اون شب رو واسه میترا تعریف کردم.

میترا بعد از شنیدن ماجرا گفت: شیرین این پسره شیرین میزنه ها
عصبانی نگاش کردم و گفتم: توی انتخاب کلمات دقت کن.
منگ به من خیره شد و یهو نیشش باز شد و گفت: ای بابا حواسم نبود.
خیلی زود نیشش رو جمع کرد و گفت: تهدید هم میکرد... پس مشمت سعید رو نوش جون کرده که اینطوری
خط و نشون واسش می کشید.
ترس وجودمو پر کرد و گفتم: خط و نشون؟
میترا انگشتش رو که کنار لبش قرار داده بود بین دندونش گرفت و متفکر به من نگاه کرد و گفت: باور کن این
دیوونست... یه مشکلی داره که هر چی بهش میگی بازم نمیفهمه... اون فکر میکنه تو دوشش داری. چیزی
بهش گفتمی که اینطوری فکر میکنه؟
می ترسیدم و احساس میکردم لرز هم دارم... سرم رو چند باری تکون دادم و گفتم: نه بخدا.
میترا که انگار تازه متوجه حال بدم شده بود انگشتش رو از دهنش برداشت و گفت: نگران نباش بابا... دیده
ضایع شده حالا قویی میومد. اگه عرضه کاری رو داشت همون جا یه غلطی میکرد دیگه.
کمی فکر کردم و از اونجایی که تا اون موقع رفتار غیر معمولی رو از مهرداد ندیده بودم کمی اروم گرفتم و
گفتم: نه دیوونه نیست.
میترا کیفش رو روی زمین گذاشت و گفت: ولی از نگاهش متنفرم... یه جورایی خیلی بی حیا نگاه میکنه. شایدم
احساس من اینه.
به نگاه مهدوی فکر کردم و حس کردم شاید نگاه شیطونی داشت ولی بی حیا نبود و شایدم من اینطوری حس
کرده بودم.
یک ساعتی میترا مهمونم بود و از اون به بعد درباره امتحانا حرف زدیم و بیکاری میترا و خوندن درساش و
تنبلی من و باز نکردن کتاب ها.
مامان وسایل پذیرایی رو یکی یکی میاورد و هر بار که میدید بحث درس داغه لبخند میزد و از اتاق بیرون
میرفت.
میترا هم این موضوع رو متوجه شده بود و می فهمیدم هر باری که مامان وارد اتاق میشه حرارت کلام میترا
راجع به دانشگاه و درس اوج میگیره و با لبخند از مطالبی که خونده میگفت.
میترا رفت و مامان با لبخند وارد شد و گفت: دختر خوبی به نظر میاد.

جواب لبخند مامان رو با لبخند دادم و گفتم: آره شاگرد دوم کلاسه و حواسش به درسه. مامان ابرو بالا انداخت و گفت: همه چی هم که درس نیست، اخلاقش هم معلومه خوبه و آدم خونواده داریه. سری تکون دادم و چیزی نگفتم. مامان دوباره گفت: بهتر شدی؟ روی صندلی نشستم و گفتم: آره خیلی بهتر شدم. مامان وسایل رو از روی میز برمیداشت که از جا بلند شدم و توی برداشتن وسایل کمکش کردم که گفت: ناهارتو توی اتاقت میخوری یا پایین. سرم رو بلند کردم و وقتی دیدم سرگیجه ندارم با اشتیاق گفتم: با شما. لبخند بازم روی لبش نشست و وسایل پذیرایی رو با هم پایین بردیم. خیلی زود ناهار روی میز چیده شد و بابا و شادی به ما ملحق شدن. شادی با چشمایی که قرمز شده بود پشت میز نشست و بی اشتها به غذاش بازی میکرد. آروم به پاهاش ضربه زدم و با ابرو پرسیدم چته؟ شادی نفسی کشید و گفت: کنکور داره نزدیک میشه، درسا سخته. مامان و بابا که متوجه اشاره ابرو من نشده بودن با تعجب به شادی که با صدای بلند جواب سوال من رو داده بود خیره شدن و بالاخره بابا گفت: چی شد یهو؟ شادی که بازم متوجه حرف یهوییش نشده بود گفت: هیچی بابا، شما خودتونو ناراحت نکنید، قبول میشم. به زحمت لبخندمو جمع کردم تا تبدیل به قهقهه نشه و شادی رو از خلصش بیرون نیارم. صدای مامان اومد: با این وضعیت کنکور قبول نمیشی. شادی که خیلی سخت چشمای خواب آلودش رو باز نگه داشته بود گفت: با کدوم وضعیت؟ چرا قبول نشم. مامان قاشق برنج رو به دهنش برد و بعد از جوییدن لقمش و منتظر نگه داشتن ما واسه ادامه حرفش گفت: با این خستگی نه قبول میشی نه رتبه خوب میاری. یکم استراحت کن. شادی از جاش بلند شد و گفت: باشه. با تعجب رفتن شادی رو نگاه کردیم که مامان گفت: ناهارتو بخور بعد. شادی با چشمای ریز شده از خستگی نگاهی به ما انداخت و گفت: بعدا مامان... استراحت میخوام. با صدای خنده انفجاری بابا منم خندیدم و مامان با لبخند لقمش رو میجوید.

شادی نگاهی منگ به تک تکمون انداخت و از پله ها بالا رفت.
نگاهی به خورش قیمم انداختم و فکر کردم از دیشب تا الان چقدر اشتهای خوردن دارم.
با لرزش موبایلم توی جیبم دستم لرزید و خدارو شکر کردم که صداشو قطع کردم و نگاه کنجکاو مامان دیگه بدرقم نمیکنه.

هنوز کامل سیر نشده بودم ولی از جام بلند شدم و تشکر کردم.
هیچ کی به بلند شدن یهویی شک نکرد و من خیلی زود خودمو به اتاقم رسوندم. تماس قطع شده بود ولی تا از جیبم بیرون کشیدم دوباره زنگ خورد و با تعجب به شماره روی گوشیم خیره شدم.
چرا زنگ زده بود؟ محمد سال تا سال به من زنگ نمیزد... سیستم هوشیاریم فعال شده بود.
نگران شدم، با فکر مریم گوشی رو با استرس جواب دادم.
-سلام چی شده؟

صدای متعجب محمد -سلام، چی، چی شده؟ خوبی؟
آرامش صداش قلبمو آرام کرد و نفسی کشیدم و گفتم: ببخشید... فکر کردم شاید اتفاقی...
صدای خنده آرام محمد توی گوشی پیچید و بعد صدایی که یهو جدی شد. میخوام پیام دیدنت، پیام؟
ابروهام بالا رفت و نتونستم تعجب رو از لحن صدام هم بگیرم... آرام گفتم: فکر نمیکنم تو رو ممنوع ملاقات کرده باشن. و آرام تر گفتم: مطمئنی اتفاقی نیفتاده؟ مریم خوبه؟
محمد اهومی گفت و بدون حالت خاصی ادامه داد: همه خوبن... شنیدم سرماخوردی، مریم دستور داده پیام عیادت، خودش درگیر مهمون بازیه.
لبخند روی لبم نشست و گفتم: آره بیا... البته پیشنهاد میکنم قبلش از خاله ساحلت کسب اجازه کنی. من توی تنبیهم.

محمد تعجب نکرد و من حرص خوردم... پس همه در جریان این تنبیه بودن.
صداش توی گوشم پیچید: نه، مشکلی نیست، من میتونم پیام. میبینمت خداحافظ.
خدانگهداری تحویلش دادم و فکر کردم سعید میدونه که محمد میخواد بیاد عیادتتم؟
و خیلی زود از گفتن به سعید پشیمون شدم و فکر کردم دلیلی نداره هر چیزی رو بگم.
با نت بوک و نوشتن داستان مادر جون به قدری سرم گرم شد که متوجه گذر یک ساعته زمان نشدم و با تقه ای که به در خورد به خودم اومدم.

بی حرف به در چشم دوختم که صدای محمد بلند شد - اجازه هست؟
 سریع از جام بلند شدم و گفتم: یه دقیقه صبر کن.
 سکوت شد و من خیلی زود جلو آینه ایستادم و وقتی دیدم مشکلی ندارم و مرتیم، در رو باز کردم. تیشرت و شلوار راحتی لباسی بود که توی خونه میپوشیدم و مشکلی از بابت اومدن مهمون نداشتم.
 محمد وارد اتاق شد و یه قوطی کمپوت سیب رو به من داد و گفت: بهتری؟
 سرم رو تکون دادم و گفتم: آره امروز خیلی بهترم. بشین.
 محمد روی تخت نشست و من بی اراده آه کشیدم... به تختم حساس بودم و این وسواس رو از مامانم به ارث برده بودم.
 سعی کردم به نشستنش بی توجه باشم و گفتم: خوبی؟ چی میخوری؟ چای؟ آبمیوه؟
 محمد نگاهی به کمپوت دستم انداخت و گفت: همینو میخوریم دیگه.
 نگاهی به لبخند مسخره روی لبش انداختم و گفتم: عجب آدمی هستیا... یه چی آوردی همونم میخوای خودت بخوری.
 و فکر کردم همین کارا رو انجام دادن که پول دار موندن دیگه.
 محمد دستش رو دراز کرد تا کمپوت رو بگیره و من بی حرف سمتش گرفتم.
 نگاهی به قوطیش انداخت و گفت: یه سوال بپرسم؟
 میدونستم محمد الکی دیدن من نمیداد، روی صندلی نشستم و گفتم: آره بپرس.
 صداشو کمی صاف کرد و گفت: اون یارو مهرداد...
 چشم گرد شد و ترس برم داشت... چرا اسم این آدم اینقدر توی زندگیم پر رنگ شده بود.
 آب دهنم رو قورت دادم که محمد گفت: چرا اون شب اونجوری شد؟
 ضربان قلبم بالا رفته بود... اینم ارث مادر جون بود، هر اتفاقی که می افتاد این قلب ضرب می گرفت...
 گفتم: یه سو تفاهم مسخره. نپرس محمد.
 محمد سرش رو پایین برد و گفت: من جای سعید بودم همین سو تفاهم مسخره رو نمیخشیدم... خداروشکر کن سعید آدم مقابله.
 ابرو هامو توی هم بردم و گفتم: مرسی از همدردیت.
 محمد از جاش بلند شد و کمپوت رو روی میزم گذاشت و گفت: چی ازش میدونی؟

میوهوت نگاهش کردم و گفتم: چی میگی؟

لبخند گوشه لبش نشست و گفت: شاید بزرگ ترین شانس زندگیت این بوده که مریم با حمید ازدواج کرده... درسته دایی و خواهرزادان ولی اینقدر شریف بود که یه چیزایی از مهرداد واسه مریم بگه.

لبامو تر کردم و گفتم: محمد اشتباه میکنی... من اصلا.

محمد سرشو تکون داد و گفت: حرف تو مهم نیست وقتی اون حتی به حمید گفته تو یه مدت باهاش ارتباط داشتی، نه یه ارتباط معمولی...

عرق کردم و دستم مشت شد و ناباور به محمدی که خیلی جدی شده بود خیره شدم.

صدای محمد آروم تر شد و گفت: هیچکی نمیدونه، به سعید نگفتم.. اومدم سراغ خودت، بگو جریان چیه؟

باید از این حرف اونم از زبون محمد که هیچ وقت صمیمی نبودیم خجالت میکشیدم و رنگ عوض میکردم ولی دستام بیشتر مشت شد و زیر لب غریدم-حسابشو میذارم کف دستش ... این روانی چی فکر کرده.

محمد با چشمای ریز به خروش من نگاه میکرد و من زیر نگاهش هر لحظه خورد می شدم. از جام بلند شدم و روبروش ایستادم و با صدایی پر از حرص که نمیخواستم بلند شه گفتم: واسم یه ذره هم مهم نیست که حرفاشو باور کردی. برو به جهنم.

محمد سرش رو بالا گرفت و گفت: که اینطور...

از شدت ناراحتی نمیتونستم نفس بکشم... سعی میکردم جوابش رو بدم ولی نمیتونستم... خیلی زود فهمیدم بغض لعنتی توی گلویم گیر کرده... واسه جلوگیری از اشک شمرده شمرده گفتم: برو بیرون.

محمد روی صندلی نشست و گفت: بشین شیرین. اگه باور کرده بودم اینجا نبودم. بیشتر از این حرفا تحقیق کردم. میدونستی این پسره تا حالا با چند نفر ارتباط داشته؟

یه چیزی انگار توی مغزم فرود اومد...حرف میترا توی سرم چرخید، «انگار نگاهش بی حیاست».

سرم رو به علامت نه تکون داد و فکر کردم تا هیچ وقت ازش رفتار بدی ندیده بودم، ولی نگاه خیره چرا... یاد لبخند نیش دار کنار کافی شاپش افتادم. همون لبخندی که من به سعید بی توجهی کردم.

محمد یه کاغذ از جیبش بیرون آورد و گفت: مهدیه بشارتی ... میشناسیش درسته؟

فکر کردن نمیخواست، توی دانشگاه همه میشناختنش...توی چشماش خیره شدم و آره ای ظریف تحویلش دادم.

محمد یه تایی ابروش رو بالا انداخت و گفت: با هم ارتباط دارن... هنوزم ارتباطشون رو حفظ کردن.

محمد کاغذ رو مقابل چشمای من که هر لحظه مبهوت تر میشد، توی جیش گذاشت و گفت: چیزی که من متوجه شدم اینه که مهرداد مهدوی، نه تنها با این خانم و چند نفر دیگه ای که اسمشون رو دارم ... این با هر کی که بهش اعتماد کرده ارتباط داشته و تو هم جز شکاراش بودی، حمید میگفت عادت به نه شنیدن نداره. ابرو هام بالا رفت و با تعجب و چشمایی قرمز به محمد خیره شدم... منتظر بودم بگه مهرداد جز یه بانده... مثل باند قاچاق آدم ... نمیدونم چرا تا این حد ترسیده بودم.

محمد سری تکون داد و گفت: این جناب، کثیف ترین آدمیه که توی عمرم دیدم... یه دختر باز حرفه ای و وقیح و دروغگو. شنیده بودم حرف زدن درباره دخترها یه چیز عادی بین بعضی پسرا شده ولی این دیگه لجن بازیه.

حمید خواست، آمار مهرداد رو بهت بدیم تا دیگه کلاهم سمتش افتاد آفتابی نشی. فهمیدی؟

سرم رو به نشونه فهمیدن بالا پایین بردم و گفتم: حالا چی کار کنم، امروز دوستم اینجا بود... سد راهش شده و کلی خط و نشون واسه منو سعید کشیده.

محمد با همون صورت جدی و خونسردش نگاه کرد و گفت: غلط زیادی کرده، فقط لطفا فرصت ادامه چرت و پرتاش رو نده... نمیخوام پشت سرت، دهن کثیفشو وا کنه و حرافی کنه.

قلبم توی سینه به شدت می کوبید و برای اولین بار فکر کردم خوبه که محمد پسر خالمه.

بغضم بی صدا ترکیب برای شرایطی که توش تقصیری نداشتم ولی به وجود اومده بود. یه حرف زشت که اگه درز پیدا میکرد و زده میشد معلوم نبود تا کجاها دنبال خودش بکشونه و من حتی دلم نمیخواست حرفش زده بشه. نمیتونستم بگم حرف مردم واسم مهم نیست چون از این تهمت دروغی به شدت کلافه و عصبی بودم.

محمد دستش رو سمت کمپوت دراز کرد و گفت: بخورش سر حال شی. میگن کمپوت سیب خوبه. در ضمن این پسره اگه زنگ یا هر جور مزاحمتی داشت به من بگو.

باشه ای تحویلش دادم و محمد رفت. توان بدرقه کردنش رو نداشتم. حوصله بلند شدن از جام رو هم اصلا نداشتم.

افکارم آشفته بود، صدای مامان که آمار خاله ستاره رو میگرفت خیلی ضعیف از پایین می اومد.

دو روز دیگه اولین امتحانم بود ولی توان خوندن تاریخ ادبیات رو نداشتم. دلم می خواست برم سراغ مادر جون. داستانی که با نوشتنش کمی آرام می شدم.

به صفحه مانیتور خیره شدم و افکارم رو متمرکز کردم.

« صدای کوبیدن چیزی رو از اتاق ستاره خیلی اتفاقی شنیدم. میخواستم بی تفاوت رد شم که صدای آخ ستاره هم بلافاصله خیلی ضعیف به گوشم رسید و بدون اینکه بخوام قدم تند کردم و کنار در اتاق ایستادم و دستم رو برای تقه زدن به در بالا بردم که صدای آروم و پر از حرص حامد توی گوشم پیچید - تو که میدونی بچه های مدرسه دیگه اعصابی واسه غر زدن تو نمیدارن... کم تر از فک و فامیل من حرف بزن ... بار آخره که میگم. دستی که واسه در زدن بالا برده بودم پایین آوردم و با خشمی که توی وجودم بی سابقه شعله می کشید قدم برداشتم و از کنار در رد شدم.

نزدیک ورودی سالن بودم که در اتاق به شدت باز شد و نگاه عصبانی من توی نگاه مردد و بی حالت نامزد دخترم گره خورد و ایستادم.

حامد زود خودش رو جمع کرد و با گفتن با اجازه از خونه بیرون رفت.

ستاره که از دیدن من حسابی جا خورده بود کنار در در ایستاد و به من زل زد.

مردمک چشمام روی صورت متورم ستاره چرخید و پرسیدم: جریان چیه؟

ستاره دستش رو روی گوش گذاشت و گفت: خوردم به کمد... حواسم نبود، حامد ناراحت شد مراقب خودم نیستم.

ستاره داشت اولین دروغ های زندگیشو به من میگفت و من سعی میکردم خشمم رو بجوم و قورتش بدم و به روی دختر عاشق پیشم نیارم که فهمیدم نامزدش توی هفته اول دست روی دختر من بلند کرده.

قدم عقب گذاشت و بی حرف وارد سالن شدم که صدای بلند ستاره توی گوشم پیچید: حامد جان، صبر کن کت رو بیارم.

لبم رو گزیدم و به مادر که روی صندلی راحتیش خوابیده بود زل زدم.

احساس خلا میکردم.

ستاره با اصرار خودش به خاستگاری دور از ذهن حامد جواب مثبت داده بود و ساحل هنوز امتحانای دیپلمش رو نداده از خونه شهراد به بهونه نامزدی خواهرش اومد و دیگه بر نگشت.

دیگه فهمیده بودم شیدا به روح و جسم دخترم آسیب میزنه و نمیتونستم ساحل رو مجبور به رفتن کنم.

ولی ساحل به قدری سرکش شده بود که حتی به خواست من واسه گذروندن امتحانای پایان ترمش هم توجه نمی کرد و قصد پایان تحصیلاتش رو هم نداشت.

احساس شکست میکردم و به حسام که روزنامه به دست توی ایوون نشسته بود و مطالعه میکرد خیره شدم.

شاید اگه حسام نسبت به دخترش بی تفاوت نبود این مشکلات پیش نمیومد.
دستم رو روی گردنم گذاشتم و فشار کوچیکی به گلووم که یه حس بد توش گیر کرده بود آوردم.
مادر هنوز خواب بود و باید در مورد اتفاق امروز با حسام صحبت میکردم.
در ایوون رو باز کردم و وارد حیاط شدم.
خونه رو واسه فروش گذاشته بودیم و میدونستم این خونه اونقدر طرفدار داره که خیلی راحت فروخته میشه.
خونه شاهرخ خان مقام لو، کم خونه ای نبود.
کنار حسام ایستادم و کف دو دستم رو روی شونه های حسام گذاشتم.
حسام سرش رو برگردوند و کمی نیم خیز شد و گفت: تویی؟ بیا بشین.
فشار کوچیکی به شونه هاش آوردم و گفتم: بشین ... اومدم صحبت کنم.
حسام روزنامه رو جمع کرد و گفت: دنبال کار هستم، پیدا نمیشه.
شونه بالا انداختم و گفتم: امیدوارم.
حسام کنجکاو نگام کرد و گفت: باور نمیکنی نه؟
روبروی حسام روی نیمکت چوبی نشستم و گفتم: تو فقط کنارمون باش من خدامو شکر میکنم... ولی توی خودت نباش... خداروشکر پدر اونقدری داره که تا کار گیر بیاری به مشکلی نخوریم، ولی...
حسام دمغ گفت: اون بازی لعنتی زندگیمو ازم گرفت.
میدونستم حسام هنوز به خاطر اون باخت ها ناراحته ... ولی حالش دست خودش نبود و من خیلی وقت بود بخشیده بودمش.
دستم رو جلو بردم و دستش رو گرفتم. سرد بود و مثل همیشه گرم نمیکرد، آروم گفتم: حواست به حامد هست؟
حسام ابرویی گره کرد و گفت: چیزی شده؟
اطرافم رو نگاه کردم و آروم تر گفتم: فکر میکنم چندان سر به راه نیست ... کنار چشم ستاره کبوده.
حسام با چشمای باز خیره نگام کرد و گفت: زده؟
سرم رو آروم پایین آوردم و گفتم: حواست به این پسر باشه... هنوزم ناراحتم از این وصلت یهویی.
حسام اخم کرده بود و با همون اخم گفت: ستاره حرف گوش نکرد و گرنه منم دلم راضی نبود.

دستم رو توی دستش محکم گره کردم و گفتم: حداقلش اینه که دیگه فکر عشق و عاشقی نیست و امسال دوباره واسه کنکور داره درس میخونه. اون روز میگفت دوست داره معلم شه.

حسام سری تکون داد و گفت: با حامد حرف میزنم.

آروم گفتم: تو نگو، بذار خودم حرف بزنم، نمیخوام خدای نکرده روشن به روت باز شه. بذار از این که بفهمی بترسه تا این که بی حیا تر شه.

حسام روزنامه رو دوباره باز کرد و باشه ای آروم تحویلیم داد.

میشناختمش... ظاهرش آروم بود و مطمئن بودم توی دلش غوغاست.

این رو وقتی مطمئن شدم که با رفتن من برای قدم زدن بلند شد.

عادت داشت وقت ناراحتی قدم بزنه. مدتی بود سعی میکرد مشروب رو کم تر بخوره.»

صدای شادی توی گوشم پیچید: شیرین بیام توی اتاق؟

انگار از یه دنیای دیگه به اتاقم برگشته بودم.

انگشتم رو روی چشم کشیدم و گفتم: بیا.

شادی وارد اتاق شد و کنارم نشست و گفت: محمد اومده بود اینجا؟ الان مامان گفت.

دستم رو روی موهای کشیدم و گفتم: آره ... اومده بود عیادت. چقدر شلخته ای. موهاتو شونه بزن.

باشه ای گفت و دست برد و برس من رو از روی میز آینه برداشت.

خیلی زود برس رو گرفتم و گفتم: یه درصد هم فکرش رو نکن بذارم برس من رو بزنی.

شادی خندید و گفت: میخواستم موهاتو شونه کنم دیگه از دست دادی.

نگاهی به برس توی دستم انداختم و گفتم: خب اگه میخوای؟

شادی خندید و نگاهی به نت بوکم انداخت و گفت: نه دیگه فرصت لطفم تموم شد. چی کار میکردی؟

سری جنبوندم و از جا بلند شدم و نت بوک رو دور از دید شادی گذاشتم.

شادی اخمی کرد و گفت: چرا همه چیزو ازم قایم میکنی؟

ظنین نگاهش کردم و گفتم: مثلاً چی؟

شادی که حالا چشماشو ریز کرده بود گفت: من احمق نیستم آبجی بزرگه... فقط دلم نمیخواد توی کارت دخالت کنم. توی اون سیستمتم چی داری که همش دور از من میذاری؟ محمد چرا اومده بود؟

حس بدی داشتیم، انگار تازه بازی داشت شروع میشد. انگار تازه باید اعتراف میکردم، اونم پیش شادی... خواهر کوچکتی که به جز درس توی بقیه موارد الگوش بودم.

با نگرانی نگاه کردم و گفتم: میشه فعلا چیزی ازم نپرسی؟

احساس کردم تنها چیزیه که میتونم بهش بگم.

شادی لبخند زد و گفت: فقط نگرانتم، اگه گوش اضافی واسه درد دل خواستی من هستم خواهی.

نگاهمو به شادی دوختم و فکر کردم چقدر داشتن خواهر کوچیکتر شیرینه.

شادی بلند شد که از اتاق بره، آرام گفتم: فقط...

شادی برگشت، نگاه کرد. آرام گفتم: هیچ وقت اعتقادتم رو زیر پا نذاشتم و نمیذارم... میخوام، هر چیزی هم که شنیدی...

شادی که تا اون لحظه مبهوت نگاه میکرد گفت: من هیچیو تا خودت نگی باور نمیکنم، میشناسمت.

لبخند زدم، مهربون. نزدیک در رفت و با انگشت اشارش به مغزش اشاره کرد و گفت: اینجاست خرابه... تو فقط بلدی گاز بگیری، واسه همینم توی دردمس میفتی.

خندید و مقابل چشمای گرد شده من از در بیرون رفت. با رفتنش بلند خندیدم... دلم این خنده از ته دلو میخواست... خسته بودم از بغض و فکر کردن به اتفاق هایی که درگیرش شده بودم.

صدای تلفنم به خودم آوردم. گوشو نگاه کردم و به عکس مسخره سعید خیره شدم.

هول شدم، قلبم تندتر میزد... واسه یه لحظه حس خوبی که با دیدن اسمش پیدا کرده بودم تبدیل به نگرانی شد.

اونقدر که لرزش دستم رو حس کردم. چند لحظه مات موندم و آخرین لحظات تلفن رو جواب دادم.

الو

صدای آرام سعید توی گوشم پیچید - سلام... داشتم قطع میکردم.

نمیتونستم حالش رو از صداس بفهمم، صداس آرام و از ظن من بیحالت بودم.

دوباره صداس توی گوشم پیچید: خوبی؟

بغض کردم، دلتنگش بودم، بهش احتیاج داشتم، آرام گفتم: چی شده زدی زیر قولت به خالت.

یه حسی مجبورم میکرد عادی حرف بزنم... دلم میخواست عادی باشم، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، دلتنگ سعید بودم.

صدای نفس سعید پیچید و حرفی که آروم تر به زبون آورد: دلم تنگ شده... سخته روی قولم بمونم. لبخند روی لبم نشست، اشک روی گونه سر خورد، دلم میخواست سعید بود، همین جا، کنارم. سکوت من سعید رو به حرف آورد، آروم گفت: تو خوبی؟ حالت بهتره. سرم رو تکون دادم، انگار میدید، آره ای تحویلش دادم و گفتم: نمیای بینمت؟ صدای تک خندش پیچید و سکوت شد.

سکوتی که دوباره خودش شکست، -خودمم میخوام تنها باشی، مامان و خاله دستور دادن بذارم فکر کنی و حالا خودم میخوام فکر کنی.

حق داشت، با اون اتفاق ها حق داشت اعتماد نکنه، جدل فایده نداشت، فقط گفتم: من فکرامو کردم، ولی باشه، فکر میکنم.

-خوبه.

در مقابل خوبه سعید گفتم: ولی به تو.

سعید سکوت کرد و من ادامه دادم: به خودت فکر میکنم، به این که کی میبینمت، چی میخوری، چی میپوشی، کجا میری و ...

سکوت کردم و ادامه دادم: تو هم فکر کن، به این که میتونی واقعا ببخشی یا نه.

سعید سرفه ای کرد و گفت: امتحانت کی شروع میشه.

سر بلند کردم و همزمان با این که میگفتم «پس فردا» توی چشمای مامان که از در نیم باز اتاقم دست به سینه

نگام میکرد خیره شدم و گفتم: میترا میبینمت دیگه. کاری نداری؟

صدای خنده سعید توی گوشی پیچید-معلومه لو رفتی.

دلم میخواست بخندم ولی گفتم: آره ... پس فعلا.

بعد از اون همه لحن ملایم این خداحافظی عجله ای مسخره ترین نوع خداحافظی بود.

مامان در اتاق رو کامل باز کرد و گفت: خوب بود؟

گوشی رو روی تخت گذاشتم و موهامو پشت گوشم کشیدم و دستپاچه گفتم: سلام رسوند، از وقتی شما رو دیده کلی تعریف میکنه.

مامان لبخند زد و کنارم نشست.

خیالم راحت شد از این که مامان بودن میترا پشت خط رو باور کرده.

وقتی منو توی آغوشش کشوند ابرو هام بالا رفت، مامان زیاد اهل ابراز احساسات نبود، یه وقتایی با حرف و بوسیدن نشون میداد، نه بی هوا توی آغوش کشیدن.

زمزمه مامان توی گوشم پیچید: خیلی خوبه که فهمیدی اشتباه کردی، خیلی خوبه که باز متوجه شدی فقط سعید رو دوست داری... خیلی خوبه که عشقو تجربه میکنی ولی...

ازم فاصله گرفت، دستاش با کتفام گره خورده بود، توی چشمام نگاه کرد و گفت: نمیخوام بازم این مورد پیش بیاد، به خودت و سعید بیشتر فرصت بده تا با خودت صفر صفر شی. ببین واقعا عاشقشی یا نه.

لبخند روی لبم نشست، نه یه لبخند عادی... دلم گرم شده بود و قند توی دلم آب میشد. مامان حواسش به من بود، مامان نشون داد که چقدر دوسم داره.

خندیدم و بغلش کردم. دست مامان موها و کمرم رو نوازش کرد و گفت: سعید خیلی واسم با ارزشه، دلم میخواد اون توی خونوادم باشه ولی این خواستن دلیل نمیشه تو هم بخوای، مجبور به کاری نباش. فکر کن به هر چی که دوست داری، حتی به خوردن و پوشیدن سعید ولی با فکرت نه با قلبت. الان وقت عاقلانه تصمیم گرفتنه. خودمو بیشتر توی آغوش مامان فشردم. گرمای وجودش مستم کرده بود.

دست میترا رو گرفتم و گفتم: چقدر خوب بود، دست استاد درد نکنه، همه سوال ها رو از دو تا فصلی داده بود که من خونده بودم.

نیشم باز شد و به چهره گرفته میترا خیره شدم و گفتم: خر خون، امتحانت خوب نبود؟

میترا خودکارش رو توی کیفش رها کرد و گفت: نمیدونم، اینقدر سوالاش شبیه هم بود که نفهمیدم چی کار کردم.

خندیدم و گفتم: اگه مثل من فقط دو فصل میخوندی الان قاطی نمیکردی.

میترا سرشو تکون داد و گفت: بدم میاد از این استاده... خب تو که فقط از دو تا فصل سوال میدی چرا میگی ۱۲ فصل بخونیم.

شونه بالا انداختم و گفتم: راضیم ازش.

نگاه خصمانه میترا باعث شد دوباره نیشم باز شه و بهش زل بزنم.

میترا نفس کلافش رو بیرون فرستاد و روشو برگردوند.

بین راه نگاهش ثابت موند و زیر لب گفت: مهدوی.

ناخودآگاه با اومدن اسمش سرم رو برگردوندم و مهدوی رو بین دوستاش توی چند قدمی خودم دیدم.

هنوز نگاهمو برنداشته بودم که چشمای دوستاش که دورش جمع شده بودن سمت من اومد و ضربه ای که یکی از اونا به مهدوی زد و با چشماش منو نشون داد توجهم رو جلب کرد. نمیدونم چرا ترسیدم، سرم رو پایین انداختم و سرعت قدم هامو به سمت دیگه محوطه بیشتر کردم. میترا دنبال من کشیده شد و با دهان باز گفت: متوجه شدی؟ امیدوار بودم حرکت دوستان مهدوی رو اشتباه فهمیده باشم... زیر لب «نوجی» گفتم و به تندتر قدم زدنم ادامه دادم.

صدای میترا دوباره منو به خودم آورد. -حالا چرا مهدوی پشت چشم نازک میکرد؟ شوکه از این حرف به میترا خیره شدم و سرعت قدم برداشتم کم شد... آروم گفتم: یعنی دنبالمون نیومد؟ میترا بی تفاوت «نه» گفت و ادامه داد: ولی از نگاهشون خوشم نیومد. ابرو هام متعجب بالا رفت و گفتم: عجیبه.

با ضربه آرنج میترا به پهلوام به نیش بازش خیره شدم و گفتم: چته؟ میترا حرفی نزد و فقط با چشم و ابرو جایی رو نشون داد.

رد نگاهشو گرفتم و رسیدم با دانشکده ارشد ها... چند لحظه خودمم گیج موندم که چرا این سمتی اومدم... سعی کردم بی تفاوت باشم ولی مردمک چشمام به شدت در تکاپوی پیدا کردن چهره آشنا بود. میترا آروم گفت: میخوای بریم پیداش کنیم؟

قلبم به تپش افتاد، فکر کردم یعنی سعید دانشگاست! نگاه پر از اضطرابم رو به میترا دادم و گفتم: ممنوعه.

میترا لبخند آرومی زد و گفت: نگران نباش، کسی نمیفهمه. آب دهنم رو قورت دادم و همگام با میترا سمت دانشگاه رفتم.

ته دلم دلشوره و اشتیاق توأم بود و نمیدونستم با این تلاطم که کم کم سراغ دهنم و میومد و یه چیزی شبیه حالت تهوع گریبانمو گرفته بود چی کار باید بکنم.

اولین پله رو که بالا رفتیم تازه متوجه موقعیتم شدم. دستم رو از دست میترا بیرون کشیدم و گفتم: بیا از این جا بریم.

میترا هاج و واج نگام کرد و گفت: چته رم کردی؟

نگاه مضطربی به ورودی دانشگاه انداختم و فکر کردم اگه سعید همین الان جلو در ظاهر میشد چجوری باید برخورد میکردم.

دست میترا رو گرفتم و با این که دلم میخواست دنبال سعید بگردم با التماس برای مقابله با این اشتیاق گفتم: توروخدا بیا بریم.

میترا نگاهی منگ به من انداخت و گفت: احمقی دیگه، بیا بریم.

نفسمو فوت کردم و فکر کردم دیگه کی فرصت دیدنش رو پیدا می کنم.

بی اراده لبام آویزون شده بود و دماغ راه خروجی دانشگاه رو پی گرفتم.

تا خونه توی خودم بودم. میترا هم توی سکوت رانندگی کرد و منو جلو در خونه پیاده کرد، میفهمید خوب نیستم و دلم گرفته... آروم گفتم: میخوای بریم بیرون؟

لبخند زد و آروم سرم رو تکون دادم و گفتم: بریم درس بخونیم.

میترا نیشخندی زد و گفت: چقدرم که تو میخونی.

بی حرف از ماشین پیاده شدم و کلید رو از کیفم بیرون آوردم.

در رو باز کردم و وارد خونه جمع و جورمون شدم.

حتی منتظر رفتن میترا نشدم، فکر کردم چقدر بی ادبم و دوباره فکر کردم میترا درک میکنه، دلخور نمیشه.

فکر کردم سعید داشت امتحان میداد... امتحانش تموم شده بود... چی کار میکرد، کدوم پیراهنشو پوشیده بود و

لبخند روی لبم اومد و با خودم فکر کردم حسابی داره پیراهنای دلخواهشو میپوشه و از غر زدن های من در امانه.

بالاخره لبای آویزونم خندون شده بود و کلید رو توی کیفم رها کردم.

-خاله بیا دخترت خل شده.

جرات بلند کردن سرم رو نداشتم، فکر کردم راستی راستی خل شدم، صدای چقدر آشنا بود، توی یه لحظه سرم

رو بلند کردم و به سعید که روی مبل نشسته و کیاوش رو توی آغوشش گرفته بود خیره شدم.

لبخند روی لبم محو شد و مات موندم.

انتظارشو نداشتم، قلبم، مغزم قفل شده بود، نمیدونستم باید چه عکس العملی داشته باشم. سعید اینجا بود، توی

خونمون، روی مبلی که همیشه مینشست...

صدای مامان از آشپزخونه اومد: دخترم یه دونست در گونه خودش، بیشتر عادت میکنی حالا.

«عادت می کنی حالا» واسم یه دنیا حرف داشت، لبخند روی لبم کش دار شد... خیره بودم به سعیدی که با اون دماغ کجش به من نگاه میکرد.

سعید آروم گفت: عادت کردم خاله جون... حالا بیشترش رو هم به روی چشم عادت می کنم.

مامان از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: چرا خشکت زده؟

کیاوش که در حال تلاش واسه بیرون اومدن از آغوش سعید بود گفت: چرا به من سلام نمیکنی... و خصمانه به سعید نگاه کرد و گفت: ولم کن دیگه، حالا برو .

سعید چشماشو گرد کرد و گفت: برم ؟ کجا؟

کیاوش گفت: گفتم بیام اومدم، حالا برو دیگه.

مامان سرفه ای کرد و میدونستم میخواد خندش رو کنترل کنه، آروم گفت: نه کیاوش جون، تو و سعید ناهار مهمونمید.

کیاوش با ذوق به مامان نگاه کرد و گفت: آخ جون. و بالاخره از آغوش سعید بیرون اومد و جلو من ایستاد و دست داد.

دستشو گرفتم و گفتم: مرسی کوچولو، آروم گفتم، اونقدر آروم که کیاوشم نشنید.

دستش توی دستم بود و همین بهانه ای بود برای قدم برداشتن. باید لباس عوض میکردم ولی نمیخواستم برم و یه وقت سعید بره.

روی مبل نشستم که صدای مامان در اومد: شیرین برو لباستو عوض کن، راستی امتحانت چطور بود؟

لبخند زدم و خیره به سعید گفتم: خیلی خوب بود.

سعید هم لبخند زد، از اون لبخندایی که من حس میکردم بهتر از اون توی دنیا نیست.

آروم گفتم: خوبی؟

آروم تر جواب داد: خوبم.

از جام بلند شدم و گفتم: الان میام.

کیاوش گفت: چرا آروم حرف میزنید.

چشم غره ای به کیاوش که کنارم نشسته بود انداختم و خیلی زود از پله ها بالا رفتم. میدونستم مامان اگه

راضی نبود نمیداشت این دیدار انجام بشه

نفهمیدم چجوری لباس عوض کردم، اینقدر با عجله لباس میپوشیدم که دستم میلرزید، حتی به این که لباسم خوبه یا بد توجه نکردم، اولین بلوز شلواری که دم دستم اومد رو پوشیدم و توی راه موهامو با کلیپس کوچیک جمع کردم.

دوست داشتم آرایش کنم ولی دیدن سعید مهم تر بود.

در اتاق رو که واسه بیرون رفتن باز کردم، نفس عمیقی کشیدم و توی چشمای شیطان شادی خیره شدم. از اتاقش بیرون میومد که زبون درازی کرد و گفت: باز مست شدی.

خندیدم و از پله ها پایین رفتم. تیکه شادی مهم نبود، مهم بودن سعید بود.

سعید توی آشپزخونه با مامان حرف میزد، صداشون پیچ پیچ بود و باز هم واسه من مهم نبود که درباره چی حرف میزنن. کیاوش کنترل تلویزیون رو برداشته بود و دنبال برنامه کودک میگشت.

کنارش نشستم و به در آشپزخونه خیره شدم. نمیدونم چرا از مامان برای رفتن به آشپزخونه خجالت می کشیدم. صدای کیاوش اومد: بیا برنامه کودکو بیار.

لبخند زدم و کنترل رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: چجوری شد اومدی؟

کیاوش واسه حرف زدن نفس گرفت که صدای سعید اومد: کیاوش خاله میگه ماکارونی.

کیاوش که عاشق ماکارونی بود لبخند ملیحی روی لب نشوند و گفت: من که رفتم.

سعید دستی روی سرش گذاشت و خندید.

از جام بلند شدم که گفت: منتظر بمونیم بابات بیاد بعد ناهار بخوریم... این شیطان و فرستادم نخود سیاه.

اگه این اتفاقات نیفتاده بود منم شیطنت میکردم و یه چیزی میگفتم ولی الان سکوت کردم و در حالی که سعی میکردم خجالتم روی گونم نریزه روی مبل نشستم.

سعید روبروم نشست و گفت: چه خبر؟ بهتر شدی؟

هنوز جوابش رو نداده بودم که شادی از پله ها پایین اومد و گفت: میرم نخود سیاه ها رو با کیا جمع کنم. این رو گفت و خندید و رفت.

سعید هنوزم با نیش باز به آشپزخونه خیره شده بود که گفتم: دلم تنگ شده بود.

سعید با همون لبخند سرش رو سمت برگردوند و گفت: گفتن نداره وضعیت من. میخوای بگم؟

سرمو تکون دادم و گفتم: بگو.

سعید نفسشو با تک خنده بیرون فرستاد و گفت: دلم میخواد کلی دعوات کنم، اروم نمیشم همینجوری.

با این حرف یاد مهدوی افتادم و سکوت کردم، دوباره همه چیز یادم اومد. حرفای محمد و هشدارش... نگران بودم و با همون نگرانی به سعید خیره شدم.

لبخند روی لبش نبود. آرام گفت: تا دعوا نکنم، داد نزیم آرام نمیشم.

گوشه لبمو گزیدم و لبامو جمع کردم، نمیدونستم چی باید بگم، واقعا نمیدونستم چی کار کنم.

پس نبخشیده بود، این حرف یعنی نبخشیده بود.

همین فکر رو سوال کردم.

سعید به پشتی مبل تکیه کرد و گفت: نبخشیده بودم اینجا نبودم خانوم.

آروم و با بغض گفتم: پس چی؟

سعید دستشو روی لبش گذاشت و دوباره برداشت و روی هوا چرخوند و خیلی زود سمت قلبش برد و گفت: این آرام نمیشه، میفهمی؟

مگه میشد نفهمم، به دست مشت شدش که هنوز روی قلبش بود خیره شدم و سرمو آرام تکون دادم.

همه ی این حرفا با صدایی به شدت آرام گفته میشد. معلوم بود جفتمون دلمون نمیخواد کس دیگه ای به این حریم خصوصی بیاد.

با تمام ناراحتیم از این حریم خصوصی که سعید ایجاد کرده بود، خوشحال بودم.

صدای سعید اومد: امیدوارم خاله بذاره بعد ناهار بریم بیرون.

لبخند زدم و گفتم: که داد بزنی؟

حرف نزد، مهربون نگاه کرد و سرشو به نشونه آره تکون داد.

همین نگاه دلگرمم میکرد به این که حق داره حتما.

مامان نگاه عاقلانه ای کرد و گفت: نه سعید جان، بمونید اینجا ولی بیرون نرید.

صدای بابا اومد: ساحل اجازه بده برن.

لبخند قدر شناسی به بابا زدم که از دید مامان پنهون نموند. سعید هم به بابا لبخند زد، معلوم بود از اعتماد بابا لذت برده.

مامان گفت: باشه ولی زود برگردید... دیر وقت نشه.

دلیل نگرانی مامان رو نمیفهمیدم... من و سعید خیلی وقت ها با هم بیرون بودیم و این توی خانواده طبیعی ترین حق من بود.

شادی که به لیوان چاییش خیره شده بود خیلی خونسرد گفت: مامان چرا گیر میدی؟ بذار برن دیگه. با دهان باز به شادی که این حرف رو گفته بود خیره شدم. مامان چشم غره ای به شادی رفت و آروم گفت: زود برگردید و رو به شادی گفت: کیاوش کجاست؟ الان خاله میاد دنبالش. شادی سراسیمه از جاش بلند شد و گفت: وای فایل هام. همین جمله کافی بود که جای کیاوش مشخص بشه... طبق معمول پشت سیستم خونگی و به قول بابا ذغالی شادی که از بابا به من و از من به شادی رسیده بود. مامان فنجون گرد چاییش رو برداشت و رو به من گفت: چرا منو نگاه میکنی؟ برو دیگه. لبخند زدم و برای حاضر شدن به اتاقم رفتم. حاضر شدنی که چندان طول نکشید. خیلی زود با تیپ سرمه ای که زده بودم وارد حال شدم و مامان سر تا پامو برانداز کرد. میدونستم فعلا حساسه و وقتی لبخندش رو دیدم خداروشکر کردم که وقت رسیدن به خودم رو نداشتم. سعید ماشین رو توی دنده گذاشت و آروم حرکت کرد. پیچ کوچه رو هم با همون سرعت کم رفت و پرسید: کجا بریم؟ نگاهم به فروشگاه های خیابون بود و آروم گفتم: خرید. سعید ابرویی بالا انداخت و گفت: خرید؟ واسه چی؟ نگاهی به سعید انداختم و بدون این که دروغ بگم خودمو سپردم دست کودک درونم و گفتم: هم یادت بره داد بزنی، هم واسم خرید کنی... یه لباس هم با سلیقه من واسه خودت بخری. سعید لبخند زد و همونطور که بیرون رو نگاه میکرد گفتم: اون وقت با پول من؟ سرمو تکون دادم و بیرون رو نگاه کردم. حالا که با سعید تنها شده بودیم جرأت زیاد حرف زدن نداشتم. دلم نمیخواست این فرصت کوتاه با هم بودن مون رو با داد زدن بگذرونم... وقت واسه داد زیاد بود. ماشین کنار بازار خرید پارک شد و خیابون رفتیم. گشت و گذار توی خیابون و خوردن دو تا اب پرتقال و خرید کردن برای هر دومون سرحالمون کرد و حسابی خسته شدیم. داشت غروب میشد که از خرید سمت ماشین رفتیم. سعید به کیسه های توی دستش اشاره کرد و گفت: دیگه پولی واسم نموند. خندیدم و گفتم: همه لباسا رو دوست دارم.

دوباره خندیدم و گفتم: دیدی فروشنده وساطت کرد دعوا من نشه.
 سعید خندید و گفت: دیوونه باورش شده بود میخوایم دعوا کنیم.
 در ماشین رو باز کردم و نشستم و گفتم: توی اتاق پرو بود میگفت سخت نگیرم بذارم خودت انتخاب کنی.
 سعید بیشتر خندید و گفت: ولی بهم میومد، الکی غر زدم.
 نگاهش کردم و خندیدم.
 سعید با یک دست فرمون رو پیچید و گفت: خب بریم خونه تحویلت بدم.
 اخمام توی هم رفت، از الان دلم تنگ میشد، دیگه کی میتونستم بینمش.
 آروم گفتم: میشه شام بریم بیرون؟
 سعید نفسی بیرون فرستاد و گفت: نه جدی جدی عزم تو جمع کردی جیبمو خالی کنی.
 لبخند زدم و گفتم: جدی گفتم.
 سعید نگاهی به ساعتش کرد و گفت: گشنه شدی؟
 سرمو تکون دادم: نه.
 سعید جدی نگام کرد و گفت: خاله ناراحت میشه.
 به مامان فکر کردم و گفتم: نه نمیشه، فقط هشدار داد که حواسم باشه.
 کنار کبابی نگه داشت و گفت: امشب با همین بگذرون تا بعد جبران کنم.
 با دیدن تخت های سنتی که کنار ورودیش گذاشته بود نیشم باز شد و گفتم: روی تخت بشینیم؟
 سعید کمر بندش رو باز کرد و گفت: بله که بشینیم، اینجا دوغاش هم معرکست.
 به گمانم اولین مهموناش بودیم که فروشنده به سرعت سراغمون اومد و خیلی زود سفارش گرفت.
 حالا که میخواستیم زمان به کندی بگذره، به سرعت می گذشت.
 سعید دستاشو توی هم حلقه کرد و کمرشو صاف کرد و گفت: خسته شدم، چقدر راه رفتیم.
 با چشمای باز بهش خیره شدم و گفتم: تو و خستگی؟
 سعید دستشو به پشتی تکیه زد و گفت: مگه من آدم نیستم.
 روبروش به پشتی تکیه دادم و پاهامو از تخت آویزون کردم و گفتم: نه.
 حالا چشمای سعید از حدقه در اومده بود. خودم خندیدم و گفتم: چیه؟ انتظار داری الان بگم فرشته ای؟ خب نه نیستی.

سعید تصنعی اخمی کرد و گفت: دیگه دارم به جک و جونورا شک میکنم.
نیشم بیشتر باز شد و گفتم: راجع بهش فکر میکنم.

سفره رو پهن کردن و سعید به رفت و آمد دو تا شاگرد کبابی خیره شده بود.
لبخند روی لبم بود و لذت میبرم از بی حواسی سعید و نگاه خیره خودم.
نفس کشیدم که سعید گفت: آه بود؟

ابروهام بالا پرید و فکر کردم سعید بی حواسه یا من!

زیر لب نوچی گفتم و به سبزی تازه توی سبد خیره شدم.

نگاه مستقیم سعید رو حس کردم و سعی کردم به روی خودم نیارم.

نگاهش توی سکوت اونقدری ادامه داشت که کباب آوردن و مجبور شدم سرم رو بالا بگیرم.

سعید چهارزانو نشست و گفت: حالا با این شکم سیر چجوری اینا رو بخوریم.

یه لیوان دوغ واسه خودم ریختم و گفتم: بهتر، آروم میخوریم زمان دیر میگذره.

دست سعید سمت نون رفت و سری تکان داد: اینم حرفیه.

اولین لقمه رو گرفت و دستشو سمتم دراز کرد.

لقمه واسه من بود. ذوق کردم از این عادتیه که هنوز یادش بود. جیگر و کباب رو دوست داشتم واسم لقمه بگیرن و من بی دردسر فقط بخورم.

دستم رو جلو بردم و خیلی زود جاشو به سرم دادم و گردنم رو پیش کشیدم و لقمه رو با دندونم از دستش قاپیدم.

دست سعید توی هوا بود و چند ثانیه ای گذشت که سراغ تیکه بعدی نون رفت.

لقمه توی دهنم رو سخت و با وسواس جویدم و بی اراده بغض کردم، لقمه توی دهنم بود و حس میکردم لبام داره از فشار این بغض کج میشه و فکم میلرزه.

سعید تیکه کباب رو توی دهنش گذاشت و نجوید.

توی چشمام میخ شد و لقمه بی حرکت توی دهنش موند.

چشمام میسوخت و این یعنی سعید متوجه بغضم شده بود.

لقمه رو جویدم و قورت دادم تا بغضمو باهاش بخورم.

سرم پایین بود و فکر کردم موفق به خوردن بغضم شدم. دست سعید که روی دستم نشست بغضم ترکید و این سعید بود که خیلی سریع کنارم نشست و سرم رو روی سینش گذاشت.

معلوم بود لقمش رو با عجله قورت داده که با صدای واضح می‌گفت: چت شد یهو؟

دستم و روی شونش گذاشتم و چشمامو روی بلوزش فشار دادم و گذاشتم اشکام بی دغدغه توی سکوت، با هق هق آروم لباسش رو خیس کنه.

نمیدونم چقدر گذشت که دست سعید روی بازو هام نوازش گونه حرکت کرد و گفت: همه چی تموم شد عزیزم. دیگه بهش فکر نکن.

با بغضی که داشت آروم می‌گرفت گفتم: داد تو مونده.

قفسه سینه سعید بالا و پایین رفت و یهو صدای قهقهش بلند شد.

سر بلند کردم و با تعجب به چشمای ریز شده سعید نگاه کردم.

سعید بلافاصله گفت: پس این اشک تمساح واسه این بود که این طوری مظلوم شی و دلم نیاد داد بزوم؟

هدفم این نبود ولی لبخند روی لبم اومد. سعید داشت حال و هوامون رو عوض میکرد و فکر میکردم باید کمکش کنم.

سرم رو دوباره بین بازوش پنهون کردم و گفتم: فهمیدی؟

سعید کمی خودش رو کنار کشید و گفت: دستمال کاغذی داری یا بلوز من رو انتخاب کردی؟

میدونستم واسه چی داره این رو میگه... خندیدم و گفتم: نترس سرما خورده نیستم.

سعید بیشتر سرمو توی آغوشش فرو برد و سکوت کرد و بعد از یه مکث مدت دار آهسته و شمرده گفت: دوستت دارم

سفت بغلش کردم و چشمامو بستم... این لحظه رو نباید هیچ وقت فراموش میکردم، این آرامش نباید تموم میشد.

مامان چیزی نگفت، کمی توی حال نشستم و تلویزیون نگاه کردم.

بابا هم کانال ها رو بالا پایین میکرد و من مطیع شبکه های انتخابی بابا رو نگاه میکردم. مامان رفته بود دوش بگیره و شادی توی اتاقش.

کمی چهره جدی بابا رو برانداز کردم و گفتم: بابا از زندگی راضیی؟

بابا شوکه از سوال بی مقدمه من نگاه کرد و گفت: چی؟

به تته پته افتادم و گفتم: مارو دوست داری؟ از ته دل
 بابا توی چشمام دقیق شد و پرسید: خوبی؟
 سری جنبوندم و چشمام رو به نشونه آره تکون دادم.
 بابا بعد از مکث کوتاه گفت: خدا دو تا دختر به من داده که روزی هزار بار باید شکرش کنم.
 لبخند روی لبم نشست و گفتم: مامان چی؟
 بابا آروم گفت: مامان چی؟
 سرم رو تکون دادم و لبم رو با زبونم خیس کردم و گفتم: مامانو هنوزم دوست داری؟
 بابا سکوت کرد و به مبل تکیه کرد و خیره به من نگاه کرد.
 دل توی دلم نبود، از سوالم پشیمون که نه ولی میترسیدم... چی کار کرده بودم... وارد حریم شده بودم، حریمی
 که بابا و مامان به شدت ارزش محافظت میکردم.
 صدای روشن بودن آبگرمکن هنوز میومد و نگران بودم نکنه مامان برسه.
 نگاهمو از کابینتی که آبگرمکن توش مخفی بود به بابا که بیحالت به من نگاه میکرد کشوندم و گفتم: ببخشید
 نباید میپرسیدم.
 از جا بلند شدم که بابا گفت: بشین.
 ترسیدم، از بابا ترسیدم، پدری که همیشه یه حجاب، یه حریم بینمون بود که باعث میشد زیاد راحت
 نباشم. بابایی که همیشه با همون حجاب هوامو داشت و باعث رسیدن به خواسته هام شده بود.
 حالا لحنش پر از تحکم بود، بشینش پدران و مقتدر بود.
 نگاه کرد و گفت: فکر کردی شماها رو بدون مامانتون میخوام؟
 سوالش اونقدر عجیب و غریب بود که نمیدونستم چه حسی باید داشته باشم. نگاه کردم و دقیق شدم تا بفهمم
 چی میگه.
 بابا دوباره گفت: اگه دوستش ندارم شماها الان اینجا نبودید، سوال دیگه ای هست بپرس.
 در حقیقت سوال های من تازه شروع شده بود و نمیدونستم چقدر واسه حرف زدن با بابا وقت دارم. سر تکون
 دادم و گفتم: عاشق مامان بودین؟
 نوشتن از مادر جون و زندگیش قبل از خواب تبدیل به عادت شده بود، به خصوص که شادی به خاطر نزدیک
 شدن به تابستون بیشتر وقتش رو توی اتاق می گذروند و درس میخواند.

آخرین امتحان رو باید میگذروندم و تا جایی که شده بود یه دور خونده بودم. ساعت ۸ صبح امتحان داشتم و دل دل میکردم واسه نوشتن از مادر جون... باید از مامان ساحل مینوشتم ... از احساسش نسبت به بابا... از قصه هایی که گاه و بیگاه از مادر جون شنیده بودم.

«داماد جدیدم خوشحالم میکرد... دست و دلباز بود و بی ریا... همون چیزی بود که نشون میداد. مثل حامد خسیس و خورده شیشه ای نبود.

خوشحال بودم از این که شوهر ساحلم وارد خانواده شده تا شاید حامد بفهمه باید برای داشتن جایگاه خوب بین خونواده تلاش کنه.

نگاهی به امیر حسین انداختم و فکر کردم چرا ساحل با ازدواج این پسر سالم مخالفت میکنه. به ساحل که با انگشتر دستش بازی میکرد خیره شدم ... ساحل سرش رو کج گرفته بود و به انگشترش نگاه میکرد.

تک سرفه ای کردم و سرش بالا اومد و چشم توی چشم من شد.

به امیر حسین که بی حرف به پنجره بیرون نگاه میکرد خیره شدم و گفتم: تصمیمتون برای عروسی چی شد؟ امیر حسین که انگار از خلصه بیرون اومده بود نگاهی کش دار به ساحل انداخت و گفت: هر چی شما و ساحل تصمیم بگیرید.

به ساحل که با ابروهای گره شده به من خیره شده بود انداختم و از جا بلند شدم.

نفسی گرفتم و گفتم: نمیخواید یکم توی باغ قدم بزنید؟

امیر با لبخند تشکر کرد و ساحل صامت به بیرون خیره بود.

منتظر خورد شدن داماد عزیزم نمودم و وارد اتاق سروناز شدم.

میدونستم جیک توی جیک ساحله و تا الان همه چیز رو در باره احساس ساحل میدونه.

ستاره خونه خودش و مراقب بچه تازه متولد شدش بود، بچه ای که ضعیف بود و دکتر امیدی به موندنش نداشت.

سروناز مشغول ورق زدن مجله ای که از اداره پست واسش آورده بودن... با اومدن من لبخند زد و از جاش بلند شد.

روی صندلی چوبی کنار پنجره اتاقش نشستم و گفتم: ساحل چی میخواد؟

سروناز که از سوال من دستپاچه شده بود گفت: مگه چی شده؟
چشمامو ریز کردم و گفتم: خوب میدونی چی میگم.
سروناز نگاهی به چهره جدی من انداخت و گفت: مامان ساحل نمیخواه با امیرحسین ازدواج کنه.
بدون تغییر حالت گفتم: اینو که میدونم، چراشو بگو؟
سروناز دستی به موهای صافش کشید و گفت: فکر کنم از قیافش خوشش نیومده.
تعجب کرده بودم ولی آروم تر گفتم: مگه چشه؟
سروناز که انگار توی بازجویی قرار گرفته بود با استرس گفت: من نمیدونم مامان.
لبخند زدم و گفتم: نگران نباش، میخوام کمکش کنم.
سروناز با صدایی که پایین آورده بود گفت: ساحل چند تا خاستگار خوب و به قول خودش خوش قیافه توی تهران داشته، یکیشون کارخونه دار بوده و یکی طلا فروشی داشت و اون یکی هم آمریکا زندگی میکرد.
سروناز نفسی گرفت و گفت: الان خیلی ناراحته که باید با یه پسر ساده آقا معلم ازدواج کنه. خب راستش شاید حق داشته باشه.
نگاه خیرم رو به سروناز دوختم و گفتم: اگه اون شکلی خاستگار دوست داشت چرا ردشون کرد.
سروناز شونه ای بالا انداخت و گفت: ساحل میگفت اگه در حد خانواده ما بودن اول از شما خاستگاریش میکردن.
لبخند گوشه لبم نشست و از جا بلند شدم.
باید سنگامو با ساحل وا میکنم، بعد از پرت کردن ساعت و جنجالی که راه افتاده بود دلم نمیخواست با چشم گریون بره خونش.
ساحل روی تاب نشسته بود و امیر مثل بچه یتیم ها توی ایوون متفکر نشسته بود.
از خونه بیرون رفتم و گفتم: امیر جان اگه می مونی بگم شام بوقلمون سر بکنن.
امیر خیلی زود از جاش بلند شد و گفت: نه مادر... نه دست شما درد نکنه، من دیگه با اجازتون میرم.
امیر رفت و من کنار ساحل که برای بدرقه نامزدش ایستاده بود رفتم و گفتم: خب؟
ساحل نگاه دلخورش رو به من دوخت و گفت: خب نداره مامان... تکلیف روشنه.
خوشحال بودم که لازم به مقدمه چینی نیست و لزومی نداره تا از هزار در حرف بزنم و به مقصودم برسم.
آروم گفتم: پسر خوبیه، قیافه و لباس ساده داره ولی با عرضه و آینده داره... چرا نمیخواهی باهش ازدواج کنی؟

نگاهی به من انداخت و گفت: علی رو یادته؟

ابرو بالا انداختم و با نگرانی پرسیدم علی؟ پسر دختر خاله مادر شهربانو؟

سرش رو تکون داد و گفت: آره... خودشه. دیدی چقدر قشنگ ساز میزنه؟

شنیده بودم سنتور میزنه ولی نشنیده بودم.

سکوت کردم.

ساحل آروم گفت: سواریش رو دیدی؟ میدونی چقدر ماهر سوارکاری میکنه؟

بازم نگاه کردم... ساحل توی چشمم دقیق شد و گفت: امیدوارم نا امیدت نکنم مامان ولی میدونم منو

میخواود... روش همیشه بگه ولی منو میخواود.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: تو هم؟

ساحل آروم گفت: میخواستم... شایدم فکر میکردم میخواومش... اون روز که ساعتو پرت کردم میدونستم خبر

بهش رسیده و خواستم به هم بزوم ولی الان نمیخواوم دل امیر رو بشکنم... میدونم یه روزی که شاید همین

الان باشه علی میاد و اعتراف میکنه به خواستنش ولی دیگه نمیخواوم اعتراف کنم به دوست داشتنش... میدونی

چرا مامان؟

مبهورت دلایل ساحل بهش خیره شدم و ساحل که انگار فقط میخواست درددل کنه گفت: چون امیر بیشتر از

قبل به من بی احساس دل داده... سردم و امیر سعی میکنه به تفاوتیم رو به روم نیاره، میدونم از پرت شدن

ساعت خبر داره ولی به روم نیاره... اگه اون موقع که گفتم نمیخواوم میذاشتید خودم انتخاب کنم الان بین دو

راهی وجدان و یه حس تازه شکل گرفته با حسی که توی وجودم بزرگ کرده بودم نمی موندم. ولی...

دست ساحل رو گرفتم و گفتم: تو بخوا... خودم همه چیو تموم میکنم.

ساحل دستم رو محکم نگه داشت و گفت: فقط دعا کن این حس تازه شکل گرفته فقط بیداری وجدانم در

مقابل احساسات امیر نباشه.. دعا کن بعد ازدواج دوش داشته باشم... امیدوارم این که میگن دوست داشتن بعد

از ازدواج به وجود میاد واقعیت داشته باشه.

بغضم رو قورت دادم و به رفتن ساحل نگاه کردم... ساحل بیراه نمیگفت و من نگران رسوا شدنش پیش امیر

بودم.»

دستی به چشم های خوب آلودم که به سوزش افتاده بود کشیدم و فکر کردم مامان ساحل چه حالی داشته.

دل و اسه بابام سوخت، همیشه قصشون رو تا حدی میدونستم ولی انگار نوشتنش یه حس دیگه به وجود آورده بود... دو تا زندگی جدا که به هم وصل شده بود.

از علی هم بی خبر نبودم. میدونم بعد از عروسی مامان از ایران رفته بود و یه ازدواج نا موفق داشت و الان تنها و شکست خورده زندگی میکنه. خبرش رو داشتم که الکی شده و شنیده بودم از خاله سروناز که همون موقع ها هم معتاد به الکل بود ولی حالا که پیر شده بیشتر خودشو نشون داده.

میدونستم پولداره و یه بار عکسشو توی آلبوم قدیمی مادرجون دیده بودم... خوش قیافه بود و با ژست خاصی توی دوربین زل زده بود.

نت بوک رو کنار گذاشتم و سرم رو به بالش رسوندم. میخواستم بیشتر به مادرجون فکر کنم ولی ... چشمامو که باز کردم صبح شده بود. اصلا نفهمیدم کی خوابم برده بود.

وارد حال شدم و با لبخند به همه سلام گفتم.

مامان لبخند زد و گفت: چایی آمادهست.

ذوق زده از این اعلام خودم رو به آشپزخونه رسوندم که موبایلم زنگ خورد.

بی توجه و بدون ترس از مامان گوشی رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم و با دیدن شماره روی گوشی یخ کردم و به مامان که بی توجه به من چایی میریخت خیره شدم.

دکمه پاسخ رو زدم و الوی ضعیفی به مریم تحویل دادم.

صدای شتاب زده مریم هول رو به جونم انداخت و بی اراده دستم سمت گلوم رفت و با کف دستم پرش عضله های گردنم رو نگه داشتم.

-شیرین میام دنبالت حاضر باش.

آروم گفتم: مریم جون چیزی شده؟

صدای مریم توی گوشی پیچید، نمیدونم شیرین... فقط حاضر شو.

از جام بلند شدم و با اینکه صدای بوق اشغال تلفن خودنمایی میکرد به اجبار لبخند زدم و گفتم: بابا تو که منو ترسوندی، باشه... من صبحونه نخوردم... مهمون تو.

و با همون اشتیاق خندیدم و قطع کردم.

میدونستم نگاه مامان خیره و کنجکاو... آروم گفتم: دلش واسه درد دل تنگ شده، برم پیشش؟

مامان بی حرف لیوان چایی رو روی میز گذاشت و سرش رو به علامت موافقت تکون داد و من با حفظ لبخند از آشپزخونه بیرون رفتم.

این فیلم بازی کردن جلو مامان به قدری سخت بود که بغض دوباره بیخ گلوم رو گرفته بود و فشار میداد.

توی ماشین نشستیم و گفتم: چی شده؟

مریم که مضطرب فرمون رو میچرخوند گفت: نمیدونم، محمد زنگ زد، باید بریم بیمارستان.

همین یه جمله کافی بود که از ترس و دلشوره قالب تهی کنم و نگران به چهره آشفته مریم خیره بشم.

دل توی دلم نبود، انگشتم رو کنار دندونم گرفت و آروم آروم کنار ناخنم رو جویدم، این کاری نبود که من انجامش بدم ولی نمیدونم چقدر مضطرب بودم که متوجه رفتارم نمیشدم.

سرم رو پایین گرفته بودم و با زیر چشم به خیابونی که به سرعت ازش عبور میکردیم خیره شدم.

گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم و شماره سعید رو گرفتم.

به محض وصل شدن تماس با عجله الو بلندی گفتم که مریم به وضوح از ترس تکونی خورد.

صدای سلام توی گوشی پیچید.

صدای محمد مثل پتک بود توی سرم... مکث کردم و صدای «شیرین» گفتن محمد بازم توی گوشم پیچید.

آروم گفتم: سعید کجاست؟

نگاه نگران مریم بین من و خیابون میچرخید...

صدای پیچ محمد رو سخت شنیدم: اگه با مریمی نیا اینجا... نگران نباش فقط نیا.

نمیدونم چرا نگرانیم تبدیل به دلشوره عجیبی شد که فقط تونستم زمزمه کنم: باشه.

تماس رو قطع کردم و دستم رو توی هم حلقه کردم. فشار انگشتام روی دستم دلشورم را بیشتر میکرد.

مریم سوالی نگام کرد و بی معطلی گفتم: میگه زود بیاید... تو نمیدونی چی شده؟

مریم دستش رو روی فرمان مشت کرد و گفت: نمیدونم.

دل توی دلم نبود... مریم گفت اورژانس... قدم تند کردم و به سالن اورژانس رسیدم.

محمد با دیدن من شوکه شد و خیلی زود سگرمه هاش توی هم رفت.

قبل این که بهش برس خودشو به من رسوند و با تشر به مریم گفت: چرا آوردیش؟

مریم هاج و واج به ما نگاه می کرد، محمد آستین مانتوم رو کشید و گفت: بیا اینور بینیم. مگه نگفتم نیا.

سعی کردم مسلط باشم و شمرده حرف بزنم. سعید کجاست؟

محمد نگاهی به انتهای اورژانس کرد و گفت: حالش خوبه، یه چند تا بخیه لازم داشت. ولی اگه تو رو ببینه نمیدونم چجوری برخورد میکنه. برو.

نگاه پر از اضطرابمو به محمد دوختم و گفتم: چی شده محمد؟ بگو توروخدا.

صدای مریم زودتر از محمد منو متوجه جریان کرد-مهرداد اینجا چی کار میکنه؟

نگاهمو به رد نگاه مریم کشوندم و از پنجره سالن مهرداد رو دیدم که کلافه و عصبی مسیری رو راه میرفت.

چشمای پر از ترسم رو به محمد دوختم که گفت: دعواشون شده... رفته بودم دانشگاه با این پسره حرف بزنم که سعید دیدمون... دست به یخه بودیم، خودشو رسوند و...

مریم میون حرف محمد اومد و گفت: پس چرا اون هیچیش نشده؟

صدای پر از حرص مریم کاملا واضح بود.

محمد آرام تر گفت: صورتش کبوده، انگشتش شکسته...

نگاهمو به انتهای سالن دوختم و گفتم: میرم پیشش.

محمد دستشو سد راهم کرد و گفت: عصبانیه، الان نرو.

میدونستم نباید برم، میدونستم سعید از همه حرف و حدیث ها با خبر شده و می دونستم باعث و بانی همه این اتفاق ها یه سمتش بچگانه رفتار کردن خودمه ولی باید میرفتم و سعید رو توی همون حال میدیدم.

باید حرف میزد، بد و بیراه می گفت و روشو از عصبانیت نجات می داد.

تردید نکردم و راهی محلی که سعید مشغول پانسماں بود رفتم.

صدای پرستار برای لحظه ای متوقفم کرد - کجا خانم؟

فقط نگاه کردم که محمد رسید و من بی توجه به حرف پرستار پارچه ای که تخت رو پنهون کرده بود کنار زدم.

سعید روی تخت نشسته بود و دست چپش رو روی پانسماںش گذاشته بود.

خبری از دکتر نبود و مشخص بود کار پانسماں پیشونی سعید تموم شده.

زیر چشماش کبود شده بود و دلم ریش شد ... مشغول واکاوی صورتش بودم که ابروهای گره کردش نگاهمو به چشمای عصبانیش کشوند.

به محض تلاقی چشم ها صدای سعید که سعی میکرد بلندیش رو کنترل کنه گفت: چرا اینجااست؟ نگفتمم زنگ نزن.

محمد آروم گفت: من چیزی نگفتم، زنگ زدم مریم به حمید بگه اونم صاف گذاشته کف دستش. ناراحت بودم از این همه واژه که میخواست محرم نبودم رو به رخ بکشه. صدای عصبانی سعید بلند شد: بیرش از این جا تا یه کاری دست اون پسره ندادم. قدم جلو گذاشتم و گفتم: بیرش؟ سعید من...

سعید از جاش با دردی که معلوم بود توی صورتش پیچید، بلند شد و آروم گفت: هیچی نگو شیرین... هیچی نگو تا همه چیو سر تو خالی نکردم.

غمگین شدم و و دلسرد از این همه تحقیر... حقم نبود، تاوان اشتباهم رو با شرم از بچه های دانشگاه به خاطر حرفای اون پسر داده بودم... نیازی به بی اعتمادی سعید نبود. اونم برای گناهی که نکرده بودم.

فقط نگاه کردم و بی حرف دنبال مریم که دستم رو برای رفتن میکشید راه افتادم.

توی محوطه نگاه خیره مهرداد رو دیدم و پوزخند روی لبش که منو عصبانی میکرد.

عصبانی شدم... کنترل حالم دست خودم نبود و نمیفهمیدم دلیل بی ادبی های مهدوی رو.

دستم رو از دست مریم بیرون کشیدم و با قدم های تند خودم رو به مهرداد رسوندم.

نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم... کف دو دستم رو با ضرب روی قفسه سینه مهدوی گذاشتم و هولش دادم،

مهرداد که اصلا انتظار همچین برخوردی نداشت تعادلش را با چند قدمی که به عقب پرت شد دوباره به دست

آورد... حرص تمام وجودمو پر کرده بود، دوباره جلو رفتم و همزمان با این که دستم رو برای هل دادنش بالا

بردم داد زدم: چی میخوای از جونم...

اینبار حتی یه ذره هم تکون نخورد و حس کردم قدرتش رو داره به رخم میکشه... عصبانی تر از قبل دستم رو

بالا بردم با تمام قدرتم سیلی رو به صورتش زدم که پوزخندش بیشتر شد. با کشیده شدن بازوم به مریم که

اخماش توی هم بود خیره شدم و با هق هقی که بدجور بیخ گلوم رو میفشرد گفتم: چرا حرف نمیزنه؟ مریم من

چی کار کردم که باید حرفای بی سر و تهش رو تحمل کنم.

مریم قدمی جلوتر گذاشت و گفت: مهرداد چرا اینکارو باهامون میکنی؟

به مهرداد که سرش رو پایین گرفته بودم خیره شدم و با تعجب به کبودی صورتش چشم دوختم... سرش رو

پایین انداخته بود و این برای من عجیب ترین اتفاق ممکن بود.

مریم سوییچ رو سمتم گرفت و گفت: بشین توی ماشین تا پیام.

فقط یه لحظه نگاه مهرداد بالا اومد، نمیدونم چرا هیچ حس بدی توی اون نگاه نبود، روانی نبود، بدجنس هم نبود... سوییچ رو گرفتم که مهرداد گفت: فقط دوش دارم . همین.

همین رو آرام تر گفت، اونقدر آرام که دوباره عصبیم کرد.

مریم آرام تر گفت: باید با هم حرف بزیم ولی نه اینجا. مهرداد نمیتونی به اجبار دلی رو واسه خودت به دست بیاری، اگه کسیو دوست داری باید به فکر خوشبخت شدنش باشی چه با خودت چه با دیگری... نه اینکه بی آبروش کنی.

سکوت طولانی مهرداد باعث شد توی نصیحت مریم گم شم... نصیحتی که انگار با تمام وجود کرده بود، انگار این حرف دلش بود که برای سعید انجام داده بود.

قدمی ازشون دور شدم که صدای سعید متوقفم کرد: اونجا چه غلطی می کنی.

سر بلند کردم و به قدم های تند سعید که سمتم میومد خیره شدم.

اوضاع بدی بود، سعید عصبانی بود، من هم طاقت دیدن دعوا نداشتم. یه قدم سمتش برداشتم که به من رسید،

دستش رو بالا برد و چشمام رو بستم... دستم رو جلوی صورتم نگرفتم و فکر کردم نباید اینجا خورد بشم.

چند ثانیه ای گذشت و خبری از فرود اومدن دستش نشد.

همین باعث شد چشمامو باز کنم و به دستی که روی دهنش نشسته بود خیره بشم.

معلوم بود آشفستست، معلوم بود دلش خالی شدن می خواد.

بی نگاه دوباره به من گفت: بریم.

همین بریم یعنی باید از اونجا با تمام توان دور شیم.

دور شدیم از مریم و محمدی که در آستانه در بیمارستان شاهد ماجرا بود و مهرداری که خیز برداشته بود برای نزدیک شدن به ما.

در ماشین که بسته شد پاش رو روی پدال گاز فشرد و دور شد.

دور شد از مهرداری که مشغول صحبت با مریم بود، دور شد از محمد که نگران شکستن من بود، دور شد از بیمارستانی که داشتن به روز خوب رو ازم گرفته بود.

مسیری که میرفتیم رو خوب میشناختم، بی حرف توی سکوت سرسام آور و ناراحت کننده میرفتیم توی خیابونی که قرار بود یک ماه مهمونش باشم و چند روز بیشتر نتونستم بمونم.

خونه مادر جون حرمت داشت و خیالم راحت بود قرار نیست اتفاق بدتری بیفته.

پیاده شدیم. همچنان بی حرف. ته دلم مالش رفت و یادم او مد نزدیک ظهره و من گشتم.
کلید انداخت و وارد حیاط شدیم.

گل و سبزه ها با طراوت بود و این یعنی تازگی آب پاشی شده بود.
خیلی فکرم مشغولش نشد، یا کار سعید بوده یا مریم. با فکر به مریم یاد حرفاش افتادم ... دلم گرفت واسه دل دخترخاله.

سعید کنار حوض نشست، من کنار درخت ایستادم و خیره شدم به دستای سعید که توی آب تازه عوض شده حوض فرو رفته بود.

لبخند تلخ زدم و آرام گفتم: دوست نداشتم بفهمی که داره چیا میگه.

سرش رو بالا نیاورد، فقط نفس عمیق کشید و دوباره سکوت کرد.

نای ایستادن نداشتم. نشستم کنار درخت و تکیه زدم بهش.

چه فرقی می کرد که هنوز باغچه گل داشت و ماتتو و کفشام گلی شده بود.

سعید اونقدر سکوت کرد که صدای شکمم گرسنگیمو رسوا کرد.

دستمو روی شکمم گذاشتم و لب گزیدم.

سعید سرش رو بالا آورد و با لبخندی که سعی میکرد گوشه لپش پنهون کنه گفت: گشته؟

آروم سرم رو تکون دادم و گفتم: صبحونه نخوردم.

شیر آب رو باز کرد و دست و نصف صورتش که زیر پانسمان نبود رو شست و گفت: بریم توی خونه صبحونه بخوریم.

از جام بلند شدم و فکر کردم سعید الان آروم شده یا دلش واسه گشنگیم سوخت.

ماتتوم رو در آوردم که به تیشرت گشادی که تنم بود خیره شدم.

لباس توی خونم بود و یادم رفته بود عوضش کنم.

شونه بالا انداختم و وارد خونه شدم.

صدای شیر آب از آشپزخونه میومد و این یعنی قراره چای بذاره.

کنار در آشپزخونه ایستادم که گفت: به خاله زنگ بزن بگو با منی.

بی هوا گوشیم رو بیرون کشیدم و یهو گفتم: فکر میکنه با مریمم.

سعید سری جنباند و گفت: مهم نیست، باید بدونن الان با منی و کجاییم.

ته دلم نگران عصبانی شدن مامان بودم ولی حق با سعید بود، بهتر بود بدونه در حال حاضر کجام. مامان جا نخورد و فقط باشه ای گفت و این که زود برگردم خونه. نمیدونم چرا جا نخورد، انگار از اول فهمیده بود یه چیزی درست نیست. فکر کردم باید به مامان توضیح بدم که صبح واقعا با مریم بیرون رفتم. همین کار رو هم کردم و تا حدی ماجرا رو بدون قسمت بیمارستان و ماجرای مهدوی توضیح دادم. قانع نشد ولی قبول کرد... نمیدونستم باید دلم خوش باشه به باورش یا به تردید توی باشه گفتنش. گوشی رو توی جیبم سر دادم و به آشپزخونه برگشتم.

سعید روی صندلی نشسته بود و با دیدن من به ظرف پنیر روی میز اشاره کرد و گفت: نون نداریم، بشین تا برم بگیرم.

سری جنبوندم و سراغ کشوی یکی از کابینت ها رفتم. بیسکویت ساقه طلایی رو که به قصد یک ماه زندگی با خودم آورده بودمش بیرون کشیدم و گفتم: یه بارم مزه جدید امتحان کنیم. سعید بی حرف به من که روی بیسکویت ذره ای پنیر گذاشتم خیره شد. لقمه کوچیکی که واسه مزش گرفته بودم به دهن بردم و بعد از جویدنش گفتم: میشه منتظر موندن چای با بیسکویت خورد.

سعید از جمع شدن دهنم لبخندی زد و از جا بلند شد و پنیر رو به یخچال برگردوند. بلند شدم و دو تا فنجون بیرون آوردم و چای ریختم. نشستیم و گفتم: تقصیر من نبود.

سعید سرش رو بالا گرفت و نفسی کشید.

باز هم سکوت بود و من نمیدونستم باید چی کار کنم که ناراحتیش رو بیرون بریزم.

جرعه ای از چایی رو تلخ نوشید و لبش رو مزه کرد و آروم گفت: باید مثل سیب زمینی بشینم و به حرفاش که پشت سرت میگه گوش کنم. میدونی چقدر درد داره؟

میدونستم دردشو... میفهمیدم حسشو... دستمو به فنجون داغ چایی گرفتم و گفتم: نمیدونم چرا اینکارو میکنه. من که ...

سعید سرشو جلوتر آورد و گفت: من که چی؟ غیر اینکه که باهم توی شاپ نشسته بودید؟

یه حس سنگین روی قلبم نشست و راه نفسم رو تنگ کرد. آروم گفتم: تو حرفاشو باور میکنی؟

دستش مشت شد و از بین دندونش گفت: باور میکردم اینجا نبودی... کنارت نبودم. سوزش چشمم نشون میداد که آماده باریدنه... به خاطر همین از سعید چشم گرفتم و به گناه نکردم فکر کردم. سعید این بار آرومتر گفت: این که با یه پسر هر جایی دیده بشی یه ذره هم توی ذهن من تأثیر منفی نمیداره ولی وقتی برای فرصت دادن به اون عوضی اون کافی شاپ لعنتی بودی یعنی اجازه میدی که پشت سرت حرف بزنی. میفهمی؟

آروم سری تکون دادم و گفتم: تاوانشم دادم... این دیگه خیلی زیاده. دستش رو بین موهاش کشوند و گفت: برای منم زیاده، میخوام ... نفسشو فوت کرد و گفت: نمیتونم صبر کنم تا یه اتفاق دیگه بیفته به مامان میگم بیایم خونتون. نگاهش کردم و بی هوا گفتم: خب؟

سعید خیره نگام کرد و گفت: دنبال عقد نیستم، جشن عروسی میخوام، یه خونه مشترک میخوام. با هر حرف سعید قلبم توی ذهنم ضربان میزد، این طبیعی ترین مرحله زندگی من بود که همیشه توی ذهنم بزرگش کرده بودم ولی نمیدونم چرا اینقدر شوکه شده بودم، نمیدونم چرا تا این حد نبضم توی شقیقم تندتر میزد.

لبخند روی لبم رو مهار کردم و نداشتم رسوای این تزریق خوب محبت به رگهام بشم. بی حرف بلند شدم و گیج گفتم: بریم؟ سعید ابرویی بالا برد و گفت: چی شد؟ دستم رو سمت فنجونا بردم و گفتم: هیچی، بریم.

سعید توی سکوت نگاه کرد و من زیر سنگینی نگاهش فنجون ها رو شستم و از آشپزخونه بیرون رفتم. هول بودم و این دستپاچگی با نگاه خیره سعید بدجور جلوه میکرد. به خونه که رسیدم انگار تمام دست و پام مسخ یه حس گنگ شده بود که حتی موقع نامزدی با سعید هم اسیرش نشده بودم.

انگار این اتفاق ها باعث ایجاد یه حس تازه شده بود، حسی که فکر میکردم زندگی مشترک با اون چیزی که قبلا توی ذهنم ساخته بودم فرق میکرد، یادم رفته بود سعید همون یار قدیمی و همیشگی منه... سعیدی که توی آشپزخونه خونه مادرجون از خونه مشترک حرف میزد یه نگاه دیگه داشت... نگاهی که اونقدر متفاوت بود که گرم شده بودم از داشتش... از بودنش.

صدای تلفن توی گوشم پیچید.

تمام روز رو منتظر تماس خاله بودم. میدونستم سعید بی تابه... این بی قراری رو از نگاهش خونده بودم. صدای مامان که میخندید و اسم سروناز رو میاورد تپش قلبم رو بیشتر کرد... تپش قلبم که زیاد شد فکر کردم کم کم دارم سخته می کنم. با فکر سخته یاد بیماری ارثی فامیل افتادم و با خودم گفتم چندان بعید نیست. این فکرها داشت منو از فکر تلفن خاله سروناز دور میکرد و همین باعث شد دست به نت بوک بپریم و دستای لرزونم رو روی صفحه کلید بذارم.

طول کشید تا سیستم بالا بیاد ولی صدای مامان دوباره اومد: چرا انقدر با عجله؟

این جملش رو بلند گفت، نمیشد نمیتونستم بنویسم... سراغ هندسفریم رفتم و توی گوشم گذاشتم. گوشیم رو روی دعای عهد گذاشتم و با اولین کلمه هاش که عطر رحمان و رحیم میداد نفس عمیق کشیدم. صفحه آخر رمان رو آوردم و تند و سریع انگشتم رو که به نت بوکم عادت کرده بود روی صفحه کلید چرخوندم. « با دیدن شیدا که روبروی مادر ایستاده بود و حرکت نمیکرد بهت لحظه ایم از بین رفت و با سرعت قدم تند کردم و به مادر که با اشاره سر به جیبش اشاره میکرد خیره شدم.

صدای ساز و آواز از توی خونه میومد و من دستپاچه توی جیب ژاکت مادر دنبال قرص های زیر زبونیش میگشتم.

اینقدر عصبی بودم که به سختی جیب رو پیدا کردم و سخت تر یه دونشو از توی ظرف مخصوصش بیرون کشیدم.

نگاهمو به لبای مادر شهربانو که کبود شده بود دوختم و چشمام رو به چشمای بسته شدش کشوندم. زمزمه کردم: مامان... دهنتم باز کن.

ولی مامان تکون نخورد... سر بلند کردم با تعجب به شیدا که از ترس کبود شده بود خیره شدم... دوباره به مامان چشم دوختم و به زحمت قرص رو از بین لبای خشک و سردش زیر زبونش بردم و چند ضربه آرام به گونه مادر زدم.

ولی خبری نشد... اشک های داغم رو گونه ی سردم نشست و تازه مغزم دستور داد فریاد بزنم.

با فریاد من شهزاد و حسام خودشونو رسوندن... ساز و آواز هنوز بر قرار بود و من به مادری خیره بودم که میون یا خدا گفتن حسام و شهزاد به آغوش شهزاد کشیده شد.

پر غضب به شیدا خیره شدم و داد زدم: چرا قرصشو ندادی؟ دیدم که فقط نگاش کردی... تو باعثش بودی نه؟

شیدا بی حرف با دهان باز به خشم من خیره شده بود. با حال زار خودمو به اتومبیل رسوندم و همراه حسام و شهرداد به بیمارستان رفتیم. بی سرو صدای دیگه تا یه وقت عروسی پسرخاله شیدا خراب نشه. پا به محوطه سرد بیمارستان گذاشتیم. میدونستم پیکر مادر جان نداره و همین باعث کرخت شدن بدن من شده بود. میدونستم شهربانو مادر قدرتمند من که اینطور در آغوش شهردادش بی صدا خواب رفته بود دیگه قدرتی واسه نفس کشیدن نداره تا به شهرداد بگه زمین بذارش.

صدای دکتر توی گوشم پیچید: چقدر دیر...

صدای یا امام زمان شهرداد که در آغوش حسام زجه میزد منو برد به تمام خاطرات کودکی. به تمام سال هایی که در نبود مادر برای شهرداد و منیره مادر شدم. به سال هایی که مادر بود ولی کنارمون نبود. دلم همون روز ها رو میخواست ... روزهایی که بدونم مادر هست ولی کنارمون نیست.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

با حق هق گریه حسام دلم پر کشید برای شهرداری، برای پدر و مادری که روی تخت با ملحفه سفید به سردخونه برده می شد و هیچ کدوم جرأت قدم برداشتن و کنار زدن ملحفه سفید رو نداشتیم. اشک بی صدا روی گونم سرازیر میشد و به شهرداد خیره شدم که ناله کنان سمتم اومد و خودش رو توی آغوشم رها کرد و من که حس میکردم باید قوی باشم تا بتونم باز هم مادری کنم. این بار باید برای منیره و شهرداد هم مادری میکردم.

دستم روی موهای شهرداد حرکت کرد و ناز کشیدم و گفتم: آرام باش ... مادر میبینه ناراحت میشه. صدای گریه شهرداد بیشتر اوج گرفت و من صداف تر ایستادم تا نقش مادر رو هم ایفا کنم. مادری که با رفتنش من رو یه بار دیگه از درون شکسته بود.»

با صدای تقه ای که به در خورد اشک روی گونم رو پاک کردم و به مامان خیره شدم. مامان با تعجب نگام کرد و من هق زدم.

هندسفری بازم داشت دعای عهد رو به گوشم میرسوند و من هق هقم بیشتر شد.

مامان کنارم نشست و دستاش رو از هم گشود. به آغوشش خزیدم و گفتم: دلم واسه مادر چون تنگ شده.

دست مامان محکمتر دور شونم حلقه شد و بوسه ای نم دار روی گونم نشوند.

من چی کار میکردم... دلتنگیم برای مادر جون رو پیش دخترش برده بودم. خودمو کنار کشیدم و به چشمای خیس مامان خیره شدم و دستپاچه گفتم: ببخشید، ببخشید مامان. مامان لبخندی زد و گفت: منم دلم تنگ شده عزیزم... حرف تو بهونه بود. اشکاشو پاک کرد و گفت: خاله سروناز زنگ زد. هندسفری رو از گوشم بیرون کشیدم و تمام حواسم رو به مامان دادم. مامان آروم گفت: اجازه گرفتن امشب بیان خونمون واسه حرف زدن در مورد وضعیت تو و سعید. لبخند روی لبم اومد و میون چشمای اشکیم یه حس خوب روشن شد. انگار این حس خوب به مامان منتقل شد که گفت: خب پس کار خوبی کردم که اجازه دادم آره؟ سرم رو به نشونه تأیید پایین آوردم. مامان گفت: تعهدت داره بیشتر میشه، حواست باشه دلت پی زندگیت باشه... میتونی شیرین؟ خودم باعث بی اعتمادی مامان شده بودم. دستشو گرفتم و گفتم: دوسش دارم مامان جون. مامان گرم دستم رو فشرد و گفت: هر چند کافی نیست ولی دلگرم کنندست. از اتاق بیرون رفت و من فکر به جشنی فکر کردم که مخصوص من و سعید بود. تا شب چند ساعتی وقت بود و من دلم نوشتن می خواست... دلم از وقتی می خواست که مادر جون هر موقع ازش حرف میزد چشماش بارونی می شد و به خاطر شهربانو و رفتن غیر قابل باورش اشک میریخت... مادر جون هیچ وقت نفهمید شیدا چطور میتونست اونقدر شوکه بشه که قرص مادر شهربانو رو نتونه بده و باعث مرگ بشه. هر چند که مادر جون میگفت انگار شهربانو میدونست عجلش نزدیکه که مدام سفارش میکرد و ارث تقسیم میکرد و زود به زود دوش میگرفت تا یه وقت با بدن عرق کرده نره... مادر جون از شیدایی گفت که تا مدت ها از چشم دور بود و تنها حرفش واسه شهزاد این بود که مادر شهربانو داشت می رفت پیش ماه بانو و یهو خورد زمین و من شوکه شدم... نمیفهمیدم چی میگه... نمیفهمیدم چرا داره جون میده. دایی شهزاد هم قد علم کرده بود که شیدا شوکست... دارو لازم شده و تقصیرا رو نندازین گردنش. مادر جون همیشه میگفت تقصیر هیچ کی نبود، مادر تحمل دوری شاهرخ خان رو نداشت.

«دختران من یکی یکی خونه بخت رفتن و ساغر و ساناز دانشگاه آزاد قبول شدن. منیره ساناز رو دانشگاه فرستاد و من تکه زمین فروختم تا ساغر عقده دار نشه و دانشگاه بره. مونده بودن این دو قلوها که شوهر بکن هم نبودن.

ساغر شیطون شده بود و توی فامیل به خوش مشربی معروف... گاهی مطمئن بودم صد در صد ذات حسام رو داره که اینطوری تیل خوشی لازمه همیشه.

ساحل و شوهرش ۲ تا دختر دردونه داشتن و ساحل دیگه درس نخوند و سعی کرد پایبند زندگیش بشه. دلم از همه بیشتر جوش ساحلم رو میزد که به اجبار ازدواج کرد و با اینکه به خوب بودن امیر حسین شک نداشتم ولی همیشه عذاب وجدان این اجبار رو داشتم.

ستاره بچه اولش رو که ضعیف به دنیا اومد از دست داده بود و حالا با عشق یه پسر و یه دختر داره، که واسه من حامد رو تداعی می کنن، مریم اولین نوه من، دختر نازنینیه ولی محمد مثل پدرش غیر قابل پیش بینی و باز هم دلم ضعف میره برای نوه هام.

سروناز ۳ تا بچه داره و از اولم می دونستم این عزیز کرده من عاشق بچست و توی این مورد به خودم رفته بود. سعید عشق من بود و بوی زندگی میداد شیطنت هاش.

سعید و شیرین رو می دیدم و عشق میکردم از این همه شباهتشون به خودم.

شوخی بود و توی خاله بازی هاشون این دو تا بچه مال هم بودن و من چقدر دوست داشتم که واقعا مال هم باشن.

منیره پژمرده شده بود و یک سالی میشد که فهمیده بودم دردش بدتر از اونیه که بتونم دلداری بدم خودمو واسه خوب شدنش.

آخرین عمل منیره، خواهر عزیز و کوچیکم برداشتن عضو بدنش بود به خاطر سرطان دردآلود سینه که از ارسالن دورش کرده بود و هر روز گوشه گیرتر میشد.

تمام غصه من توی دنیا منیره بود و سانازی که به مامان منیرش خیلی دل بسته بود.»

یاد خاله منیره و بالا و پایین پریدن ها از روی مبل های فنی نوی خوش افتادم و دلم عجیب اون روزای بچگی رو خواست.

عمو ارسالن یه اتاق داشت پر از کلاه های رنگ و وارنگ و من عاشق تست کردن اون کلاه ها بودم و از وقتی خاله منیره مریض شده بود عمو ارسالن با ما مهربون نبود و نمیداشت دست به کلاهاش بزنییم.

هنوز طعم غذاهای خاله منیره زیر زبونمه و با تمام بچه بودن اون موقعم یادمه که مثل نوه به ما نگاه میکرد و دست خالی خونمون نمیومد. اومدن خاله منیره به خونمون یعنی آوردن آدامس عسلی و پفک و یه عالمه اسباب بازی به خصوص ارگ کوچیک قرمز رنگی که واسه من خرید.

دستم از کیبورد جدا شده بود و به سعید بچگی هام فکر کردم که به زور میخواست ارگ منو بگیره و بنوازه تا من برقصم.

چقدر جیغ کشیده بودم و شارلاتان بازی در آوردم که خاله منیره مجبور شد بره و واسه سعید هم یه دونشو بخره.

سعید ارگ میزد و صدای گوش خراشش توی خونه پخش میشد و دعوا میکرد که باید برقصم و من گریه میکردم که نمیخوام واسش برقصم و مادرجون چقدر دوست داشتنی بود توی همه لحظه هام که میگفت: ناراحت نشو شرینم، عسلم بیا با هم برقصیم که این سعید هم گناه داره و من بزرگ که شدم فهمیدم چرا سعید گناه داره.

خاله منیره که فوت شد خونواده توی بهت بود و خاله ساناز تازه نامزد شده بود و خاله منیره دخترای دو قلوی دخترشو ندید و پر کشید از پیشمون.

بچه بودم و با همه کودکانه هام میفهمیدم دیگه نیست و ضجه میزدم و می دیدم عمو ارسلان چقدر توی خودش رفته و از همیشه بداخلاق تر شده.

خاله منیره رفت و مادرجون موند و دایی شهراد.

انگار تنها شده بودن که سخت همدیگرو توی آغوش گرفته بودن و زار میزدن.

بچه بودم و اون غم لعنتی رو هنوز یادمه... تلخ بود و زهر و من هنوز یادمه.

صدای شادی اومد و من خوشحال شدم که فکرم درگیر اون تلخی قرار نیست بمونه.

-چی میگه مامان شیرین؟

با ذوق و با بهت میپرسید و من لبخند زدم به خواهرانه بودنش.

شادی بغلم کرد و گفت: شیرین جونم خیلی خوشحالم، آخ جونم.

خندیدم و گفتم: راحت میشی از شرم، خوشحالی دیگه؟

خندید و از آغوشم بیرون اومد و آروم گفت: نمیدونی چقدر توی این مدت نگران بودم.

صدای موبایلم بلند شد و شادی هم نیشش باز شد.

با همون نیش باز گفت: یه عکس بهتر بذار واسه شوهرت.

این شوهرت گفتن شادی بدجور به دلم چسبید و بی اراده نیشم باز شد و با همون نیش باز جواب دادم. - الو؟
- سلام امشب چی بپوشم؟

از سوال مسخرش خندیدم و گفتم: یعنی چی؟

سعید سکوت کرد و یهو صدای خندش بلند شد که گفت: نمیدونم چرا استرس دارم. نکنه منو نپسندی؟
نمیدونستم اخمای ظهرش رو تصور کنم یا شیطنت کلام الانش رو.

توی بهت سکوت کرده بودم که شادی گوشه‌ی رو از دستم چنگ زد و روی گوشش گذاشت و بعد لحظه‌ای سکوت، قهقهه زد و گفت: سعید منم منم... ببین عزیزت نیستم ها... ادامه نده.

نمیدونم سعید چی گفت که شادی از خنده ته دل ریشه رفت و آخرش گفت: ببین خواستم بگم هنوز وقت داریا... نکن با خودت این کارو ... تو حیفی سعید. و باز بنای خنده گذاشت.

پس گردنی نثار شادی کردم و گفتم: برو بیرون تا نزدم لهت نکردم.

شادی گوشه‌ی رو سمتم گرفت و گفت: مامان گفت بری پایین یه چی بخوری جون بگیری.

پر لبخند نگاهش کردم و گوشم رو به گوشه‌ی فشردم و گفتم: سعید منم استرس دارم ... چرا؟

صدای نفس سعید پیچید، سکوت شد و یه دفعه گفت: خسته شدم این مدت از بس به نبودنت توی زندگیم فکر کردم.

لبخندم جمع شد و گفتم: فراموشش نمیکنی؟

سعید سکوت کرد و مردد گفتم: داری منو میترسونی.

نگاهم به عکس کوچیک توی قاب که کنار کتابخونه کوچیک اتاقم بود گیر کرد و گفتم: به خاطر مادر جون راستشو بگو سعید.

نفس عمیق سعید توی گوشه‌ی پیچید و گفت: همیشه واسم عزیز بودی، همیشه عزیز هستی... بیشتر از اونیه که تصورشو بکنی. فقط هنوز دلخورم واسه حرفایی که هر روز جون میگیره و به جای فراموش شدن این مرتیکه هر بار یه ماجرا جدید واسه زندگیت درست میکنه.

ساکت موندم که سعید گفت: همه پسرا صبرشون بالا نیست شیرین. تو داری تاوان جواب رد به این مهدوی رو میدی.

ابروهام بالا رفت و خون توی مغزم به جریان افتاد و آرام گفتم: یعنی چی؟

سعید عمیق نفس گرفت و گفت: امروز حمید و مریم اینجا بودن.
-خب؟

صدای سعید تند تر شده بود -میگفتن دیگه مزاحمت نمیشه... انگار باهش حرف زدن، حمید میگفت بیخشمشو شکایت نکنم که ماجرا بیخ پیدا نکنه.

بی صدا گوش میکردم و سعید بازم حرف میزد: این جناب مهدوی انگار تا حالا جواب رد نشنیده و تو ناراحتش کردی.

جملات رو با حرص میگفت و من با حیرت بیشتری گفتم: تا حالا جواب رد نشنیده؟

سعید آروم تر با تک خنده تلخی که حسش می کردم گفت: حمید آمار خواهرزادشو خوب داره... جناب تنوع طلبن و تا حالا ...

اینبار سعید سکوت کرد و من به تمام دوستت دارم گفتن های مهدوی که هیچ وقت به دلم ننشسته بود فکر کردم.

-خوبی؟

سعید بود که بی حوصله این سوال رو میپرسید . تک سرفه ای کردم و گفتم: باورم نمیشه یه دروغگو توی زندگیم اومده باشه.

-شاید هم دروغ نگفته باشه ولی هر چی که هست بی غیرت ترین آدمیه که توی زندگیم دیدم.

دلم داشت صاف میشد و فکر میکردم سعید با تمام جملاتی که با حرص ادا می کنه ذره ذره ناراحتیشو بیرون میریزه و من چقدر ممنون مریم و همسرش بودم که برای من پیگیر بودن.

سعید گفت: قول داده دیگه توی زندگیمون نیاد... قول داده به مریم دیگه مزاحم نشه، تو هم قول بده این آدم رو فراموش کنی.

آروم گفتم: اون توی زندگی من فقط یه تجربه بی اساس و تلخ بود، این تویی که باید فراموش کنی.

سعید با کمی مکث گفت: من نباید فراموش کنم. هیچ وقت یادم نمیره و نمیخوام یادم بره.

-قراره زندگیمون رو اینجوری شروع کنیم؟

-بهتره اینجوری شروع کنیم تا یادم باشه توی انتخاب هم باز منو انتخاب کردی. یادم باشه که مراقب تمام آدمایی که پا به زندگیمون قراره بذارن باشم.

لبخند زدم و دلگرم شدم. باید به خاطر اطمینان سعید دلم هم گرم می شد.

عصر بود و با موهای خیس بعد از یه دوش دلچسب، توی اتاقم به لباس هایی خیره بودم که نمیدونستم کدومش رو باید انتخاب کنم. هر کدوم رو از نظر میگذروندم با وجود زیبایی دلچسب نبود و مستأصل روی تخت نشستم.

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و خندیدم.

بلند و از ته دل، سعید ظهر حق داشت توی انتخاب لباس نگران بود.

صدای در اتاق که توی یه لحظه باز شد نگاه خندون من رو توی نگاه حیرت زده شادی گره زد.

دوباره خندیدم، به گمونم دیوونگی که میگن حال من بود.

شادی نفسی کشید و گفت: فکر کردم داری گریه میکنی. احمق.

به بلوز و شلوار صورتیش نگاه کردم و گفتم: اینا رو میخوای بپوشی؟

موهاشو که دم خرگوشی بسته بود نشونم داد و دستی به بندهای شلوار پیش بندیش کشید و گفت: میخوام روی

ساینا رو کم کنم. و با احتیاط پرسید: زشت شدم؟

نگاه سر تا پایي به بانمکی خواهرم زدم و گفتم: زشت شدی پلنگ صورتی.

لب و لوچش آویزون شد و گفت: واقعا؟

خندیدم و از جام بلند شدم و گفتم: از من انتظار حرف جدی داری الان؟ تو خوشگل هستی با این لباس دلبری

هم میکنی... نگران دل سامانم.

با فرود اومدن دستی پس گردنم سر برگردوندم و به شادی که جدی نگام میکرد خیره شدم.

نیشم باز شد و شادی گفت: خجالت بکش سامان داداشمه... بعدشم من قصد ادامه تحصیل دارم.

نیشش که باز شد لبخند زدم و به خاطر حرفی که گفته بودم معذرت خواستم.

دستی سمت لباسا دراز کردم و گفتم: چی بپوشم؟

شادی لباسا رو از نظر گذروند و گفت: مگه داری میری عروسی اینا رو بیرون کشیدی. یه امشبو سنگین باش

بذار پسرمون دلش خوش باشه.

چشام گرد شد و گفتم: مگه اینا چشونه؟

بی توجه به سوالم سراغ کمد خالی از لباسم رفت و سری تکون داد و گفت: یه دست لباس درست حسابی

نداری.

مقابل تعجب من از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد با پیراهن گل بهی کم رنگ، که تازه واسه خودش خریده بود، برگشت.

کنارم گرفت و گفت: بیا بپوش، با جوراب رنگ پا بپوش، قدش خیلی کوتاه نیست، آستینشم مثل این پیراهنای تو حلقه نیست، یه دونه خواهر که بیشتر ندارم بعدا واسم بهترشو بخر.

لبخند زدم و پیراهن رو از دستش گرفتم، متمایز با همه لباسایی بود که داشتم. از همه مهم تر گلبهی بود، رنگی که تا حالا حتی امتحانش هم نکرده بودم.

شادی بیرون رفت و من خیلی زود پیراهن رو به تن کردم.

شادی حق داشت، لباس مرتب بود و خانم ... نمیدونستم روحیه شیطون شادی این لباس ها رو هم میپسند. لبخند زدم و به گیپور کار شده جلوی لباس که بازی بودن یقه (یخه) لباس رو میپوشوند نگاه کردم. دونه های براقی که توی گیپور کار شده بود ظریف و کم و به نظرم شیک بود.

آستین گیپورش، با کل لباس هم همخونی داشت و من عاشق بلندی تا زانو بودم که خانم وارانه نشون میدید. برای من که پیراهن های به قول شادی خجسته می پوشیدم این مدل لباس جذاب بود و مطمئن بودم سعید هم از این همه تفاوت تعجب می کنه.

موهام رو باز گذاشتم و فکر کردم سادگی بهترین مدلیه که به چهره من میاد.

آرایش هم ساده بود، آرایش کردن رو دوست داشتم.... ساعتی وقت گذاشتم و توی یه دقیقه با پد پنبه ای که داشتم همش رو محو کردم. موند یه آرایش مات و محو که خودم مونده بودم چرا یه ساعت واسه این سادگی وقت گذاشتم.

خندیدم کالباسی رو هم روی صورت سبزم زدم.

تموم شد... با دلشوره عجیبی که داشتم در اتاق رو باز کردم و پایین رفتم.

مامان و بابا توی آشپزخونه مشغول پیچ پیچ و چیدن میوه ها بودن که سرفه کردم تا متوجه من بشن.

شادی که جلو آینه هال سخت مشغول خط چشمش بود گفت: فکر نمیکنی یه چی کم داری؟

نگاهم از نگاه تحسین آمیز مامان به شادی کشوندم و گفتم: چی؟

بابا زودتر از شادی گفت: کفش.

شادی خندید و گفت: آی بابای من خوش سلیقست.

با تعجب به بابایی که هیچ وقت به اندازه شادی باهاش بی تعارف نبودم خیره شدم و گفتم: رنگ مناسب ندارم.

بابا نگاهی به شادی انداخت و گفت: حتما اون بچه داره.
 نیش باز شادی نشون از تأیید حرف بابا داشت.
 کفش ست لباس رو که پا کردم به شادی خیره شدم و گفتم: تو کی اینا رو خریدی؟
 شادی شونه ای بالا انداخت و گفت: واسه عروسی مریم خریده بودم قسمت تو بود.
 لبخند زدم و با تمام وجود شادی رو توی آغوشم گرفتم.
 شادی خندید و رو به بابا گفت: کمک، داره خفم میکنه که لباس رو کامل تصاحب کنه.
 به شوخی بی مزش خندیدم و گفتم: مامان کمک میخوای؟
 مامان که انگار کمی استرس داشت، دور و برش رو نگاه کرد و گفت: نه دیگه... همه چی مرتبه، کمی مکث کرد و دوباره گفت: مگه مرتب نیست؟
 آهسته گفتم: چرا مامانم ... همه چی خوبه.
 مامان سری تکون داد و سراغ آماده کردن چایی رفت.
 روی مبل نشستم و به ساعت خیره شدم... اونقدر که موقع اومدنشون شد.
 سکوت توی خونه ضربان قلبم رو به دهنم منتقل کرده بود. دلشوره داشتم و عصبی از نگاه های سه عضو دیگه خونواده به در و دیوار نگاه میکردم که کم نیارم. زیر سنگینی برانداز کردنشون نشکنم و بغضی که نمیدونم چرا توی گلویم نشسته سر باز نکنه.
 با صدای زنگ آیفون، همه مثل برق گرفته ها از جا پریدند و من هم صاف ایستادم و از هیجان نزدیک بود قالب تهی کنم.
 صدای مامان که با خاله سروناز سلام و احوال پرسی میکرد به گوش میرسید و گرمی صدایش کمی ارومم کرد.
 پشت سر همه ایستاده بودم و اول خاله گونم رو بوسید و گفت: چطوری شیطون؟ خوبی؟
 اینقدر خودمانی و بی دغدغه احوالم رو پرسیده بود که لبخند آرومی روی لبم اومد.
 شوهر خاله هم مثل خاله مهربان و مثل همیشه بود. ساینه که با شادی همدیگه رو بغل گرفته بودن و سامان عجیب و غریب با چشم و ابرو سلام میکرد.
 داماد بیچاره آخرین نفر داخل آمد. با دیدنش دوباره قرمز شدم، رنگ سبزه سعید هم کبود بود، اصلا ما قرمز که می شدیم به کبودی میزدیم. خندید و با نیش باز گل را به من داد و رو به جمع گفت: الان چرا من خونه خالم خجالت میکشم.

به سبد گل خوشرنگ توی دستم نگاه کردم و لب گزیدم، ناخواسته توی یقه ام فرو رفتم. همه خندیدند و سامان امشب بامزگی اش گل کرده بود: تیرپ خودمونی برن دار سعید ... ما طرف عروسییم. سعید چشم غره رفت و همه روی مبل ها جا گرفتند.

نخیر انگار این سکوت مسخره حتی با طبیعی جلوه دادن اوضاع از سوی خانواده ها قرار نبود بشکنه. با صدای سرفه خاله سورناز نفس شدم رو بیرون دادم و فکر کردم تا این حد از سکوت بیزار نبودم. مامان از جا بلند شد و تعارف شروع شد. سامان با نگاهش سعید را می کاوید و سعید هم مثل چند دقیقه قبل من به در و دیوار زل زده بود.

سرم پایین بود و به برق ناخن بدون رنگی که زده بودم زل زده بودم. اینقدر نگاه کردم که حواسم از مهمونا پرت شد و شروع به مرتب کردن یه ذره از ناخنم که کج شده بود کردم. سخت مشغول بودم که با سقلمه شادی به خودم اومدم. متعجب نگاه کردم و با تعجب بیشتر به جمعیتی که با لبخند و زیریرکی به من نگاه میکردند چشم دوختم. حس مجرمی رو داشتم که دستگیر شده بود، مثل بیشتر مواقعی که گند میزدم نیشم باز شد و گفتم: گوشم با شماست.

این حرف باعث قهقهه سامان و خاله سورناز شد. توی خندیدن بر خلاف مامان من سخاوتمند بودند و نگاه توبیخ گر مامان باعث شد نگاه متعجبم به خجالت زده تغییر بدن.

صدای آروم ساین اومد: خنگ اینا که هنوز حرف نزدن که گوشت باهاشون باشه. همین حرف کافی بود تا دوباره کبود بشم و به خجالت قسمتی از موهام رو پشت گوشم بفرستم. صدای شوهر خاله اومد-میگم تا ما یکم صحبت میکنیم این دو تا برن یه ذره صحبت کنن با هم. ما هم که ازشون اختیار تام داریم.

بابا هم لبخند زد و گفت: موافقم، شیرین جان ... بآوردن اسمم از جام بلند شدم و در دل گفتم: شیرین مسلط باش... بین سعید که خجالت نداره، نامزدت بوده... اینم که خاستگاری نیست، فقط یه مهمونی واسه جشن عروسیه... مسلط باش. با همین دلداری لبخند زدم و بی هوا گفتم: سعید بلند شو دیگه.

خودم هم متعجب از تغییر یهویی رفتارم به سعید که با تمأینه از جاش بلند میشد خیره شدم و گفتم: ما میریم اتاق من.

بابا که انگار اینجور بی رودرواسی بودن من رو بیشتر دوست داشت سری تکون داد. مامان آروم گفت: شما دو تا که حرفی ندارید، واسه اینکه حوصلتون سر نره آب پرتقال ببرید توی اتاق.

شادی و ساینه هم بلند شدن و شادی گفت: وقتی این دو تا توی مراسم خودشون نباید باشن چرا ما دو تا بشینیم. ماهم با اجازه میریم.

سامان هم لبخند زد و گفت: خاله نمیشد یه بچه دیگه واسه دل من می داشتید؟

خندیدم ... مهمونی حالا مهمونی همیشگی شده بود و استرس من ریخته بود. اصلا از اولش هم الکی دلم شور میزد.

سعید به اتاقم رفته بود و من با دو تا آب پرتقال راهی اتاقم شدم، تقه ای به در زدم و وارد شدم. خندید و گفت: اوه خانم نکن اینکارو با ما.

لیوان رو به دستش دادم و فقط لبخند زدم.

جرعه ای از آب پرتقالش رو مزه مزه کرد و گفت: نمیدونم چرا مثل بچه ها قلبم تند میزد.

لبخندم پهن شد و فکر کردم پس من تنها نبودم - منم استرس داشتم. واقعا چرا؟

دو دستش رو روی تخت گذاشت و ستون بدنش کرد و گفت: تقصیر توی دیگه... اینقدر همه چیو به شوخی گرفته بودی که نمیدونستم موقع حرف زدن از عروسی چی باید بگم.

سرم رو بالا گرفتم و زمزمه کردم: عروسی... رسمی... خونه... منو تو.

صدای نفس نصف و نیمه سعید رو شنیدم: خونه... خیلی وقته دنبالش... یه چند جا پیدا کردم ولی خب قول میدم تا دو سال دیگه یه جای خوب بخرم باشه؟

سرم رو به معنی باشه تکون دادم و گفتم: اول زندگی کی انتظار داره خونه داشته باشیم.

و فکر کردم ... اول زندگی... اول زندگی منو سعید.

لبخندم روی لبم خودنمایی کرد و گفتم: نمیدونم چرا تا حالا بهش فکر نکرده بودم.. غیر از جهیزیه ای که خونواده هامون میدن باید یکم دیگه خرید بکنیم...

سعید با چشمای براق نگام میکرد و پاش رو روی پای دیگش انداخت.

از جام بلند شدم و تکه کاغذی برداشتم و کنارش روی تخت نشستم و گفتم: بیا لیست کنیم چیا لازمه و با کمی فکر گفتم: ببین من از خرید عروسی و این حرفا که همه چی باید کامل باشه خوشم نیامد، اصلا معلوم نیست استفاده کنیم یا نه... بهتره بریم توی زندگی هر چی لازم بودن می خریم دیگه.

ساعد سعید روی زانوهایش نشست و گفت: یعنی خرید عروسی نمیخوای؟ بی هوا نوچی گفتم و دوباره سرم رو توی کاغذ بردم و ادامه دادم: میگما شام یه مدل بدیم... حالا اگه مامانا خواستن سوپ هم کنارش بذاریم ولی یه مدل باشه که الکی خرج نکنیم.

به سعید نگاه کردم، چقدر این بشر امروز تکون میخورد، دستاش رو تکیه گاه چونش کرده بود و با لبخند نگام میکرد. آروم گفتم: لباس عروسی هم نخریم، چه لزومی داره خریدش؟

با همون لبخند کش اومده روی لبش گفت: جدا؟

سرم رو مطمئن تکون دادم و گفتم: آره بابا من از توی چشم بودن خوشم نیامد... هر چی راحت تر بگیریم به همه راحت میگذره.

دست سعید دور شونم حلقه شد و من سر از کاغذ برداشتم و به چشمایی که نزدیک چشمم شده بود خیره شدم. سعید آروم و شمرده گفت: ولی من لباس عروس دوست دارم... این یکیو می خوام تا آخر عمرت نگهش داری. سعی کردم به فاصله نزدیکمون فکر نکنم و تنها با لبخند نظرش رو تأیید کردم و دوباره سر توی کاغذ بردم. فشار دستش دور شونه هام تنگ تر شد و من مجبور شدم دل از سفیدی کاغذ که حتی یه کلمه هم نتونسته بودم توش بنویسم بکنم و به سعید نگاه کردم و گفتم: چیزی نمیخوای بگی.

سعید جدی نگام کرد و گفت: دارم میگم، نمیشنوی؟

با چشمای گرد شده نگاش کردم و سعید منو توی آغوشش برد، سرم روی سینش قرار گرفت و گفت: چقدر خنگی تو شیرین... نمیشنوی چی میگم؟

صدای قلبش رو میشنیدم... میتونستم بفهمم چی میگه... میتونستم تمام حرفاشو رسا بشنوم. ولی سرم رو بالا گرفتم و با شیطنت گفتم: تو که چیزی نگفتی.

سعید لبخند زد و سرش رو بالا گرفت و چونش رو روی سرم میزون کرد و صداش از گلوش به گوشم رسید: بس که خنگی.

دو دستم دور کمر سعید حلقه شد و چشمام رو بستم... این امنیت رو همینجوری بی حرف، تا ابد میخواستم.

با صدای تقه ای که به در خورد از آغوش سعید بیرون پریدم و سعید با نیش باز به اضطراب من خیره شد.

صدای شادی بود - اجازه هست؟

سعید زودتر از من جواب داد: بیا تو وروجک

وروجک برازنده شادی هم بود. شادی در رو آروم آروم باز کرد و گفت: دارم میام ها.

چشمای سعید هم میخندید... با اشتیاق به در خیره شدم که شادی و پشت سرش ساینا داخل اومدن.

دستشون خالی بود و معلوم بود از طرف خانواده سفارش سرکشی به ما نشده بود.

نگاه کردم و شادی گفت: چیزه ... میگم که...

ساینا هم به حرف اومد و گفت: ما فکر کردیم دیدیم که توی تصمیم به این مهمی باید کمک کنیم.

ابروهام بالا پرید و گفتم: چقدر خوب. حالا چرا تته پته میکنید.

ساینا خندید و گفت: خب ما اومدیم از الان با شما دو تا اعلام صلح کنیم.

سعید با تفریح به شادی و ساینا نگاه میکرد و من بی حوصله چشمامو تنگ کردم و گفتم: میشه بگید قضیه

چی؟

شادی جلوتر اومد - من و ساینا دوست نداریم خواهر خانم و خواهر شوهر باشیم.

شادی بزرگ شده بود و این نوع حرف زدن توی ذهن من باور پذیر نبود، از طرفی ساینا هم آدمی نبود که به

این حرفا فکر کنه.

سعید کمی خودش رو نزدیک من کشوند و گفت: بیاید اینجا بشینید ببینم چی میگید.

ساینا و شادی با شک به من نگاه کردن و من مستأصل از این افکار تازه گفتم: شماها خویید؟

ساینا نگاهی به من انداخت و گفت: خب آره ما خوییم ولی شیرین جونم قول میدی به عنوان خواهر شوهر به

من نگاه نکنی؟ همیشه مثل الان با هم باشیم؟

دلم سوخت واسه فکرای بدشون. سعید دست برد و شادی رو توی بغل گرفت و گفت: شما دو تا مغز نخودی

چجوری فکر کردید طرز فکرمون در مورد شما دو تا تغییر میکنه.

شادی صادقانه گفت: موضوع مهمیه که گفتیم، آخه داداش دوستم با دخترعموش ازدواج کرد و الان خواهرش

به شدت دلتنگشه و مدام گریه میکنه. میگه دختر عموم که مثل خواهر بودیم تغییر کرده و دیگه ما رو خوش

راه نمیده. داداشم که عاشق دخترعموشه به خاطر دل خانمش همه رو فراموش کرده.

ساینا سری تکون داد و گفت: این خیلی وحشتناکه.

چشم غره ای به هر دوشون رفتم و گفتم: تا همین الان حسابتون رو کف دستتون نداشتم برید بیرون.

هر سه با چشمای فراخ به من خیره شده بودن که با حفظ ظاهر جدیم گفتم: عقلتون کمه دیگه... نمیخوام حتی فکرای مسمومتون رو بشنوم. بلند شید برید.

شادی نچ نچی گفت و در حالی که سعی میکرد لبخندش رو پنهون کنه گفت: تو از الان شروع کردی که. جدی تر نگاه کردم که ساینه بلند شد و گفت: بریم.

شادی هم سقلمه ای به ساینه زد و دست سعید رو گرفت و گفت: بیا بریم داداشی... از من میشنوی همین الان بزن زیر همه چیو خواهر منو بیخیال شو.

ساینه هم به حرف اومد: راست میگه داره قورتمون میده.

به زحمت لبخندمو جمع کردم و با حفظ نگاه جدیم به سعید که برای رفتن بلند شده بود، خیره شدم.

سعید نیشخندی زد و گفت: انتظار نداری که خواهرامو با تو تنها بذارم... از الان بگم من طرف این دو تام.

خندیدم و به رفتنشون نگاه کردم. عاشق این خانواده دوست بودن، سعید بودم. عاشق محبت های یواشکیش بودم عاشق عزت نفس دادن به خواهرام بودم.

حرفشون شاید خنده دار بود ولی این دلهره بچه گانشون مسئولیت به من داده بود و من باید یادم می موند که دل هیچ کدومشون رو نشکنم.

به مامان که روی کاناپه نشسته بود و سخت مشغول نوشتن لیست مهمون ها بود خیره شدم و گفتم: مامان منم مهمون دارما.

مامان خندید و گفت: میدونم، جا زیاده نگران نباش.

به لیست مهمون ها نگاه کردم و با دیدن اسم دایی شهزاد همون اول لیست قلبم ضربان گرفت، یادم اومد یک هفتست که سراغ نت بوک نرفتم، هنوز دلم رو با شیدا صاف نکرده بودم.

پاهامو توی شکمم جمع کردم و گفتم: مامان؟

مامان که سخت توی فکر لیست مهمونا بود «هومی» تحویلیم داد.

نفس گرفتم و گفتم: مامانی همیشه شیدا رو دعوت نکنی.

گردن مامان به سرعت سمتم چرخید و با دلخوری نگام کرد و گفت: گفتم حق نداری بدون زن دایی گفتن ازش حرف بزنی درسته؟

سرم رو پایین گرفتم و گفتم: دلم نمیخواد بینمش.

مامان سرش رو دوباره روی لیست گرفت و گفت: یادم نمیاد اینجور رفتار رو یادت داده باشم.

با دلخوری «باشه ای» گفتم و از جا بلند شدم.

باید تا قبل از عروسی، تا قبل از آوار شدن خونه مادرجون حتی توی بحبوحه خرید های ضرب العجل عروسی از استراحتم میزدم و از مادرجونی مینوشتم که خیلی واسم عزیز بود.

توی حیاط نشستم و هوای تابستون رو بلعیدم... هنوز هوا خیلی گرم نشده بود و شب ها خنک بود. نت بوک رو از کاورش بیرون کشیدم و روشنش کردم.

دل توی دلم واسه نوشتن نبود... انگار به مرحله ای داشتم نزدیک میشدم که حتی با فکرش هم اشک به چشمم هجوم می آورد.

«مدتی درد قلبم بیشتر از قبل شده و حسام بیشتر از همیشه قدم میزنه... دکتر میرم و نگرانم. نگران بعد از نبودنم ... نگران دخترانم، نگران حسام، نگران شهرداد که تنها بازمانده کودکیش رو هم از دست میده.

نگرانم به نوه هام که آخر هفته دورم جمع شدن نگاه میکنم. چقدر زود گذشت، روزی که منیره و شهرداد رو بزرگ کردم تا مادر برگرده، چقدر زود گذشت روزی که ازدواج کردم و حسام شد زندگی من، چقدر زود گذشت روزایی که یکی یکی منتظر بچه هام بودم، منتظ تا تاتی کردنشون...

بغض بیخ گلوم رو چسبید، در مورد رفتن شهریارم چی باید می گفتم، زود گذشت یا دیر گذشت؟ اصلا اون زمان گذشت؟ تنها تیکه های وجود من که جا مونده همون روزیه که شهریارم رفت، همون روزیه که پدر رفت، روزی که مادر پر کشید، روزی که منیره من رفت.

به عکس روی دیوار نگاه کردم، همه اونایی که توی قاب بودن عزیزترین هام بودن که رفتن.

شهریار من لبخند میزد، دلم تنگ شده بود واسه مامان گفتنش، دلم دل میگرد واسه دیدنش، ضربان قلبم بالا رفت، دستم رو روی قفسه سینم فشردم، نه ... حالا نه... الان که همه کنارمن، منتظرن دستپختمو بیارم برای ناهار نه... آرام باش قلبم ... آرام تر بزن.

درد صورتم رو مچاله کرد، نباید می فهمیدن.

دستی روی شونم نشست... دو تا دست کوچولو... سعید و شیرین بودن... این دو تا معجزه خدا... این دو تا نوه خوشگلم... شونه هامو ماساژ میدادن... این دو تا همیشه حواسشون به حرکات من بود، نفس گرفتم لیوان جلو چشمم رو نگاه کردم و چشمای نگران محمد و مریم رو دیدم... عزیزان من، نوه های نازنین من... نفس عمیقم

به خاطر درد قلبم نصفه موند و سعی کردم به جای «آی گفتن» لبخند بزنم.

انگار موفق شدم که محمد هم لبخند زد.

آب رو کم کم نوشیدم.

صدای بچه ها از اتاق کناری میومد، همه دبرنا بازی میکردن، صدای قهقهه داماد ها و دختران گلم به من روحیه میداد واسه تلاش... تلاش برای نفس کشیدن.

-ماه بانو جان.

جان ماه بانو، حسام برگشت... از قدم زدن برگشت، بحث کرده بودیم... ۱۰ دقیقه پیش بحثمون شده بود... برای چی بود... چرا یادم نمیومد.

دست محکم و لاغرش روی شونم نشست و گفت: خوبی؟

سر تکون دادم و ضعیف گفتم: خوبم.

آروم گفت: حق با تو... زمین رو نمیفروشیم.

لبخند زد و درد دوباره سراغم اومد.

حسام از جا بلند شد و پشت سرم ایستاد. بچه ها رو به اتاق کناری فرستاد و گفت: بچه ها برید تا مادرجون حالش بهتر شه بعد بیاید.

دل رفتن نداشتن... میفهمیدم، با لبخند اجباری ام حرف حسام رو زمزمه کردم... سعید می فهمید، سعید حال منو میفهمید... دستشو روی کمر شیرین و محمد گذاشت و گفت: بریم بچه ها...

مریم دنبالشون راه افتاد... مریم مظلوم من.

دستم روی قلبم مشت شد و دو دست حسام، سخت روی شونم نشست و محکم فشرد... با هر فشاری که روی عضلات منقبض شده گردن و کتفم میاورد، با هر حرکتی که می کرد راه نفس کشیدنم نصفه و نیمه باز می شد

و این یعنی قراره هنوز زنده بمونم... حداقل تا وقتی که دختر آخرم درد طلاق رو یادش بره... بتونه ازدواج کنه... مجید بچه خوبی بود... آره خوب بود.

-ماه بانو، به خودت رحم نمیکنی به من و دخترات رحم کن. من نباشم خیلی فرق نمیکنه تو نباشی صدای این خنده ها از خونه میره خانم من.

این دفعه قلبم نه، تمام وجودم درد داشت.

دستم را روی دست چروک شده حسام گذاشتم و آروم گفتم: مرد خونه ای حسام... این چه حرفیه میگی... بهترم جانم... دیگه درد ندارم.

چشمام نمناک شده بود... زود بود برای رفتن... زود بود.

ساغر کنار مجید نشسته بود و معذب به خواهرها و شوهرخواهراش نگاه میکرد، لبخند زدم و خم شدم تا دیس رو روی سفره بذارم. مجید بلافاصله بلند شد و دیس رو ازم گرفت و با لبخند گفت: زحمت افتادید ممنونم. سنگینی نگاه دیگر دامادها رو حس میکردم... بین اون ها امیر حسین لبخند میزد، این مرد همچنان، جوان مهربان سال های گذشته بود، با این تفاوت که به برکت خاموشی نسبی ساحل من، تو دار تر و آروم تر شده بود.

مجید برای من و ساغر غذا کشید، بعد از ناهار با نوه هام بازی کرد و ساعت ها با کلاس آموزش ساخت قایق کاغذی مشغولشون کرد و آخرش برای کمک به من در دم کردن چای و آماده کردن میوه به آشپزخانه اومد. سعی میکرد صمیمیتش رو ثابت کنه و این برای من خوشایند بود. خیلی زود جشن عروسی به سادگی و همون طور که ساغر و مجید میخواستن برگزار شد. خانواده ساده مجید باب میل ساغر نبود ولی اونقدر محبت داشتن که من خیالم از بابت آینده دختر متوقعم راحت بشه.

انگار یه بار سنگین از روی دوشم برداشته بودن و دیگه دغدغه ای به جز تنهایی حسام نداشتم.

نوه هام دیگه بزرگ شده بودن و من متوجه حس سعید به شیرین بازیگوش شده بودم... تنها آرزوی باقیمونده من دیدن بچه ساغر بود و اونم سپرده بودم دست خود خدا که اگه لازم میدونه بینم و اصراری براش ندارم ولی امیدوار بودم شادی داشتن بچه رو از بچم دریغ نکنه. ستاره وسایلش رو جمع میکرد و طبق قولم یک هفته خونش می موندم تا موقع برگشتنش مراقب گل و گیاهش باشم.

با تک تک خانواده حامد و ستاره خداحافظی کردم و به در قرمز رنگ بزرگ حیاطشون خیره شدم.

در که بسته شد انگار وجودم هم پر کشید... حس عجیبی بود این خداحافظی، انگار ...

سرم رو تکون دادم و وارد خونه شدم.

۴ روز از رفتن ستاره گذشته بود که شهرداد به دیدنم اومد. تنها بود و به اندازه تمام سال هایی که با هم نبودیم خاطره بازی کردیم.

-ماه بانو میبینی؟ من موندم و تو.

نفسی گرفتم و گفتم: مراقب خودت باشی شهردادم.

فنجون چاییش رو برداشت و گفت: تو مراقب خودت باشی منم هستم... بچه ها چطورن؟
 چقدر دیدن برادرم لذت داشت و من چقدر کم این لذت رو چشیده بودم.
 -خوبن، دیروز همه اینجا بودن، غیر از ساحل و ستاره. ستاره که میدونی مسافرتی و ساحلم کم میاد و میره.
 شهرداد نفسی گرفت و گفت: حتما هنوزم ازمون گله منده.
 دستم رو سمت دستش بردم و گفتم: از تو چرا... شاید از من ... ولی خیرشو میخواستم ... امیر بچه خوبیه.
 شهرداد سری تکون داد و گفت: خیلی وقتا امیر رو میبینمش... واقعا آقاست.
 نفسی راحتی از این خیال جمعی شهرداد کشیدم و گفتم: شهریار چطوره؟ شیدا؟
 شهرداد نداشت بیشتر ادامه بدم - همه خوبن ... مشغول درس و زندگی... از خودت بگو ... قلبت چطوره؟ واسه
 عمل برنامه ریزی کردی؟
 قلبم فشرد شده شد... در دل گفتم از این قلب ناآرام حرف نزن... سختی زیاد دیده... دیگه آرام نمیگیره...
 دستمو سمت قلبم بردم و گفتم: اینجا آرام نمیگیره، چه عمل کنم و چه نکنم این قلب آرام نمیشه شهرداد
 جان... بذار با خیال راحت این آخر عمری رو بگذرونم.
 شهرداد دستان لرزانم رو محکم تر گرفت و گفت: این چه حرفیه ماه بانو...
 خندیدم-مرگ حقه عزیزم... چه بهتر وقتی باشه که زمین گیر نشدی... میدونی همیشه از چی میترسیدم؟
 شهرداد به سختی آب دهنش رو قورت داد و سرش رو به علامت نه تکون داد.
 لبخند زدم- از این که جوری بمیرم که قبل مردنم خیلی ها رو اذیت کنم. دوست دارم تا وقتی سرپام برم.
 بغض راه گلوی شهرداد رو بسته بود، اینو از نفس های سختش فهمیدم... آرام کنارش نشستم و در آغوشش
 گرفتم، موهای این مرد بزرگ رو مثل همون شهرداد بچگی هام نوازش کردم و گفتم: نبینم غمگین باشین، نبینم
 حسام رو تنها بذارید، نکنه به بچه هام سر نزنن، نکنه من برم و غصه بخوری، گریه نکن و نذار گریه کنن.
 محکم باش که بچه هام کمر راست کنن. باشه؟
 شهرداد منو محکمتر در آغوش گرفت: نگو ماه بانو... نگو ماه من.
 لبخند عمیق تر شد: - بلند شو شهرداد برو خونت دیر وقته... این وصیت نبود سفارش بود، مشکی فقط یک
 هفته، تازه به من باشه ۳ روز هم کافیه، گریه نداریم، حواستون به مهمونا باشه که بدون پذیرایی نرن، ریخت و
 پاش زیاد نکنید، به بچه هام بگو که هر چی میخوان خرج کنن ببخشن، با اونا تا حرف میزنم گریه میکنن
 نمیذارن سفارشام رو بگم.

شهراد سرش رو از آغوشم جدا کرد، دستم رو روی گوش گذاشتم و با کناره انگشت اشارم نم اشک رو از چشمش گرفتم و ادامه دادم: تنهاتون نذار باشه؟

شهراد با بغض سر تکون داد و گفت: تا وقتی زدم حواسم هست.

لبخند زدم، پر از قدر و تشکر.

شهراد از جا بلند شد و رویم رو بوسید و قصد رفتن کرد.

این پا و اون پا میکرد و معلوم بود برای رفتن تعلل داره ... آرامشو توی نگام ریختم و دستی براش تکان دادم.

این یعنی برو و برادرم خوب حال منو می فهمید و رفت. میدونست بیشتر موندنش با حالی که دارم ناراحتیم رو بیشتر میکنه. طاقت دیدن غم برادرم رو نداشتم ولی وقتش بود حرفامو به یه امین بگم. کی بهتر از شهراد صدای حسام توی خونه بلند شد- ماه بانو بیا واست مهمون آوردم. بین کی اومده حوله سرم رو برداشتم و گفتم: الان میام.

روسری آبی را سرم گذاشتم ، عجیب با پیراهن سورمه ایم هماهنگ بود.

دوش گرفتن رو لازم میدیدم توی روزی که بوی رفتن میومد.

از اتاق بیرون رفتم و با دیدن محسن برادرزاده حسام که برای خودش مرد پخته ای شده بود دستام رو از هم گشودم و در آغوشش گرفتم.

برای من این مرد همون پسر بچه دوست داشتنی بود که همیشه سری به من میزد و حال و احوالمو می پرسید.

آروم گفت: خوبید شما؟

آروم تر گفتم: بله، خوبم پسرم. تو چطوری؟ چه عجب احوالی از من گرفتی؟

محسن با تعارف دست من، روی مبل نشست و گفت: میدونید چقدر دلتنگتون بودم؟ هیچ وقت نیست که یادتون نباشم.

تمام مهرم رو جمع کردم، روی لبخندم ریختم و ممنون کم جانی تحویلش دادم.

سخت بلند شدم و گفتم: چند رکعتی نمازم مونده، اگه تنها نمی مونید تا حسام یه چای بذاره من بخونمشون.

محسن دستی بر سینه اش گذاشت و گفت: اجازه ما هم دست شماست والا...

اجازه بدید من چای بذارم.

لبخندی زدم و گفتم: خدا خیرت بده پسرم.

از جا بلند شدم و سراغ جا نماز آماده شده ام رفتم.

کنار جا نماز ایستادم و گفتم: خدایا فرصت میدی از مهمونم پذیرایی کنم دیگه نه؟

لبخند زدم و نماز خوندم. برای تک تک بچه ها و نوه هام با تمام وجودم ذکر گفتم، نمیدونم چرا ولی برای ساغر دو بار نماز خوندم، حس کردم باید نمازی بخونم که خدا بدونه برای همه ی تندی هاش بخشیدمش.

تلفن رو برداشتم، باید با ساحل حرف میزد.

صدای ساحل آروم و متعجب به نظر می رسید: سلام مامان جون. خوبی؟

نفسم رو تازه کردم و گفتم: جون مامان ... خوبی دخترم؟

باز هم صداش مردد بود - آره خداروشکر... شما مطمئنی خوبی؟
-آره دخترم خوبم.

چشمام رو بستم و توی دلم گفتم: فقط بوی رفتن می آد عزیزم.

به جای حرف دلم گفتم: نیومدی دیدنم مامان جان.

صداش آروم تر شده بود و نگران نبود: نشد مامان، ایشالا فردا میام؟

لبخند تلخی زدم، دخترم میخواست فردا بیاد، اگه من نباشم چی میشه.

-ساحل جان مامان خوشبختی عزیزم؟

سکوت شد...

بغض کردم و قورتش دادم

مکث کرد و گفت: مامان همه چی خوبه، امیر مرد خوبیه، شیرین و شادی، امیدای

زندگیم، مامان راضیم از زندگیم. این چه سوالیه

خداروشکری از ته دل گفتم و ادامه دادم: مامان جان بخند توی خونت عزیزم،

بخند و از بودن کنار خونوات لذت ببر، باشه؟ قول بده خوش باشی باشه؟

صدای ساحل بغض آلود بود: باشه مامان جونم، فردا میام پیشت باشه؟ مامان من

خوشبختم بخدا.

این بخدا آرومم کرد، آروم شدم از لحن محکممش.

گفتم: فردا می بینمت دخترم... بغض نکن از گریه بدم میاد. راستی واسه ساغر دو رکعت نماز خوندم بهش زنگ بزن بگو.

دخترم گریه میکرد از سفارش من و من دلداری دادم، گفتم و خندیدم تا دخترم بخنده و تلفن رو قطع کردم. اشک رو از چشمام گرفتم و به تاریکی حیات خیره شدم...

انگار سال ها درگیر نوشتن این قسمت داستان بودم ولی فقط ۴۰ دقیقه گذشته بود، ۴۰ دقیقه برای نوشتن از اون لحظه های سخت...

برای حرف های محسن... برای لحظه ای که محسن همه چیز رو تعریف کرد... نمیدونستم چطوری بنویسم... چطوری ادامش بدم... دستم سمت دهنم رفت و تمام تلاشم رو کردم که صدای ترکیدن بغضم توی خونه نره. چرا امشب شادی نمیومد که منو از این حال و هوا نجات بده. چرا سعید پیام نمی داد. چرا... تصمیمم رو گرفتم، همه چیز رو، هر چی که شنیده بودم رو از قول خود مادرجون می نویسم... حتی لحظه ای رو که... بغض فکرم رو جوید، نمیتونستم بهش فکر کنم.

دستم با لرز پایین اومد و روی صفحه کلید حرکت کرد: «تهچین درست کرده بودم، از همون هایی که حسام خیلی دوست داشت، آروم آروم قدم بر میداشتم که توانم رو حفظ کنم. سفره رو با کمک محسن و حسام گذاشتیم، خیلی وقت بود که عادت به غذا خوردن روی سفره پیدا کرده بودیم.

شام را خوردم، فقط سه قاشق، نتونستم بیشتر همراه شون باشم... نوشابه سیاه رو باز کردم و ذره ای رو توی دهنم ریختم و مزه مزه کردم.

صدای محسن فکرم رو از درد قلبم منحرف کرد. -زن عمو هنوز نوشابه سیاه پای ثابت سفره شماست؟ حسام خندید و گفت: مگه میشه نوشابه سیاه نباشه.

لبخند زدم و یا علی گویان از پای سفره بلند شدم و گفتم: ببخشید تنهاتون میذارم، برم لباسامو جمع کنم انگار بارون گرفته.

محسن گوش تیز کرد و نیم خیز شد تا برای کمک بلند شه.

متوجه شدم و دستم رو به نشونه بلند نشو جلو گرفتم و گفتم: نکنه طعم غذا بد شده؟

محسن سری تکون داد و لبخند زد... - مگه میشه بد باشه؟

حسام دست محسن رو کشید، بشین پسر من میرم کمک...

سعی کردم لبخند بزنم، - بشینید الان بر میگردم.

به حسام خیره شدم و گفتم: شامتون رو کامل بخورید، نوش جونتون.
 حسام سر سری لبخندی زد و گفت: مثل همیشه معرکست خانم.
 لبخند رضایت روی لبم نشست و آرام آرام سمت در رفتم. لباس ها رو یکی یکی جمع کردم توی سبد گذاشتم... اولین پله رو که بالا رفتم یک باره خم شدم. دیگه نمیتونستم تحمل کنم، دیگه نمیشد لبخند بزنم، دستم روی قفسه سینه نشست و سر خم کردم و روی اولین پله نشستم.
 نگاهم رو به آسمون بارون زده دوختم و زمزمه کردم: وقتشه؟
 نمیدونم چرا آرام بودم، تنها نگرانی من برای قدم هایی بود که تلاش میکرد خودش رو به من برسونه. نمیدونم چی توی چهرم بود که چشمای حسام ترسید و داد زد: محسن.
 این محسن گفتن دلم رو لرزوند، صدای دویدن های محسن رو هم شنیدم... درد داشتم و لبخند زدم تا حسام آرام شه. سرم رو پایین گرفتم تا کمتر صورت جمع شده از دردم رو ببینه.
 حسام ناله کرد: ماه بانو عزیزم...
 دستش دور شونم حلقه شد، سرت رو بالا بگیر عزیزم... تورو خدا منو نگاه کن، سخت بود، سخت بود ولی نگاه کردم... درد داشتم ولی نگاه کردم... صورت حسام خیس بود و من نگاه کردم.
 بدون حرف، بدون عکس العمل، انگار توانی برای هیچ کاری نداشتم.
 از زمین بلندم کرد و سرم رو روی شونه محسن گذاشتم. صدای حسام میومد، خودم، خودم باید رانندگی کنم، خودم باید برسونمش... میریم دکتر جان من... میریم خوب میشی... آرام باش نفس بگیر... محسن شونشو ماساژ بده.
 سوار شدیم.. من و محسن صندلی عقب بودیم که حسام از آینه نگاه میکرد.
 بغض گلوم رو چسبید و این بغض یعنی هنوز زندهم. سرم رو روی شونه محسن گذاشتم و درد وحشتناکی توی قلبم پیچید و آرام با ضعیف ترین صدای ممکن گفتم: تشنمه.
 محسن شنید، نوشابه توی ماشین حسام همیشه بود، دست برد و همون رو برداشت و آرام روی لبم گذاشت.
 شیرینی نوشابه توی دهنم مزه کرد و نمیدونم چرا زیر لب اشهد خوندم...
 حسام داد میزد: محسن نذار بخونه... محسن بگو خوب میشه.
 آرام زیر گوش محسن گفتم: بهش هیچی نگو.

محسن ماساژش رو محکم تر کرد و با حیرت به من که انگار دیگه دردی نداشتم خیره شد.»
صدای هق هقم بلند شد... شدید و با تمام قدرت. در باز شد و مامان و بابا سمتم اومدن.
- شیرین ، شیرین چی شدی؟

هق هق میزدم و دستامو واسه آغوش مامان باز کردم، بوی مادر جون رو حس میکردم، بیشتر سرم رو توی آغوش مامان بردم.

زار نبود، به معنای واقعی ضجه بود، نمیتونستم حرف بزنم، لحظه لحظه اون ۱ بامداد لعنتی توی ذهنم جون میگرفت، تمام ذره ذره گوش شدنم واسه اینکه بفهمم چرا مامانم پشت تلفن بی تاب شده و بی قراری میکنه.
خاله سروناز زنگ زده بود، فقط گفته بود بریم خونش، گفته بود حال مادر جون بد شده... مامان گفت: بچه ها خوابن من الان میام.

خاله سروناز زار زده بود: نه با بچه ها بیا، مامان خوب نیست.

چجوری خودمونو خونه خاله سروناز رسوندیم نمیدونم... لحظه لحظش رو حس میکردم و بیشتر توی آغوش مامان حل میشدم، لحظه ای رو که خاله سروناز واسه مامان ساحل شوکه شدم آغوش باز کرد که بیچاره شدیم «مامان رفت»، چند بار حرف رو تکرار کردم، مامان رفت، مامان رفت، یعنی مادر جون من رفت؟ کجا؟ مگه نگفتن حالش خوب نیست، با وار رفتن مامان و یا فاطمه زهرا گفتنش پتک اول توی سرم کوبیده شد.

سر و وضعم شلخته بود، وارد اتاق شدم، مادر جون حتما اونجا بود، ولی خاله ساغر بود که بی صدا اشک میریخت و نماز میخواند، مریم تسبیح دستش بود و زار میزد، خبری از پسرا نبود، شایلین و آیلین بلند گریه میکردن، سائینا هق هق میزد و چشم میگردوند روی سقف...

کنار دیوار نشستیم... چادر سفید با گل های بنفش ریز، خاله ساغر رو کشیدم، خاله همیشه شاد من، دیگه توجهی به من نمیکرد.

با صدای شیون مامان پتک دوم توی سرم کوبیده شد، امان از سردرد لعنتی، بی حواس دستم رو سمت سرم برده بودم و داد زدم: سرم درد میکنه.

نگاه خیس مریم سمتم اومد، نمیدونم با چه قدرتی داد زده بودم که سکوت شد، صدای شیون مامان قطع شده بود و به خودم که اومدم توی آغوش خاله ساغر بودم.

صدای خاله ساغر هنوزم توی گوشم میپیچه - شیرین... گریه کن، گریه کن عزیز خاله.

ولی گریه شده بود یه گره بزرگ از بغض که چسبیده بود روی گلو و نمیداشت نفس بکشم.

صدای مامان منو از اون لحظه ها بیرون کشید... شیرین، شیرینم نفس بکش، چت شد یهو؟ احساس خفگی باعث شد از آغوش مامان بیرون بیان و با ولع هوای اطرافم رو ببلعم... چم شده بود، چرا باید اینطوری آشفته میشدم، مگه کم اون لحظه ها رو مرور کرده بودم که بازم؟ ولی اینبار فرق داشت، دوباره حسش کرده بودم، با نوشتنش دوباره حس کردم از دستش دادم... لعنتی ... لعنتی... لعنتی رو تکرار کردم و گریه کردم...

بابا که با تعجب به من نگاه میکرد کنارم زانو زد و گفت: چیزی شده؟ هق هق کردم و این هق هق تبدیل به فین فین بالا کشیدن بینی شد و نفسی که سعی میکردم حداکثر هوا رو وارد ریم کنم.

مامان از جاش بلند شد و گفت: میرم آب بیارم.

نگام به شادی که کنار ورودی در شوکه به من خیره شده بود افتاد و خطاب به بابا گفتم: دلم واسه مادرجون تنگ شده.

بابا دستش رو باز کرد و توی آغوشش گرفت و گفت: خوب شد پیش مامانت نگفتی بابا... چرا حالا اینطوری میکنی با خودت؟ بعد این همه سال چرا اینجوری میکنی با روح؟ قرصایی که میخوردی رو یادت رفته که بازم میخوای از پا بیفتی؟

سرم رو روی سینه بابا گذاشتم و فکر کردم مگه میشه اون قرصای آرام بخش رو که داشت منو به جنون میرسوند یادم بره.

سرم رو محکم تکون دادم و گفتم: دلم گریه میخواد بابا.

بابا منو از خودش جدا کرد و دست برد و گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و شماره ای رو گرفت، متعجب انگشتم رو زیر چشمای خیسم کشیدم که بابا به حرف اومد-خوابیدی مرد؟ دستم بی حرکت موند و فکر کردم بابا امکان نداره به سعید زنگ زده باشه.

-بیا اینجا خانمتو ببر هوایی بخورید، دلتنگت شده بهونه میگیره.

با حیرت به بابا خیره شدم، بابا لبخند کم جونی زد و خداحافظی کرد.

مامان لیوان آب رو هراسون جلو چشمای من که مشغول کنکاش چهره بابا بود گرفت. لیوان رو گرفتم که بابا گفت: این دخترت دلتنگ سعید شده، زنگ زدم برن بیرون هوایی عوض کنن.

مامان سری تکون داد و توی صورتش دقیق شدم.

واضح بود که هیچ وقت گریه های من رو پای دلتنگی برای سعید نمیذاره، معلوم بود باور نکرده ولی هیچی نگفت. به در خیره شدم، شادی نبود.

به مانتو و شالی که کنار صورتم گرفته شد نگاه کردم و سرم رو بالا گرفتم. شادی بود که هنوز ناباور به من خیره بود.

مانتو رو از دستش گرفتم و تشکر کوتاهی کردم.

شادی نگاهی به نت بوکم انداخت و گفت: مربوط به چیزی میشه که توی این مینویسی، آره؟

بدون کتمان سری تکون دادم و آره تحویل دادم.

شادی لبخندی زد و گفت: پاشو بریم، بابا و مامان نگرانتن.

مانتو رو پوشیدم و به شلوار مشکی ورزشی که پوشیده بودم خیره شدم، چندان هم بد نبود، همون رو میپوشیدم.

شال رو سرم انداختم و وارد خونه شدم.

مامان سرش رو بلند کرد و گفت: زود برگرد باشه؟

سری جنبوندم و باشه ای تحویل دادم.

صدای موبایل بابا بلند شد، لبخند زد و گفت: این پسر با هواپیما اومد اینقدر زود رسید؟

شادی تک خنده کوتاهی کرد و مامان، نگران و مضطرب بیشتر توی حال من رو دقیق شد.

-سلام سعید جان الان میاد. نمیای داخل؟

-باشه پس سلام برسون خدانگهدارتون.

حرفی نمونده بود، خداحافظی کردم و کفشای مشکی کتونیم رو به پا کردم و از خونه بیرون رفتم.

سعید به ماشینش تکیه زده بود و با نوک کفشش روی آسفالت ضربه میزد.

در رو بستم و نگاه نگران سعید بالا اومد. یه قدم سمتم برداشت که لبخند زدم و با صدایی که سعی میکردم بالا

نباشه گفتم: خوبم، نگران نباش.

چشمای سرخش نشون میداد که از خواب بیدار شده و بدون تلف کردن وقت سمتم اومده، این رو از دست

حیرونش که کلافه میون موهاش فرود اومد فهمیدم.

دستش رو گرفتم و گفتم: خوبم، بابا اونقدر نگرانم بود که نمیدونم چرا شمارتو گرفت.

سعید نگاه ظنینی به من انداخت و گفت: چی شده؟

نگاهی به کوچه تاریک و خلوت انداختم و گفتم: اینجا حرف بزنیم.

انگار تازه متوجه شده باشه انتهای کف دو دستش رو روی چشماش کشید و گفت: فکر کردم دارم کابوس میبینم، توی خواب تا اینجا اومدم.

یه دفعه دستش رو گرفت و گفت: سوار شو بریم.

اینقدر سردرگم بود که انتظار نداشتم در ماشین رو واسم باز کنه، هر چند این کاری نبود که همیشه هم انجام بده.

توی صندلی جا گرفتم و سعید هم کنارم نشست.

نفسی گرفت و گفت: الان خوابم یا بیدار؟

لبخند زد: بیدار.

خندید و گفت: خب حالا نصف شبی کجا برم با یه دختر خوشگل؟ سرش رو کمی خم کرد و از شیشه جلوی ماشینش آسمون رو نگاه کرد و گفت: خدایا اونجایی؟ من چقدر ظرفیت دارم؟ میشه یه امشب رو اونور نگاه کنی؟

باید خجالت میکشیدم، باید سرخ میشدم ولی فقط خندیدم، بعد از اون همه زاری دلم میخواست بخندم، بلند و از ته دل... سعید سوییچ رو چرخوند و کمی نگاه کرد و گفت: رسما زده به سرت.

چند دقیقه بعدی توی سکوت گذشت.

سعید خمیازه ای کشید و به سر در سفره خونه خیره شد. آرام گفت: خدا روشکر که اینجا هنوز چراغش روشنه. بریم یه چیزی بخوریم؟

سری به نشونه موافقت تکون دادم و از اتومبیل پیاده شدم.

خیلی زود همراه سعید از پله ها پایین رفتیم و به محض ورود صدای دف حالم رو خوب کرد.

چند پسر جوون دف میزدن و توی رستوران تقریبا خالی یه خانواده به همراه چند پسر دیده میشد.

سعید که انگار هوشیار شده بود گفت: راحتی؟

سرمو تکون دادم و به یه تخت که گوشه ای دنج تر قرار داشت خیره شدم و گفتم: بریم اونجا.

سعید که خیلی دقیق به اطرافش نگاه میکرد همراه اومد و به محض اومدن مسئول سفره خونه که یه خانم

همسن و سال خاله ستاره بود سعید نفس راحتی کشید و من این شدنش رو حس کردم.

خانم با لبخند جلدی که صحافی شده بود روبرومون گرفت و خوش اومدیدی گفت.

سعید لبخند زد و گفت: تا ساعت چند تشریف دارید؟

خانم نگاهی به ساعت روی دیوار که یک و نیم بامداد رو نشون میداد انداخت و گفت: تا ۳ یا ۴ معمولاً هستیم... اینجا تمرین موسیقی هم دارن و من معمولاً هستم.

سعید صادقانه خندید و گفت: با این حساب بیشتر میبینمتون.

خانم لبخند متینی زد و گفت: خوش اومدید.

سفارش چای با تنقلات دادیم و خیلی زود آماده شد.

تمام مدت توی سکوت و شنیدن صدای دف گذشت تا این که سعید کمی جا به جا شد و کنارم به پشتی تکیه داد و دستش رو دور شونم حلقه کرد. - نمیخواهی بگی چی شده؟

نفسی کشیدم و گفتم: یادته داشتیم در مورد زندگی مادرجون مینوشتیم؟

سعید سرش رو کامل برگردوند و نگاه کرد.

این یعنی ادامه بدم، گفتم: - خب منم نوشتم. تموم شد.

دستای سعید محکمتر دورم شونه هام پیچید و من نزدیک تر شدم و سرم روی شونش قرار گرفت، آرام گفتم: آخ خدایا...

این آخ خدایا برای من از تموم همدردی های دنیا قشنگ تر بود، آغوشی که برای من تنگ شد و دستی که محکم دور بازو هام حلقه شد از همه آرام بخش های دنیا قوی تر بود.

قطره اشک روی گونم نشست و گفتم: یادته چقدر تلخ بود.

سعید آرام تر گفت: تلخ بود، تو هم تلخ ترش کردی... اینقدر داد زدی که نمیدونستم چجوری باید آرومتم کنم.

سرم رو بیشتر توی بازوی سعید فرو بردم و گفتم: چیز زیادی یادم نیامد جز جیغ هایی که میکشیدم، میگفتم: مادرجون زندهست، نگاه کنی داره نفس میکشه... دستاشو گرفته بودم و نمیداشتم ببرنش.

بغضم شکست و سعی کردم صدام بلند نشه.

صدای سعید هم میلرزید، نتونستم باهاش خداحافظی کنم، تموم فکرم این بود که چطوری تو رو از اونجا ببرم، چطوری ببرمت تا مادرجون رو با آرامش بذارن توی ...

سعید ساکت شد و من فکر کردم توی خونه ابدیش... زیر خروارها خاک... زیر اون همه سردی و تاریکی.

دستم رو سمت شالم بردم و محکم گرفتمش... سعید متوجه تمام واکنش هام بود، سرش رو پایین آورد، توی صورت خیس از اشکم زل زد و گفت: بسه شیرین... من طاقتشو ندارم.

شوری اشک روی زبونم نشست و آرام گفتم: یادته بابا حسام چطوری زانو زد؟ یادته عکساشو میچید کنار عکسای مادرجون و چسب میزد؟ یادته چطوری بی طاقت شد؟ یادته به خاطر شکستن پاش خونه نشین شد و درد کشید؟ نگام رو بالا آوردم و گفتم: همه تلاششون رو کردن بابا حسام بمونه، چرا نموند؟ چرا من موندم؟ سعید نفس کوتاه و نصف و نیمه ای کشید و گفت: طاقت نیاورد چون بدون مادرجون زندگی کردن رو نمیخواست، چون دلش هیچ کس رو جز مادرجون نمیخواست.

صدای لرزون سعید دلم رو لرزوند... دلم واسه مادرجون و بابا حسام تنگ شده بود... نفسی کشیدم و به شلوارم نگاه کردم و میون هق هق گریه، خندیدم و گفتم: من با شلوار ورزشی اینجا نشستم.

قفسه سینه سعید بالا و پایین میرفت و این یعنی میخنده...

یه دستمال رو از پاکتش بیرون کشیدم و گفتم: سعید من با چه رویی اینجا نشستم؟ سعید بی قید خندید و دستش رو سمت فنجون چای برد و گفت: سرد شده، باید عوضش کنم و نگاهی به شلوارم انداخت و گفت: خودت هیچی، آبروی منو بردی نصف شبی.

لبخندم توی خنده های سعید گیر کرده بود. فنجون چای رو گرفتم و با تمام وجود عطر بهار نارنجش رو به ریه هام فرستادم.

ساعت ۳ خونه بودم... همه خواب بودن به جز مامان.

روی مبل نشسته بود و به در چشم دوخته بود. شرمنده شدم و فکر کردم مامان گفته بود زود برگردم. چشمامو بستم و نفس گرفتم، منتظر دعوی درست حسابی بودم.

چشم باز کردم، مامان از جا بلند شده بود و بی سوال راهی اتاقش شد... حتی اجازه نداد معذرت خواهی کنم.

حس بد دلخوری مامانم توی وجودم پیچید و با عضلات وا رفته و زانوهای که یک دفعه قدرت ایستادن رو از دست داده بود، به زحمت به اتاقم رفتم و خودمو روی تخت پرت کردم.

دکمه های مانتوم رو دونه دونه باز کردم و همونجا روی دسته صندلی گذاشتم. شال رو که روی شونه آویزون شده بود سخت کشیدم و همونجا روی تخت گذاشتم و خوابیدم.

اونقدر چشمام می سوخت که چشمام زود گرم شد و نفهمیدم که خواب رفتم.

صدای زنگ موبایلم باعث شد از جا بپریم، آشفته و سردرگم اطرافم رو نگاه کردم و با تعجب به اطرافم خیره شدم.

وقتی موقعیتم رو توی اتاقم تشخیص دادم، موبایلم رو که اسم میترا روی صفحه اسکرینش داشت خودکشی میکرد برداشتم و جواب دادم.

-ای بمیری که لنگ ظهره و تو خوابی.

چشمامو که از خواب نصف و نیمم هنوز سرخ بود محکم روی هم گذاشتم و گفتم: هان؟ چته تو؟

-بین این یارو مهدوی ازدواج کرده؟

چشمام باز شد و هوشیار شدم... آرام گفتم: نمیدونم چطور؟

-دانشگاه بودم دیدمش، با یه دختره بغل تو بغل... کنجکاو شدم نگام رفت سمت دستش که حلقه دیدم...

صداشو مسخره کرد و گفت: دیدی از دست رفت؟

خندیدم و حس کردم آرامش چطوری دقیقا توی خون تزریق میشه؟ این که الان احساس میکنم همه چی آرام

و روون توی وجودم راه گرفته یعنی آرامش؟

-هی هستی؟ هوی توی خطی؟ های...

نذاشتم بیشتر از این حرف بزنه-چرا دقیقا آرام نمیگیری تو؟

صدای خندش بلند شد: هیچی بابا فکر میکردم از تو که نا امید بشه میاد به من پیشنهاد میده که ...

نفسی کشید و ادامه داد: ای بمیره با اون دختره دیلاق.

صدای داد میترا توی گوشی: استاد... استاد

و صدای آرام ترش: این صادقی اومده، من برم نمره بگیرم که میفتم .. بوس بای.

شونه بالا انداختم و گوشی رو روی تخت پرت کردم و کش و قوسی به بدنم دادم.

بدجوری دوست داشتم به مریم زنگ بزنم و جریان رو بپرسم، مهدوی و رفتارش یه معادله مجهول بود که هنوز

نفهمیده بودم چی توی مغزش میگذره... ولی فقط واسه یه لحظه حس کردم زندگی اون مرد به من ربطی نداره

و همین ربط نداشتن کنجکاویم رو فروکش کرد.

صدای گوشی دوباره بلند شد. با دیدن شماره محمد خیلی زود گوشی رو برداشتم، مدتی بود که شمارش نوعی

حس حمایت میداد، هر چند همیشه دیدن شمارش همراه با اضطراب بود ولی حمایتی که پشتش بود خیالم رو

جمع میکرد برای جواب به گوشی.

-سلام، یه باغ دیدم واسه بعد از شام که تا صبح بشه بزن برقص داشت، میای چک کنی؟

لبخند روی لبم نشست-نظر سعید چیه؟

نشد بگم به سعید گفتم یا نه، فکر کردم شاید منظورمو بد برداشت کنه و دلخور شه... اینجوری سوال پرسیدنم بهتر بود.

صدای خندش توی گوشم پیچید: آره به سعید گفتم ... اون زن ذلیلیه که دومی نداره، گفت ببرمت ببینی. با ذوق گفتم: باشه منتظرتم.

خیلی زود حاضر شدم، شادی هم به محض متوجه شدن موضوع حاضر شد... دوست داشت همه چیز رو برای مراسم تحت کنترل داشته باشه. حتی سفارش مراسم هم با سایننا قبول کرده بودن و من فکر میکردم این مدت شادی به خاطر من چقدر از درس خوندنش گذشته.

باغ بزرگ بود و پر از انرژی مثبت. انرژی مثبت رو شادی گفته بود و من هم حس خوبی پیدا کرده بودم... با دیدن باغ، گل از گلم شکفته بود و دلم میخواست ساعت ها اونجا بمونم و خیال بافی کنم.

شادی و محمد مشغول صحبت در مورد ظرفیت باغ و چیندن صندلی ها بودن و من انگار بی خیال ترین عروس دنیا بودم که فقط بهشون نگاه میکردم و خودمو با این جمله که کارشون رو خوب بلدن آروم می کردم.

گوشی دوباره زنگ خورد، اینبار مریم بود، این خانواده شوهر خاله بزرگه انگار همت کرده بودن دیدگاه من رو درباره بی تفاوتی ذاتیشون عوض کنن. البته مریم همیشه فرق میکرد. همیشه مهربون بود.

صدای شتاب زدش توی گوشم پیچید-هفته دیگه عروسیته و تو هنوز لباس عروس ندیدی. خندیدم و فکر کردم سعید زنگ میزنه به اهل خانواده و آمار بینحیالی من رو میده.

با همون خنده گفتم: تا وقتی شماها هستید که به جای من حرص بخورید چرا باید الکی شلوغش کنم.

صدای پر از حرص مریم بلند شد: والا تا الان فکر میکردم فقط خودم بینحیال بودم، تو دیگه روی منو سفید کردی.

لبخند روی لبم جمع شد و فکر کردم مریم انگیزه ای هم برای ازدواجش و خرید نداشت ولی فکرمو اینجوری انتقال دادم- تو که فقط مراسم عقد گرفتی، فکر کنم واسه عروسی خودتو بکشی.

بازم صدای مریم حرص داشت: به سعید بدبخت واسه چیندن وسایل خونت هم که کمک نمیکنی و نگران پرسید: تو خوبی؟

با اینکه من رو نمیدید ولی سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و آره ای گفتم.

نفسی کشید و از دست تویی گفتم و خداحافظی کرد که با عجله پرسیدم: مریم خواهرزاده حمید ازدواج کرده؟

سکوت شد و من از سکوت مریم ترسیدم، نکنه بازم با سوالم گند زده بودم.

برای درست کردن حرفم گفتم: میترا زنگ زد آمارشو داد.
 مریم نفسی گرفت و گفت: نمیدونم چرا واست مهمه که بدونی...
 وسط حرفش پریدم و گفتم: واقعا مهم نیست، فقط کنجکاووم کرد.
 باشه آرومی تحویلیم داد و با صدایی که سعی میکرد آروم باشه ادامه داد: باهاش ارتباط داشته، دختره بچه داره
 ازش... مجبور شد ازدواج کنه، پدر دختره مجبورش کرد... ولی انگار مهرداد راضیه از این اجبار.
 دهانم از تعجب باز مونده بود، مهرداد تا این حد وقیح بود! با اون بود و میگفت دوستت دارم... تعجب کردم و
 این تعجب با سکوتم مشخص بود.

-خیلی هم تعجب نکن شیرین، حمید چیزهایی از مهرداد میگه که بعضی وقت ها شک میکنم این آدم قلب
 داشته باشه. فقط حمید از این که اینقدر به تو پیله شده بود همیشه تعجب میکرد. میگفت مهرداد عادت نداره تا
 این حد خورد شه و بازم ادامه بده.

بازم ساکت موندمو مریم گفت: شیرین یه چیزی بخوام ازت؟

چی میخواست از من؟ خیلی زود آب دهنم رو قورت دادم و جانمی تحویلش دادم.

اول نفس کشید و گفت: من خوشبختم، نگران من نباش... حمید خیلی خوبه و من این روزا حس میکنم
 تصمیمم خیلی درست تر از تمام رویاهای بچگیم بوده.

رویای بچگیش یعنی سعید... همین فکر باعث شد چند کلمه ای از حرفاش رو نشنوم و وقتی تمرکز کردم این
 کلمات رو شنیدم: مراقب زندگیت باش، مراقب سعید باش... به هیچ چیز دیگه ای جز زندگیت فکر نکن. باشه؟
 بدون حس و با بی حالت ترین لحن ممکن باشه ای تحویلش دادم.
 خداحافظی کرد و قطع کرد.

قطع کرد و من به تماس قطع شده خدانگهدار گفتم.

بازم تلفن زنگ خورد... این بار سعید بود، کمی به گوشی خیره شدم و نفس گرفتم تا با انرژی تازه صحبت کنم.
 -سلام همسر

انگار موفق بودم - به به صداس چه سر حاله... کجایی باید بریم خونه رو ببینی.

ذوق زده آدرس دادم و شادی رو به محمد سپردم و کنار در باغ منتظر سعید موندم.

۲۰ دقیقه ای طول و عرض باغ رو قدم زدم تا بالاخره سعید با پراید خستش اومد.

پرایدش خاکی و کثیف بود و اینجور موقع ها پراید خسته خیلی بهش میومد.

در رو باز کردم و نشستم و قبل این که سلام کنم ولوم پخش رو بالا برد و نیشش تا بنا گوش باز شد. یه آهنگ شاد با ریتم قر دار که یه دفعه یه عالمه انرژی روی مغزت نفوذ میداد. خندیدم و گفتم: دیوونه کمش کن.

زحمت جواب دادن هم نداد... سرعت اتومبیل زیاد بود و از ترافیک وحشتناک هم خبری نبود... نیم ساعت بعد جلو یه مجتمع پیاده شدیم.

آسانسور ما رو به طبقه ۱۰ برد و در کرم رنگ مقصدی بود که پذیرای کلید دست سعید شد. خونه رو با وسایلی که سعید دوست داشت خودش بچینه ندیده بودم و از اونجایی که راحت طلبی جزئی از وجودم بود از این بی دردسر خونه داشتن خوشحال بودم.

وارد خونه که شدم اولین چیزی منو شوکه کرد یه میز چوبی بزرگ پر از شمع های رنگی روشن بود... روز بود و وجود این شمع ها نه سورپرایز بود و نه جلوه چندانی داشت ولی روشنایی بود که زیر نوری که از پنجره هال میتابید از خود بیخودم کرده بود و دوست داشتم از ذوق بالا و پایین بپریم. ولی به جاش دستم رو زیر چونم محکم گرفته بودم و به خونه کوچیک و بامزمون نگاه میکردم.

خونه ای که وسایلیش اونقدر زیاد نبود که شلوغ شه و با همون یه ذره وسایل بزرگ تر از حد واقعیش و به نظر خودم زیباتر دیده می شد.

روی مبل راحتی لیمویی رنگ نشستم و پامو دراز کردم و گفتم: اولین استراحت توی خونمون.

سعید به دیوار تکیه داده بود و معلوم بود تمام حواسش به حرکات منه.

لبخند میزد و تکیشو از دیوار گرفت و سمت آشپزخونه رفت و بطری آب معدنی رو از یخچال بیرون آورد و داخل کتری برقی خالیش کرد و گفت: پس بذار اولین چایی خونمون رو هم بخوریم.

با ذوق به در و دیوار نگاه میکردم و چشمم به تک اتاق موجود توی خونه افتاد. یه خوابه بود و معلوم بود قراره اتاق خوابمون باشه.

تخت رو خودم انتخاب کرده بودم و میدونستم تخت سفید رنگ منتظرمه... با این که قهوه ای پسند بودم ولی دوست داشتم اول زندگیم همه چی رنگ روشن باشه و این حس تمیزی رو دوست داشتم.

سعید مشغول دم کردن چای بود که از جام بلند شدم و سرویس ها رو چک کردم، همه چیز تمیز بود و تازه. کنار تک اتاق خونه ایستادم. دستم رو سمت در بردم و خیلی زود منصرف شدم.

برگشتم و سعید رو خیره روی خودم دیدم. معلوم بود میخواد عکس العلمم رو ببینه ولی به جاش نیشم وا شد و گفتم: چای بخوریم ———.

دستاش رو جلوی سینش به هم قفل کرد و گفت: ریختنش با تو، بخوریم.

دو تا لیوانی که آماده کرده بود رو برداشتم و چای ریختم و فکر کردم از این به بعد اینجا مال منه... میتونم توش تا هر وقت که دلم بخواد مثل خاله خاله بازی بچگیا غذا درست کنم و غذا بخورم و ظرف... از فکرم اخمام توی هم رفت و گفتم: ماشین ظرفشویی نخریدیم.

سعید ابرویی بالا انداخت و گفت: خب یکی دو ماه دیگه میخریم.

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: پس ظرفا با تو.

صدای خنده سعید بلند شد و گفت: من از اون مرداش نیستم ها.

لیوان چایی رو دستش دادم و گفتم: به ساینه و شادی میگیم بیان بشورن.

سعید با تعجب نگام کرد و گفت: میخوای اینجا رو پاتوق کنی، نه؟

شونه بالا انداختم و گفتم: مجبور شم چرا که نه.

روی مبل کنار سعید نشستم و پاهام رو توی شکمم جمع کردم و ذره ذره چاییم رو نوشیدم.

دو تا لیوان رو با لذت اولین خونه داری کردن شستم و برای این که وسوسه دیدن تک اتاق خونه غلبه نکنه خیلی زود از خونه رفتم.

نگاهی به صفحه موبایلش که به وقفه زنگ میخورد انداخت و اخماش توی هم رفت و سوار ماشین شد-الو جانم حامد آقا؟

حامد آقا... شوهرخاله بزرگه... با فکری که توی ذهنم چرخید به سعید که لحظه به لحظه بیشتر احم میکرد خیره شدم.

فقط باشه ای گفت و محترمانه خداحافظی کرد و گفت: بریم خونه مادرجون.

قلبم تند میزد و میدونستم آخر داستان مادرجون رسیده.

دستم رو گرفت، روی دنده گذاشت و دست خودش رو روی دستم قفل کرد و گفت: میدونستی که یه روزی خرابش میکنن.

نفسم بند اومد، گفتم: مگه فروختن؟

سعید آرام گفت: خودش خریدش.

خودش خریدش یعنی شوهرخاله بزرگه خریده.

بغض دوباره سراغم اومد، سرمو روی شونه سعید گذاشتم و بدون این که از ماشین پیاده شم به آوار شدن خونه ای که پر بود از خاطره های مادرجون و بابا حسام نگاه کردم.

دستم رو روی گردنم فشردم تا به این فکر نکنم که حتی نداشتن واسه آخرین بار خونه مادرجون رو ببینم. چقدر از شوهر خاله بزرگه متنفر بودم و چقدر دیدن نیش بازش موقع آوار شدن خونه عذابم میداد، فقط به پول فکر میکرد، چیز دیگه ای جز پول، خودش و بعد زن و بچه هاش مهم نبود.

در ماشین باز شد. چشمای نمناکم رو به محمد که روی صندلی عقب ماشین مینشست دوختم. آروم گفتم: متاسفم.

سعید دستی به صورتش کشید و گفت: زندگیه دیگه. تو چرا متأسف باشی.

صدای محمد لرز داشت، یعنی محمد هم نسبت به این خونه اندازه من و سعید و مریم حس داشت.

آروم گفتم: باغچه رو آب دادم، نداشتم تشنه برن.

قلبم فرو ریخت، دلم توی وجودم پنجه میکشید و من سعی میکردم تأثیر کلام محمد رو فراموش کنم. -دمت گرم پسر.

همین... تمام حرفی که سعید گفت همین بود.

ماشین رو روشن کرد. محمد پیاده شد، به آوار خونه مادرجون که در حال از بین رفتن بود خیره شدیم و ماشین با پر کردن گاز از جا کنده شد.

بوی لاستیک ساییده شده با آسفالت، نشون میداد سعید طوفانیه.

توی آرایشگاه ریلکس ترین عروس دنیا بودم، این رو آرایشگرم چندین بار گفت، خوب میشدم یا بد نباید روزمو خراب میکردم، چرا باید به زشت شدنم فکر میکردم وقتی توی لباس سفید عروس هر زشتی هم زیبا به نظر میرسه.

حس خوبی بود شینیون موهایی که چیزی بین قهوه ای و عسلی رنگ شده بود، حس خوبی بود آرایش ماتی که خودمو نشون میداد و لباس پفی عروسکی که حریرش یه ذره ادامه داشت. حس خوبی بود لبخند هایی که به آرایشگر میزدم و قربون صدقش برای استرسی که بهش وارد نمیکردم.

شیطنت های میترا تنها همراهی که به زور خودش رو به من چسبونده بود و هم گام برای آرایشگاه شده بود هم حس خوبی بود.

حرص خوردن اطرافیان و آرامش عجیبی که توأم با بیخیالی این روزا نصیبم شده بود روانم رو آرام کرده بود. همیشه فکر میکردم سخت ترین لحظات زندگی روزهای عروسی باشه و حالا که به اون روزا رسیده بودیم بامزه ترین روزهام بود و بیخیال ترین آدم روی زمین شده بودم.

سعید مدام زنگ میزد، مدام چک میکرد که گشنه نمونده باشم و من با آرامش میوه میخوردم و فکر میکردم چرا اینقدر آرامم.

میترا زیبا شده بود، چهره نمکی و سفیدش آرام ترم میکرد. کنارم بود و با لقب سر قفلی خودش رو تا اتلیه هم رسوند و توی بعضی از عکسامون شریک شد.

سعید خوشتیپ شده بود، مدل موهای تقریبا فشن و کوتاه شدش مردونه ترش کرده بود و با کراوات باریکی که زده بود به نظر من خاص تر به نظر می رسید.

منو دید و فقط لبخند زد، هیجان زده شد و لبخند زد، نگام کرد و نیشش باز شد، دستم رو گرفت و دست دیگشو مشت کرد و روی قلبش گذاشت... در ماشین رو باز کرد و با سر تعظیم کوتاهی کرد، مرد فیلم بردار هم از خوشمزگی های سعید میخندید.

آتلیه رفتن زیاد طول نکشید ولی تا بیرون اومدن از آتلیه سخت و طولانی گذشت... ژست ها زیاد بود و من من تحمل یک جا موندن رو اونم شب عروسیم نداشتم.

بالاخره تموم شد... تالار شام خورده شد. دو مدل غذا به سلیقه مامان باباها... خیلی زود به مراسم محبوبم رسیدیم و آخر شب و بزق برقص و باغی که از لحظه ای که دیده بودم منتظر ورود بهش بودم.

به حق که شادی و ساینه و محمد سنگ تموم گذاشتن.

سبد گل بزرگی کنار جایگامون بود و من رنگای شادش رو دوست داشتم.

سعید کنارم نشست و خیلی زود برای رقص دعوتمون کردن. سعید زیبا میرقصید و صد در صد از من بهتر... میخندید و تمام مدت رقص دو نفرمون چشم توی چشم بودیم.

نفس آرام و عمیقی که کشید خیالمو راحت کرد. سعید دیگه برای همیشه کنارم بود.

۴ صبح جلو در خونه پیاده شدیم. چقدر کم حرف زده بودیم.

وارد حال شدیم.

چقدر کم همدیگرو امشب نگاه کرده بودیم.

سعید دستمو گرفت،

چقدر کم امشب دستامونو توی هم گره کرده بودیم.

لبخند زد، لبخند زد، چقدر امشب لبخند زده بودیم.

دست سعید روی تک اتاق خونمون نشست، هیچ کس باهامون نیومده بود، عروس کشون تا خونه مامانم ادامه داشت، خواست خونواده هامون بود. دلشون واسمون تنگ میشد، این رو مامان گفته بود، دل من تنگ نمیشد چون بازم می دیدمشون، بازم اتاقم اونجا بود. بازم قرار بود پیششون باشم. اینبار با سعید... همراه سعید.

دستگیره رو پایین برد و به اتاق سفید و نارنجی خیره شدم. چه ترکیب رنگی بامزه ای. قشنگ نبود، بامزه بود... تخت دو نفره، و دراور و یه کمد چوبی تموم وسایلی بود که توی اتاق جا شده بود.

دستمو گرفت و روی تخت نشستم... لبخند زد و چشماش توی صورتم چرخید، دلم دیوونگی میخواست و رها کردن تموم احساس جمع شده این سال ها.

سعید خیره شد توی چشمام... دستش سمت کراواتش رفت، شلش کرد و یه زانوش رو بالا برد و روی تخت گذاشت و رو به من نشست.

دستش رو روی موهام گذاشت و گفت: بذار راحت کنم.

موهام ذره ذره رها میشد و من راحت می شدم از شر گیره های سمجی که سخت به موهام چسبیده بود.

تاج سرم رو برداشت و گفت: اجازه هست؟

نگاش کردم، بی حرف... بی لبخند... بدون تغییری در چهرم.

سرش رو جلوتر آورد: یعنی اجازه هست؟ یعنی دیگه نباید از احساسم بترسم؟

لبخند زد و لبام گرم شد و بغلم کرد... بغلش کردم و دستامو گره کردم و توی آغوشش فرو رفتم.

دقایقی آرامش توی وجودم نشست و نفس ها اروم سعید هم آرامش نشون میداد.

ازم جدا شد و گفت: میخوای خونواده ها رو غافلگیر کنیم؟

خیره بهش نگاه کردم، انگار میخواست تب تنش رو قایم کنه... انگار میخواست این همه سال امانت داری رو ذره ذره جبران کنه.

گفت: چقدر کم حرف شدی تو؟ یه چیزی بگو نفسم گرفت.

گونش رو بوسیدم و گفتم: میخوام غافلگیر کنم.

از جاش بلند شد، موهای پریشونش رو کنار زد، چند نفس عمیق گرفت و گفت: فکر کنم خودآزاری دارم و لبخندش پر رنگ شد و گفت: بلند شو بریم خونتون، فکر کنم این خانواده ها امشبو کنار هم باشن، برنامهشون که این بود.

به سعید نگاه کردم و به لباس عروسی که هنوز تنم بود. خندیدم و گفتم: چرا هیچی زندگی ما مثل آدم نیست. خندید و دست برد و گره های لباسم رو باز کرد و گفت: لباس خوشگل بیوش، بیشتر خندید و گفت: قلبت داره تند میزنه، میخوام کنارم آروم باشی. این رو گفت و از اتاق رفت. چرا فکر میکرد آروم نیستم. از جا بلند شدم، لباس عوض کردم ولی نه لباسی برای بیرون رفتن. لباسی برای توی خونه که شادی هدیه داده بود.

توی حال رفتن و روی مبل دراز کشیدم و مقابل چشمای تب دار و بهت زده سعید سرم رو روی زانوش گذاشتم و گفتم: دلتم تنهایی میخواد ... منو تو، فقط یه ساعت باشه؟ دستای سعید روی بازوم نشست و با تمام وجود در آغوشم گرفت.

دستای حمایت گر سعید برای رسیدن به من تردید داشت و می فهمیدم امانت داریش باعث تردید شده، انرژی ام پر از حس خوب بود، دوش گرفتم... اذیت نشدم، اذیت نشد، لحظه های بدون عشق بازی، خاص و در آرامش گذشت.

حاضر شدم، حاضر شد، کله پاچه خریدیم و ۵ صبح مقابل چشمای متعجب دو خانواده وارد خونمون شدیم. ساعت های بعدی با خنده گذشت، با آرامش... با عشق. این شروع صبح اولین روز زندگی مشترک مان را کنار لبخند خانواده های مان از هر نوع شروع دیگری بیشتر دوست داشتیم.

نسیم شیرازی ۱۳۹۳|۰۳|۰۱

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : خرداد ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : اسفند ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member144711.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member195618.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member248011.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

